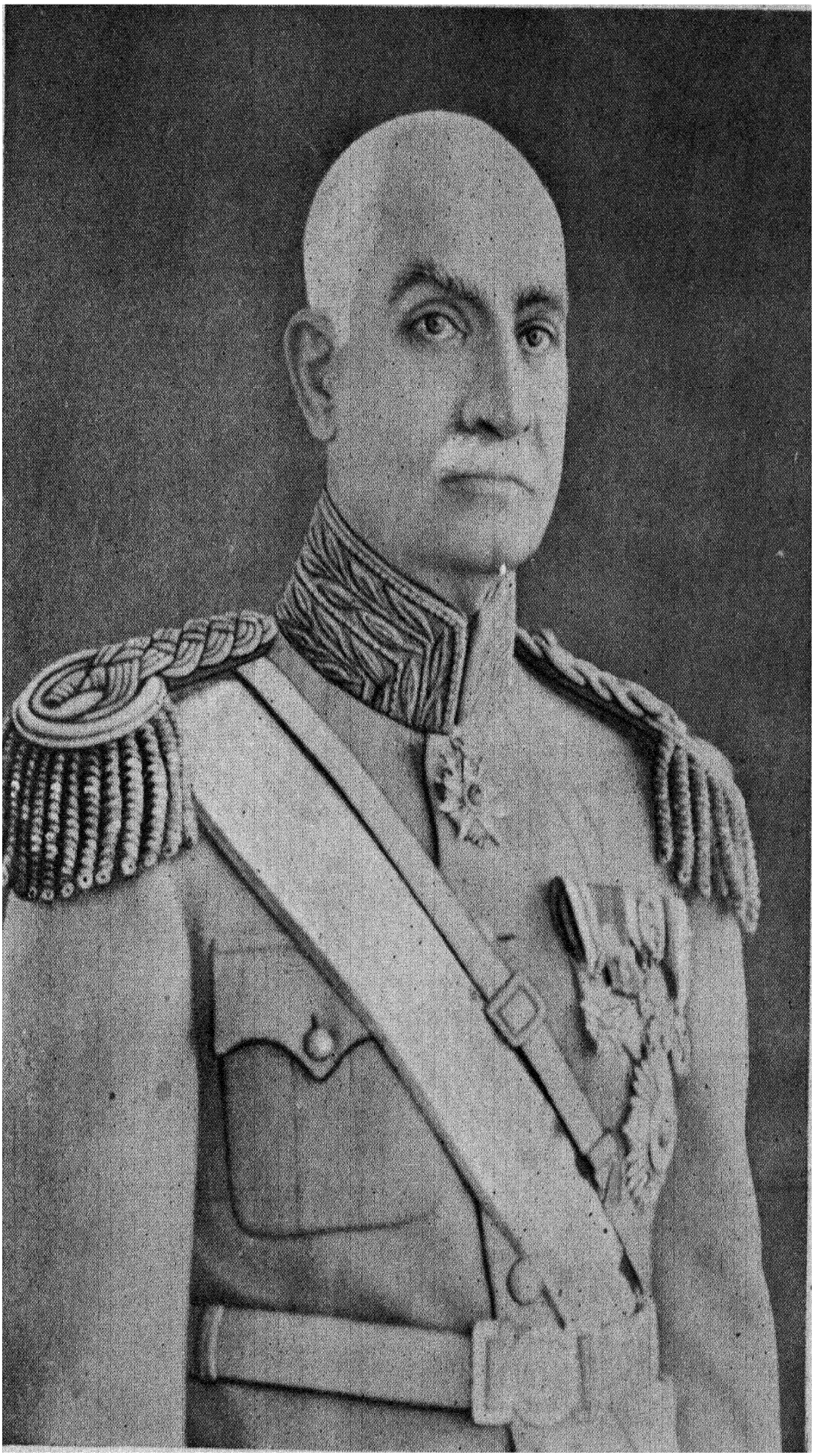
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228896
UNIVERSAL
LIBRARY



اعلحضرت همایون رضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران



والاحضرت همایون ولیعهد جوان بخت ایران

کتاب نام مصوّر

جلد اوّل

سراینده خواجوی کرمانی
باتصحیح ومقابله ناشر
اردشیر منشای فرزند خدارحم مرزبان
الهٰ آبادی (خاصع)

آذر ماه ۱۳۱۹
در زمان شاهنشاه دادگستر علیحضرت رضا شاه پهلوی
در بندر معموره بمبئی بچاپ رسید
بهای هر جلد ۳ روپیه هشت آنه

حق چاپ و تقلید و اقتباس محفوظ است کسی بدون اجازه

ناشر طبع نفرید

فهرست مندرجات کتاب سام نامه مصوّر

مندرجات	صفحه
سر آغاز	۲
مقدّمه	۴
فردوسی فرماید	۱۰
گفتار در ستایش خسرو	۱۱
گفتار از نعت رسول و یاران	۱۳
آغاز داستان پادشاهی کیومرث	۱۴
پادشاهی هوشنگ	۱۹
پادشاهی طهمورث	۲۱
پادشاهی جمشید	۲۴
بر تخت نشستن ضحاک	۲۸
در پادشاهی ضحاک	۳۴
خواب دیدن ضحاک و تعبیر خواستن از موبدان	۳۶
در وجود آمدن فریدون و احوال آن	۴۰
آغاز کتاب سام نامه	۴۱
گفتار در متولد شدن سام نریمان	۴۲
رفتن سام نریمان بشکار و دیدن گور را	۴۴

مندرجات

	صفحه
رسیدن سام بر منزل عالم افروز	۴۵
رسیدن سام بایوان و دیدن صورت پریدخت	۴۷
سخن گفتن سروش در گوش سام	۴۹
بی تابی کردن سام از حرمان پریدخت	۵۰
برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام	۵۱
سخن گفتن لشکر با سام نریمان	۵۲
جواب لشکر دادن سام را	۵۳
رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین	۵۴
رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان	۵۶
گفتار اندر خواب دیدن فریدون را (م)	۵۹
کشته شدن سمندان بدست سام رها شدن قلواد (م)	۶۶
کشتن سام نریمان اژدها را (م)	۷۰
اندر پادشاهی سام و خاور زمین	۷۵
دیدن سام قلواد در رفتن عقب او	۸۱
چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (م)	۹۰
رفتن سام بشکار و دیدن قلوش را	۹۲
دیدن سام قلوش را	۹۳
درخواب دیدن سام پریدخت را	۹۹

مندرجات	صفحه
کشته شدن تزند جادو بدست سام	۱۰۵
چگونگی احوال سام با کوکال دیو	۱۱۴
کشته شدن کوکال دیو بردست سام نریمان	۱۲۵
رسیدن پریدخت و ملاقات کردن یک دیگر	۱۲۸
تعریف کردن پریوش از سام در نزد پریدخت	۱۳۱
رفتن سام بدربار فغفور چین	۱۳۴
دیدن سام پریدخت را و بیهوش شدن	۱۳۷
دیدن پریدخت سام را در پس پرده و بی تاب شدن	۱۴۰
خطاب کردن سام با شمع و رای زدن	۱۴۲
رفتن سام با فغفور به شکار	۱۴۵
رفتن سام بباغ و چگونگی آن با پریدخت	۱۵۰
غزل خواندن سام بر در حرمسرای پریدخت	۱۵۲
غزل خواندن پریدخت	۱۵۶
آمدن فغفور نزد پریدخت	۱۶۰
آگاه شدن فغفور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را	۱۶۲
باز آمدن بسر داستان قلواد و قلوش	۱۶۴
باز آمدن بسر داستان فغفور چین	۱۶۹
بی تاب شدن سام در زندان	۱۷۱

مندرجات	صفحه
آمدن قمر رخ دختر سهیل قسلعدار به بندخانه و سام را خلاصی دادن	۱۷۵
آمدن سام بپای قصر پریدخت و شرح آن	۱۷۸
مناظره کردن سام با پریدخت	۱۷۹
مناظره کردن پریدخت با سام	۱۸۰
مناظره کردن سام با پریدخت	۱۸۲
مناظره کردن پریدخت با سام	۱۸۴
مناظره کردن سام با پریدخت	۱۸۶
مناظره کردن پریدخت با سام	۱۸۸
برگشتن سام از پای قصر و سر بکوه و بیابان گذاشتن	۱۸۹
پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن	۱۹۳
رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او	۱۹۷
باز آمدن بسر داستان عالم افروز با سام	۲۰۰
آگاه شدن فغفور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند	۲۰۷
جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام	۲۱۰
جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن	۲۱۶
رسیدن قلواد و قلوش بیاری سام	۲۱۹
چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری	۲۲۲

مندرجات

	صفحه
درشناختن پریدخت دیوزاده را و چگونگی آن	۲۳۱
جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن	۲۳۷
رزم پریدخت با طغانشاه و کشته شدن طغانشاه	۲۴۱
آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریدخت گفتن	۲۴۵
چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان	۲۴۷
جنگ سوارخاوری با فرستو و کشته شدن سوارخاوری	۲۵۱
رزم قلواد با فرستو و کشته شدن فرستو	۲۵۳
رسیدن نامه مرگ طغانشاه بپدرش شاه چین	۲۵۵
کشته شدن طغرل تکش بدست سام نریمان	۲۵۸
بشیخون زدن پرینوش و پرشاد بر دیوزاده فرهنگ	۲۶۳
کشته شدن پرینوش بدست دیوزاده	۲۶۷
بنزد سام نریمان با فغفور چین بار دوم	۲۶۹
فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر	۲۷۳
نامه نوشتن سام به فغفور چین	۲۷۹
جواب نامه فغفور چین بسام	۲۸۵
باز آمدن سام بدرگاه فغفور چین	۲۹۰
رفتن سام در شب و دیدن پاسبان و نومید باز آمدن	۲۹۳
رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن سام بجنگ نهنکال	۳۰۱

مندرجات

	صفحه
آگاهی یافتن نهنکال و لشکر فرستادن به جنگ سام	۳۰۶
داستان فغفور چین با پریدخت و چگونگی آن	۳۰۸
جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن	۳۱۰
نیزه زدن سام نریمان بر کشتی بار دیگر	۳۱۵
آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن	۳۱۶
رفتن فرهنگ دیو زاده به خطا و چگونگی سام با نهنکال دیو	۳۲۱
پا در پریدخت کردن سام را	۳۲۲
تیر زدن قلوا در نهنکال دیو	۳۲۵
مناجات کردن سام نریمان	۳۲۶
نعره زدن سام و سخن گفتن با قلوش	۳۲۷
آمدن زشت نام دیو و گرفتن قلوش را	۳۳۰
نعره زدن سام نریمان بر دیوان	۳۳۱
بستن دیو را بر آب	۳۳۱
سخن گفتن سام نریمان با نهنکال دیو ناپاک	۳۳۳
فرستادن سام کردی به نزد فغفور چین	۳۴۱
در چگونگی فرهنگ دیو با تمرتاش	۳۴۲
خواب دیدن تمرتاش سام را و ترک بت پرستی نمودن	۳۵۶
جنگ کردن سام با فغفور چین	۳۵۹
گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام نریمان	۳۶۳
جنگ تکش خان با سام نریمان	۳۶۶
یاری نمودن تکش خان بر سام و جنگیدن با فغفور چین	۳۶۹

مندرجات

	صفحه
رفتن به روند و گرفتن فغفور را از اردو و آوردن	۳۷۵
بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند	۳۷۸
داستان سهیل جهانسوز و با سام نریمان و چگونگی آن	۳۸۱
گشته شدن جهانسوز بر دست سام	۳۸۶
گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری	۳۸۸
رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ بطلب سام و چگونگی آن	۳۹۵
چگونگی احوال سام بدست عالم افروز	۳۹۷
واقف نمودن عالم افروز قلوش را و بردن نزد سام	۳۹۹
بردن عالم افروز قلواد را نزد سام	۴۰۱
کشته شدن عالم افروز بدست سام نریمان	۴۰۵
رها کردن فرهنگ سام را از طلسمات عالم افروز	۴۰۷
رسیدن نامه منوچهر شاه نزد سام نریمان	۴۱۳
نهان کردن پریدخت را بحکم فغفور در سردابه و آوازهٔ مرگ او	۴۱۹
خبردار شدن سام از مرگ پریدخت	۴۲۲
عاشق شدن قمرتاش بر پریوش خاقان چین	۴۲۵
بیرون بردن رضوان پریدخت را از سردابه و گرفتار شدن هر دو بدست ابرها	۴۲۹
پایان جلد اول	۴۳۲

هو

کتاب سام نامه

سرانیده خواجوی کرمانی

باتصحیح و مقابله ناشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان

الہ آبادے (خاضع)

آبانماہ ۱۳۱۹

در چاپخانه سلطانی در بمبئی بچاپ رسید

قیمت هر جلد ۳ روپیه هشت آنه

حق طبع در همه جا محفوظ است کسی بدون

اجازهٔ ناشر طبع

نفرماید

بنام خداوند دادگر

سرآغاز

برار بابان فضل وادب آشکار است که یکی از خصایص برجسته هر ملت
آنست که آثار گذشتگان خود را جمع آوری نموده واز دستبرد حوادث
روزگار محفوظ دارند این بنده دوسال پیش ازین درکتابخانه ملافیروز
در بمبئی یک جلد کتاب **سام نامه** خطی را ملاحظه نمودم ولی آغاز و
انجام آن کتاب افتاده وناقص بود ونام گوینده آن هم بکلی معلوم نبود
دراین مدت دوسال درجستجوی چنین کتابی بودم که بدست آورده منتشر
سازم درجائی پیدا نکردم تا آنکه آغاز شهریور ماه ۱۳۱۹ به پونه رفتم
ودرآنجا ازدوست دانشمندم آقای پروفیسر نادرشاه منوچهرجی هومچی که
یکی از اشخاص فارسی ودوستدار زبان فارسیست دراین خصوص سخنی
بمیان آوردم ایشان گفتند که یک نسخهٔ سام نامه کامل درنزد اوست چنانچه
مایل باشم برای چاپ بمن میدهد وبنده را از نسخهٔ دیگری آگهی داد که
درکتابخانهٔ مانک جی لیمجی هاتریا موجود است آنرا هم ملاحظه نمایم وبا این
نسخه مقابله نموده چنانچه کم وزیادی بنظر میرسد اصلاح نمایم پس از آنکه به بمبئی
آمدم رفتم درکتابخانه مانک جی وکتاب را از کتابدار گرفته ملاحظه کردم

نسخهٔ مانک جی در آغاز داستان شکار رفتن سام شروع میشود و پایانش داستان داماد شدن سام را بطور ناگهان خاتمه می یابد، که اصلاً داستان دامادی را بانجام نمیرساند، آن کتاب هم آغاز و انجامش ناقص است ولی در متن آن چند داستان است که در این کتاب وجود ندارد، ما آنرا اقتباس نموده در این کتاب بچاپ میرسانیم باین علامت (م) یعنی هر داستانی که از کتاب مانک جی اقتباس شده برای شناسائی در آغاز آن داستان واژه میم را درمیان ابروان می نگاریم و از آن دوستان ارجمندم تشکر مینمایم که کتاب خود را بیدریغانه بمن سپردند، از ایشان سپاسگذارم،

بنده هم با وجود گرانی فوق العاده کاغذ و کسادی بازاره دنیای پر وحشت افزا و گرانی اجرت چاپ وغیره باز هم تا آنجا که ممکن بود بهای آنرا ارزان معین نمودم تا همه کس دست رسی داشته باشند

آگهی

نسخهٔ خطی پروفیسر نادر شاه که ما آنرا با نسخهٔ مانک جی با کمال دقت و صرف وقت مقابله و تصحیح نموده اینک منتشر میشود. آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی بطور مختصر تا تولد فریدون نگارش رفته بود ما هم در این کتاب درج نمودیم امیدواریم که خوانندگان اگر سهوی خطائی از آن مشاهده نمایند نکوهشم ندارند. ویا انکه پوزشم را پذیرفته بدیدهٔ نیک بین خود از آن درگذرند. (اردشیر خاضع)

مقدمه

اینک خلاصهٔ از زندگانی خواجوی کرمانی گویندهٔ کتاب "سامنامه" از احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی بقلم فاضل محترم آقای سعید نفیسی اقتباس نموده درین کتاب چاپ میشود ،

(۱) نام و نسب مؤلفین اسم و نسب خواجو را همه جا ابوالعطاء محمود بن علی ضبط کرده اند ، مؤلف تذکره میخانه مینویسد پدر او نام فرزند خود افضل الدین نموده و در عنوان نیز نام او را افضل الدین خواجوی کرمانی می نگارد ، اما خود باسم خویش یکجا بیشتر اشاره نکرده و آن در ختام مثنوی گل و نوروز است که گوید

پدر محمود کرد آن لحظه نامم	ولیکن من نمیدانم کدامم
چو محمود اربعینی سر فرازم	غلام همدوی زلف ایازم

(۲) مولد - همه کس تاکنون متفق بوده است که مولد خواجو کرمان بوده و چون درین باب هیچکس را شکی نیست بحث را جایز نمی شمارم -

(۳) ولادت - خواجو خود در کتاب گل و نوروز در خاتمهٔ آن کتاب گوید

شب روز الف از همه شده کاف	فگنده آهوی شب ناف او ناف
رسیده ماه ذالحجه به عشرین	ببام آورده گردون خشت زرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال	شده پنجاه روز از ماه شوال
دگر مقدت ز رومی می گشاید	ده افزون بر هزار و شصد آید

ورت خود یزدجردی میدهد دست	یکی را طرح کن از شصد و شصت
و را از زیج ملک شاهی سکالی	شده هفده ز دیماه جلالی
دو صد را ضبط کن وانگه دو و شش خوان	که روشن گردد ت سال ملک شاه
من از کتم عدم برداشتم راه	سمن زار وجودم شد چراگاه
بزکوهی در آن دم بر کمر بود	شهنشاه فلک زرین سپر بود
زحل کوبود طالع را خداوند	به برج بره بود افتاده در بند

محقق میشود که خواجو شب یکشنبه بیست ذی الحجه ۸۹ ۷ هجری قمری متولد شده که مطابق بوده است ۱۰ ۱۷ رومی و ۵۹ ۷ یزدجردی و هفدهم دیماه جلالی ۲۱۲ در زمانیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده است

(۴) القاب - جمعی از تذکره نویسان او را ملک الفضلا و برخی دیگر اخلاق المعانی نوشته اند ،

(۵) تخلص وی خواجو بود است (۶) سفرها - خواجو شام و بیت المقدس و حجاز و عراق سفر کرده است و نیز چنانکه درباره معاصرین و رجلت وی گفته خواهد آمد اثری می از و در بغداد و شیراز دیده شده است ،

(۷) ممدوحین دولت شاه جزو معاصرین سلطان ابو سعید خان بهادر (۷۱۶ - ۷۳۶) پسر الجایتو محمد خدابنده نهمین پادشاه سلسلهٔ مغل ایران بود - خواجو را میشمارد و جای دیگر در سلک معاصرین سلطان اویس (۷۵۷ - ۷۷۶) معروف شیخ اویس پسر امیر شیخ حسن ایلکانان دومین پادشاه از سلسلهٔ ایلکانیان از خواجو نام میبرد -

(۸) مسلک تصوّف ـ دولت شاهی می گوید که خواجو در سفر بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی متوفی در شب جمعه (۲۲ رجب ۷۳۶) رسیده است و مرید او شد و در صوفی آباد بخدمت او پیوست و اشعار علاء الدوله را جمع کرد و این رباعی در حق او گفته است ،

هر کو بره علی عمرانی شد	چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست	مانند علاء الدوله سمنانی شد

(۹) رحلت ـ خواجو ۷۶۳ بوده و ۷۳ سال عمر کرده است ،

(۱۰) مزار خواجو تنگ الله اکبر بر سر راه اصفهان بشیراز ـ و در انتهای جلگه ایست که شهر در آن واقع شده و نخستین محلیست که شیراز از انجاه دیده میشود ، (۱۱) اعقاب خواجو ـ خواجو را پسری بوده است بنام مجیر الدین ابو سعید علی ،

(۱۲) معاصرین خواجو ـ دولت شاه در باب معاصرین سلطان ابو سعید مینویسد از شعرا خواجوی کرمانی و خواجه سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری و میر کرمانی و مولانا مظفر هرویست ،

آثار خواجوی کرمانی

(۱) دیوان ۸۸۰۰ بیت (۲) گوهر نامه ۱۰۰۰ بیت (۳) کمال نامه ۱۸۰۰ بیت (۴) گل و نوروز ۵۳۰۰ بیت (۵) سام نامه ۴۲۰۰ بیت (۶) همای و همایون ۴۴۰۰ بیت (۷) روضة الانوار ۲۰۰۰ بیت جمع ۲۷۵۰۰ بیت ـ ما در این کتاب بشرح سام نامه که آقای نفیسی نوشته اند

اکتفا میکنیم - سام نامه تاریخ اتمام سام نامه معلوم نیست و هنوز نسخه
کاملی از آن بدست من نیافتاده است بهمین جهت آنرا در آخر مثنویات
خواجو ذکر کردم ولی حدس میزنم که باید پیش از ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده
باشد زیرا که همای و همایون بسال ۷۳۲ تمام شده و گل و نوروز در
۷۴۲ و از آن پس تا ۷۴۶ متوالیاً سه مثنوی دیگر یعنی روضة الانوار
و کمال نامه و گهرنامه را سروده است ، و بعد از آن تا ۷۶۲ که علی الظاهر
زنده بوده است مثنوی دیگر نسروده ولی در این زمان پیر بوده و بسیاق
طبیعت می بایست طبع او کند شده باشد و از سرودن مثنوی احتراز
کند و چون فاصلهٔ دورهٔ شاعری او جز همان ده سالی که بین ۷۳۲
سرودن همای و همایون و ۷۴۲ نظم گل و نوروز است باز نمیماند،
حدس من باین است که سام نامه را در همین مدت ده سال سروده
است مخصوصاً با توجه باین نکته که در آن زمان طبع وی بداستان
سرائی رغبت داشته زیرا که پیش از آن و بعد از آن دو داستان
دیگر همای و همایون و گل نوروز را تمام کرده است و بنا چار بر نظم سام نامه
که بهمان سبک است نیز رغبت داشته و پس از آن مثنویات دیگر که سروده
است یا در مواعظ و حکم بوده است مانند روضة الانوار و کمال نامه و یا در مدایح
مانند گهرنامه پس ظن غالب بر آن میرود که خواجو سام نامه را در فاصله بین
۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد و از این کتاب هیچ یک از مؤلفین
تذکره ها و کتب دیگر که نامی از خواجو برده اند ذکری نکرده اند و نخستین بار

ذکری از آن بمیان آمده است بتوسط مستشرقین اروپائیست بدبختی را
نسخهٔ کامل از این کتاب بدست نیاوردم که قیاس قطعی توانم کرد
جز حدس و انکای بگفتهٔ پیشینیان برهانی دیگر درمیان نیست
مستشرق مشهور آلمانی اشپیگل در فهرست کتب خطی فارسی
کتابخانهٔ دیوان هند نخستین کسی است که ذکری از سامنامه خواجو
بمیان آورده و یک نسخهٔ خطی از این کتاب را که بنمرهٔ ۱۹۰ در آنجا
ضبط است وصف می کند و پس از آن مقالتی جداگانه در مجلهٔ
مستشرقین آلمان در باب همین کتاب نوشته است ،

پس از آن مستشرق فرانسوی ژول مهل مترجم معروف شهنامهٔ
فردوسی در مقدمهٔ که بترجمهٔ شهنامهٔ خود نوشته است ذکری کند
که سامنامه شامل یازده هزار بیت و نسخه های ناقص از آن در کتابخانهٔ
ملی پاریس و کتابخانهٔ دیوان هند در لندن موجود است و خود نسخهٔ کاملی
فراهم کرده است که در آن بهیچوجه اسم مؤلف و زمان زندگی او معلوم
نیست و آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی از سلطنت منوچهر است
و از آن پس شرح زندگی سام پهلوان معروف میباشد و معاشقات
او با پریخت مادر زال و این مثنوی به بحر متقارب و بوزن شهنامهٔ
فردوسیست پس از آن ذکر دیگری از سامنامه در فهرست کتب خطی
فارسی کتابخانهٔ موزیهٔ بریتانیه در لندن رفته است و در آنجا دو نسخه
از این کتاب یکی بشماره ۳۴۶ و دیگری بشماره ۹۲۱ موجود است

مستشرق معروف ریو مؤلف فهرست سابق الذکر مینویسد که نسخهٔ اول حاوی ۲۰۰ بیت است که آغاز آن کتاب بدین بیت باشد

سپاس آن خدای ایزد رهنمای		که از کاف و نون کرد گیتی بپای

و در خاتمه گوید

سرانجام خاجو شدش نامه ختم		که فردوسیش هست شاهنامه ختم

و نسخهٔ دیگر شامل ۸۰۰۰ بیت است از جمله ـ

سراینده خواجوی مؤبد نواد		جنین کرد از ماه بی مهر یاد

دو نسخهٔ سامنا در طهران موجود است ، اولی نسخهٔ خطیست متعلق بفاضل معاصر آقای آقا مجتبی مینوی که آغاز و انجام آن افتاده و بهمین جهت بهیچوجه از نام گوینده و تاریخ سرودن آن اشعار ذکری نیست نسخه ایست مقطع خشتی بزرگ در ۲۷۷ ورق که هر ورق دارای سی بیت است به بحر متقارب و سراسر داستان معاشقات و جنگهای سام است و هرچند که در سیاق کلام پیداست که از بدو و ختم آن مقداری متعناءبه افتاده دارای ۸۹۶۷ بیت میباشد که چندان از روی قدرت شاعرانه سروده نشده و حتی بعضی اشعار بسیار سست و نامسره دارد ، امّا نسخهٔ دوم متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایرانست در طهران و نسخه ایست بقطع هشت صفحهٔ کوچک در ۱۰۰ ورق و هر ورق دارای ۳۶ بیت به بحر متقارب از ابتداء و انتهای این نسخه نیز افتاده و بیت اول از نسخه موجود اینست

زده ناوک اندر میان شصت نه فگنده سر تیغ در دست نه

و بیت آخر

پس آنگه بجنبید همچون پلنگ کشیدند که کوب را تنگ تنگ

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

(فردوسی فرماید)

بنام خداوند جان خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده و رهنمای

خداوند گیهان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه تا هید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارندهٔ بر شده گوهر است

به بینندگان آفریننده را
نه بینی مرنجان دو بیننده را

نه اندیشه یابد بدو نیز راه
که او برتر از نام و از جایگاه

چنان دان که هرگز نیابد پدید
تو هم در آنگس که وهم آفرید

سخن هرچه از گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی
همان راستاید که بیند همی

ستودن نداند کس اورا چو هست
میان بندگی را بباید نبست

خرد را و جانرا همی سنجد او
در اندیشه پخته گی گنجد او

که او قادر و حی و فرمان رواست
همه چیز بر هستی او گواست

بدین آلت رای و جان زبان
ستود آفریننده را چون توان

بهستیش باید که خستو شوی
زگفتار و پیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه
بترفی فرمانش کردن نگاه

ازین پرده برتر سخن گاه نیست
به هستیش اندیشه را راه نیست

توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد

چه گفت آن سخن گوی مرد خرد
که دانا زگفتار او برخورد

گفتار در ستایش خرد و عقل

خرد برتر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از روی داد

خرد رهنما و خرد دلکشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای

ازو شادمانی ازو مردمیست
ازو برفزونی و هم زو کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یکزمان

هشی دارو دیوانه خواند ورا
همان خویش و بیگانه خواند ورا

ازوئی بهر دو سرا ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم روشن جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است و آن سه پاس

سپاس تو چشمست و گوش و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

خرد را و جان را که داند ستود
وگر من ستایم که یارد شنود

چگونه چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود

توئی کردهٔ کردگار جهان[1] شناسندهٔ آشکار و نهان
بپرزدان گرای و بدو راه جوی بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
زهر دانشی چون سخن بشنوی ز آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاه سخن بدانی که دانش نیاید بهن
از آغاز باید که دانی درست سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان زناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آید پدید
وز و مایهٔ گوهر آمد چهار بر آورد بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تا بناک میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش زجنبش دمید زگرمیش بس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود زسردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند زهر گونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نمایندهٔ نو بنو
ابر ده و دو و هفت شد کد خدای گرفتند هر یک سزاوار جای
فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی بند جایگاه یکی مرکز تیره بود و تباه
ستاره بسر بر شگفتی نمود بخاک اندرون روشنائی فزود
چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ جهان شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید

[1] در آفرینش جهان گوید

همی بر شد آتش فرو آمد آب
همیں گشت گر دزمین آفتاب

کیا رست با چند کو نه درخت
بزیر اندر آمد سر انشان ز تخت

ببالد ندارد جز این نیروئے
نپوید چو پویندگان ہر سوئے

وزان پس چو جنبیدن آمد پدید
سر رستنی سوی بالا کشید

سرشش زیر آمد بسان درخت
نگه کرد باید بدین کار سخت

خورد خواب و آرام جوید همی
بدان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار
نخواهد از و بندگی کردگار

چو دانا تواند بدو داد گر
از ایرا نکرد اتیچ پنهان خبر

چنین است فرجام کار جهان
نداند کسی آشکار و نهان

ترا دانش و دین رهاند درست
درستگاری بیابد ت جست

اگر دل نخواهی که ماند نزند
نخواهی که دایم بوی مستمند

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

گفتار اندر نعت رسول و یاران

۲

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیّم درست
درست این سخن گفت پیغمبرست

دو فرزند او نور بیننده را
حبیب جهان آفرینده را

نخستین سر نامداران حسن
چراغ جهان و مه انجمن

۱ در اصل مقداری نه نوشته بود ۔ ۲ در اصل چند شعر افتاده بود ۔

پس شیرزاده دلاور حسین — که آورد لشکر بدان دشت کین
همه جان نهاده بشمشیر کین — همه دل سپرده بفرمان دین
همه پاک بودند و پرهیزگار — سخنهای حیدر گذشت از شمار
بمردی نباشد چنو آدمی — چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین سخن را ازوست — تو گوئی دو گوشم برآواز اوست
منم بنده اهل بیت نبی — ستایندهٔ خاک پای وصی
خود آن روز نامم بگیتی مباد — که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زادم و هم برین بگذرم — چنان دان که خاک پی حیدرم
زمانه زبون کشتی روزگار — که حیدر زدی دست در ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار — که دین دار عالم بدآن نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید — دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی براو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد براو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی دمی و انگبین — همان چشمه شیر و مای معین
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است — چنین است و این وین راه منست
دلت گر براه خطا مایل است — ترا دشمن اندر جهان خود دل است
هر انکس که در دلش بغض علیست — از و خارتر در جهان مردیست
نباشد جز اهرمین بدکنش — که یزدان بسوزد بآتش تنش
نگر تا ببازی نداری جهان — نبر گردی از نیکی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بود هم نبرد

آغاز داستان پادشاهی کیومرث

پژوهندهٔ نامه باستان — که از مرزبانان زند داستان
چنین گفت کین تاج و تخت و کلاه[1] — کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آسمان برج بره — که گیتی جوان گشت از و کیره
کیومرث شد در جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون داشت جای
سر تخت و بختش بر آمد ز کوه — پلنگینه پوشید خود با گروه
از و اندر آمد همه پرورش — که پوشیدنی نو بد و نوخورش
بگیتی بر و سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی

[1] ما بقی را نمی نویسد ،

دو دام و هر جانور کش بدید
ز کیتی بزد یک او آرمید

دو تا می شد ندی بر تخت او ی
از ان فرزان بر شده بخت او ی

برسم نماز آمدندش بپیش
از ان جایگه بر گرفتند کیش

پسر بد مر او را یکی نامجوی
هنرمند و همچون پدر خوبروی

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود
که بس یار و رشاخ و بنیاد بود

بجانش پر از مهر کریان بدی
ز بیم جدائیش بریان بدی

بر آمد برین کار بر روزگار
فرو زنده شد اختر شهریار

بگیتی بند هیچکس دشمنش
مگر در جهان ریمن اهرمنش

برشک اندر اهریمن بدسگال
همی رای زد تا بیاگند یال

یکی بچه بودش ز کرگ سترگ
دلاور شده با سپاه بزرگ

جهان شد بران دیو بچه تباه
ز بخت سیامک چه از بخت شاه

سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست

همی گفت با هر کسی راز خویش
جهان کرد یکسر پر آواز خویش

کیومرث شه زین کی آگاه بود
که تخت مهی را جز او شاه بود

یکایک بیاید خجسته سروش
بسان پری پر پلنگینه پوش

مر او را بگفت این سخن در بدر
که دشمن چه سازد همی با پدر

سخن چون بگوش سیامک رسید
ز کردار بد خواه دیو پلید

دل شاه بچه بر آمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

کیومرث



بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگجوی سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا برآویخت با پورا هریمنا
دو تای اندر آورد بالای شاه بزد چنگ دارونه دیو سیاه
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی بدو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان ز نان بر سر و گوشت پاره کنان
دو رخسار پرخون و دل سوگوار دو دیده پر از نم چو ابر بهار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن که کم گشت سرو سهی از چمن
خروشی برآمد ز لشکر بزار کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده فیروزه رنگ دو دیده پر از خون و رخ باد رنگ
دو دو مرغ و نخجیر گشته گروه خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند یکسال با سوگوار پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش کزین بیش مخروشش باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من برآور یکی گرد از ان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پر دخت کن دل ز کین
شه نامور سر سوی آسمان برآورد و برخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را بخواند و بیالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک نجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود
که گفتی همه هوش فرهنگ بود

به نزد نیا یادگار پدر
نیا پرورید مر او را بسر

نیایش بجای پدر داشتی
ز پیش دو چشمش نگذاشتی

چو بنهاد دل کینهٔ جنگ را
بخواند آن گرامایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت
همه راز را بر کشید از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی بر آورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان کرگ و ببر و دلیر

سپاهش دد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کین و گند آوری

پس پشت لشکر کیومرث را
نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو بی ترس و باک
همی با سمان بر پراگند خاک

بهم بر شکستند هر دو گروه
شدند از دو و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ در پیش جنگ
جهان کرد بر دیو تنگ و تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال
ببرید از تن سر بی همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد بر آن کینه را خواستگار
بر آمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مرد را ماند ازوی
نگر تا کرا نزد او آب روی

جهان فریبنده را گرد کرد
ره سرد پیمود و مایه نخورد

سیاہ مگ



جهان سربسر خون فشان است و بس — نماند بد و نیک بر هیچ کس
چو آخر بدشمن بباید سپرد — همه رنجها باد باید شمرد
جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد

در پادشاهی نشستن هوشنگ بجای پدر

بگشت از برش چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه — بهر جای پیروز فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر — بداد و دهش بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بدانش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون — چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — وز آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد خاره را آب داد — ز دریاها آبها بر فراخت
بجوی و برود آب را راه کرد — بفرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برگذشت — پراکنده شد تخم و کشت و درود
بورزند هر کس ازان نان خویش — برین چند بشناخت سامان خویش
وزین پیش کاین کارها شد بهیچ — نه بد خوردنیها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی ببرگ — که پوشیدنی شان همی بود برگ

همه کوه شان بود آرامگاه
چنین بود آئین هوشنگ شاه

نیارا همین بود آئین پیش
پرستیدن ایزدی بود کیش

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز گاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره کون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

بزور کیانی رها شد ز دست
جهان سوز مار از چنان جای جست

برآمد بسنگ گران سنگ خورد
همین و همان سنگ شد خورد خورد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار گشته ولیکن زیان
از آن هر دو سنگ آتش آمد فزان

بسنگ اندر آتش از و شد پدید
کزو در جهان روشنی شد پدید

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
از و روشنائی پدید آمدی

نگفتا فروغیست آن ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

کر او را فروغ چنین هدیه داد
همان آتش آنگاه قبله نهاد

چو مرتاز یادگار است محراب سنگ
بدار از گاه شان آتش خوب رنگ

ز هوشنگ ماند این سخن یادگار
بسی بود چون او جهان شهریار

جهان دار نزد جهان آفرین
نیایش همیکرد و خواند آفرین

یکی جشن کرد آن شب باده خورد
شده نام آن جشن فرخنده کرد

شب آمد برافروخت آتش ز کوه
همان شاه در پیش او با گروه

از آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی به نیکی از و یاد کرد

بدان ایزدی داد فرزانگان
ز نخجیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر کوسفند
برون آورید آنچه بد سودمند

بدیشان بورزید و زیشان خرید
همی تاج را خویشتن پرورید

ز پویندگان هر چه میداشت دوست
بکشتند و سرشان بر همیخت پوست

چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم
چهارم سمورش موی گرم

بدینکونه از چرم پوینده گان
بپوشید کالای پوینده گان

بخشیده گستر د و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکی نبرد

بسی رنج برد اندران روزگار
بافسون و اندیشهٔ بی شمار

چو پیش آمدش روزگار بهی
از و مردری ماند گاه مهی

گفتار در بیان پادشاهی طهمورث میفرماید و از حالات او

زمانه نداد ش زمانی درنگ
شد آن روز هوشنگ و آن فر و هنگ

نه پیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نماید ست چهر

بیاید بتخت پدر بر نشست
بشاهی کمر بر میان بر ببست

همه موبدان را ز لشکر بخواند
بخوبی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه
مرا زید آن تاج و آئین و گاه

جهان از بدیها بشویم برای
پس انگه در نیکی کنم کرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آنچیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و بر شتن نهادند روی

بگوشش از و کرد پوشش بجای
بگستردنی بد هم او را سزای

ز پویندگان هر چه بد پیش رو
خورش کردشان سبزه و گاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و دیو از میان برگزید

بچاره بیاورد شان از دشت و کوه
به تنگ آمدند زانکه بدزان گروه

ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز
چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاموخت و آموختن شان گرفت
جهانی از و ماند اندر شگفت

بفرمود شان تا نوازند گرم
نخواندشان جز با آواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا برخروشند گه زخم کوس

بچاره نبد یک مردم کشید
نهفته همه سودمندی گزید

چنین گفت کین را نیایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید

که او داد مان برده دستگاه
ستایش مر او را که نمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

ز ره بهر جا شکرفست نام
نزد جز به نیکی بهر جای گام

همه روز بسته ز خوردن دو لب
به پیش جهاندار بر پای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روز آئین اوست

سرمایه بد اختر شاه را
در بند بد جای بدخواه را

طهمورث دیوبند



همه راه نیکی نمودی بشاه ... زمه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه نالوده کشت از بدی ... که تا بید از و فره ایزدی
همان اهرمن را بافسون ببست ... چو برتند روبارکی برنشست
زبان تا زمان زنیش برساختی ... همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی ... کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر ... که پردخت ماند از و گاه فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان ... برآشفت و بشکست بازارشان
بعزم جهاندار بستش میان ... بگردن برآورد گرز گران
همه نیزه داران و افسون گران ... برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیو شان پیش رو ... همی با آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث پاک دین ... بیامد کمر بسته بر رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ ... نه بد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره بافسون ببست ... دگر شان بگرز گران کرد پست
کشیدند شان کشته و بسته خوار ... بجان خواستند از زمان زینهار
که مارا مکش تا یکی با هنر ... که آموزمت آنچه آید ببر
یکی نامور داد شان زینهار ... بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او ... بجستند ناچار پیوند او
بنوشتن بخسر و بیاموختند ... دلش را بدانش بیفروختند
بنشسته همانا که نزدیک سی ... چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی چه چینی وچه پهلوی — نگارندهٔ آن کجا بشنوی
جهان دار سی سال ازین بیشتر — چگونه پدید آوریدی هنر
برفت او و سر شد ازو روزگار — همه رنج او ماند ازو یادگار
جهان را مپرور چه خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود
بزاری یکی را بچرخ بلند — بیارایش تا که بخاک نژند
کرانمایه جمشید فرزندی — کمر بست و یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر

پادشاهی نشستن جمشید در ایران

کمر بسته با فر شاهنشهی — جهان سر بسر کشته اورا رهی
زمانه برآسود از داوری — بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده باو آبروی — فروزان شده تخت شاهنشهی
منم گفت با فره ایزدی — همم شهریاری و هم موبدی
بدان تا زبد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را راست کرد — درنام جستن بگردن سپرد
بفرکئی نام کرد آهن — چو خود و زره کرد چون جوشن
چو خفتان و چرمینه درع و برگستوان — همه کرد پیدا بروشن روان
بدو اندرون سال پنجاه و پنج — ببرداو ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد — که پوشد بهنگام ننگ نبرد

۲۰

هوشنگ



زکتان و ابریشم و موی قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموخت شان رشتن و تافتن
بتا راندرون پود را تافتن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز پیشینگان ساز میدان گرفت
بدین اندرون نیز بیجان گرفت

کرد هی که آموزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش

جدا کرد شان از میان گروه
پرستندرا جایگه کرد کوه

بدین تا پرستش بود کارشان
توان پیش روشن جهان دارشان

صفی تیر بر کرد و بنشاندند
همی نام بتپاریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند

کرا ایشان بود تخت شاهی بپای
وزیشان بود نام مردی بجای

کز دهی سه دیگر کز ایشان سپاس
کجا نیست بر کس از ایشان هراس

بکارند و درزند و خود بدورند
بگاه خورش پرورش بشمرند

ز فرمان آوازهٔ خورد و پوش
ز آواز بیغازه آسود گوش

تن آزاد و آباد گیتی برد
بر آسود از داد و گفت و کو

چو گفت آن سخن گوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بند کرد

چهارم که خوانند اهنوخشی
همه دست ورزان باسرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روان شان همیشه پر اندیشه بود

بدو اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و دو بخشید و زید چیز

ازین هر یکی را سیکی یا پگاه
سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود دیوان ناپاک را
پر آب اندر آمیزش خاک را

هر آنچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشت را کالبد ساختند

به سنگ و بگچ دیو دیوار کرد
بخشت از برش هندسی کار کرد

چو کرمابه و کاخهای بلند
چو ایوان که باشد پناه ارجمند

ز خارا گهر خیبت یک روزگار
همی کرد از و روشنی خواستگار

بچنگ آمدش چند گونه گهر
چو یاقوت و چون لعل چون سیم و زر

ز خارا بافسون پدید آورید
شد آراسته بندها را کلید

چو زنگار و کافور و چون مشکناب
چو عود و چو عنبر چو بویا گلاب

پزشکی و درمان هر دردمند
چو در دردمندی چو کاه نژند

همه رازها نیز کرد آشکار
جهانرا نیامد چنو خواستار

گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب
ز کشور بکشور چو آمد شتاب

چنین سال پنجه بر رزید نیز
بدید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کرد ینها چو آمد پدید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

چو آن کارهای وی آمد بجای
ز جای مهی بر تر آمد بپای

بفر کیانی یکی تخت ساخت
چو مایه بدو گوهر اندر شناخت

که چون ساختی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر و شاه فرمان روا

جهان انجمن شد بدان تخت اوی
شگفتی فرو ماند از بخت اوی

ز جمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند

جمشید جم



سر سال نو هرمز فرودین
برآسود از رنج تن دل زکین

بزرگان بشادی بیاراستند
می جام و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ ازان روزگار
بماند ازان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ اندران روزگار

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمانش مردان نهاده دو گوش
ز رامش جهان پر ز آواز نوش

چنین تا برآمد برین سالیان
همی تافت از شاه فرکیان

چو چندین برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از کردگار

جهان سر بسر کشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بفر کسی ننگرید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سال خورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم
چنان کشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرام شان از منست
همان پوشش و کام شان از منست

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سر فگنده نگون
چرا کس نیارست گفتن که چون

چو این گفته شد فریزدان ازو
گسست و جهان شد پر از گفتگو

هنر چون به پیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

چو گفت آن سخن گوی با ترس و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدش اندر آید ز هر سو هراس

به جمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست زو فر گیتی فروز

بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

یکی مرد بود اندران روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد
ز تخم جهاندار بابا سرد

همان کاوه دوشان بفرمان بری
همان تازی اسبان هندی بری

بشیر انکسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست کردی دراز

پسر بد مران پاک دین را یکی
کش از مهر بهره نبد اندکی

جهان جوی را نام ضحاک بود
ولیکن چو سگسار و ناپاک بود

کجا بیورا زپهلوانی شمار
که بد اندر زمانش ورا ده هزار

ز اسبان تازی بزرین ستام
ورا بود چندان که بردند نام

شب و روز بردی بهر ره برین
ز راه بزرگی ز آزار کین

جنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیک خواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن در کشایم درست

بدو گفت جز تو کسی در سرای
چرا باشد این نامور کدخدای

۳۹

ضحاک



چه باید پدر را پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد — همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سر نامور کاه او — تر ازید اندر جهان جاه او
بدین گفتهٔ من چو داری وفا — جهان را تو باشی یکی پادشاه
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد
با بلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین رای در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بکردنت سوگند و پند — بدورت بمانند خوار ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگو — چه رویست این را بهانه مجو
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا
مران پادشاه را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ — برستنده با او ببردی چراغ
بران راه دانی دو نه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند
بس ابلیس وارون زبالای چاه — بخاشاک پوشیده کردش چو راه
بچاه اندر افتاد بشتش شکست — شدان نیگ دل مرد یزدان پرست
ز هر نیک و بد مرد آزاد مرد — بفرزند بر ناورد باد سرد
همی پروریدش ناز و برنج — مدو بود شاد و بدو داد گنج

جنان شد که آن شوخ فرزند او
بخون پدر کشت همداستان
که فرزند اگرچه بود نره شیر
وگر در نهادش سخن دیگر است
سبک مایه ضحاک بیداد گر
بسر بر نهاد افسر تازیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن
بدو گفت کز سوی من تا قفے
اگر همچنین سر بفرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی ترا است
چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن
همیدون بضحاک بنهاد روی
بدو گفت اگر شاه را دل خورم
چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشاه
بخوانش بپرورد مانند شیر
سخن هرچه گوید بفرمان کند

بخستا ز رشرم پیوند او
ز دانا شنیدستم این داستان
بخون پدر او نباشد دلیر
بجوید همه راز از مادر است
بدین چاره بگرفت جای پدر
بر ایشان بخشید سود و زیان
یکی پند بدر انوا فگند بن
ز گیتی همه کام دل یافتے
نه پیچی ز گفتار و پیمان کنی
دو دو مردم و مرغ ماهی ترا است
دگرگونهٔ او چارهٔ بر شگفت
سخن گوی و بینا دل و پاک تن
نبودش بجز آفرین گفت و گوی
یکی نامور پاک خالی کرم
ز بهر خورش جایگه ساختش
خورش کرد و آورد یکیک بجای
بدان داد دستور فرمان روا
بدان تا کند پادشاه را دلیر
بفرمان او دل کرد گان کند

خورشش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش چند که تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت زو خوردنش نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردن فراز

که فردا از ان گونه سازم خورش
کزو باشدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا چه سازم ز خوردن شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد بنمود یاقوت زرد

خورشهای کبک و تذرو سفید
بسازید و آمد دلی پر امید

سیوم روز را خوان ز مرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورشش ساخت از بره گاو جوان

بدون اندرون زعفران و گلاب
همان سالخورده می مشکناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زانکه هشیار مرد

بدو گفت بنگر که با آرزوی
چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت ای پادشاه
همیشه بباشی تو فرمان روا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی جاجتم هست نزدیک شاه
اگرچه مرا نیست این جایگاه

که فرمان دهد بر سر کتف اوی
ببوسم بمالم بر و چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد بدین نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت اوی
همی بوسه زد بر سر کتف اوی

چو بوسید شد در زمان ناپدید
کس اندر زمان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
همین کشت و از هر سوی چاره جست

سر انجام ببرید و هر دو ز کتف
سترد کربمانی ازین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کتف شاه

حکیمان فرزانه جمع آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مران درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدان گفت کین بودنی کار بود
بمان تا چه گردد چه باید درود

خورش ساز و آرامشی ده بخورد
نشاید جز این چاره‌ئ نیز کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش
مگر خود بمیرند از ان پرورش

دگر ره دیو اندرین جست و جوی
چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی

بدان تا یکی چاره سازد نهان
که پرداخت ماند ز مردم جهان

از ایران برآمد ازان پس خروش
پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوندها ی جدید

بر او تیره شد فرهٔ ایزدی
بکژی گرایند و نابخردی

پدید آمد از هر سوئی خسروی
یکی نامجوی از هنر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران بیامد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

ستودند کانجا یکی مهتر است
پر آتش دل و اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی بر و آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

یکی اژدها فش بیاید چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

ز ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد و گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کند رو
بتنگ اندر آمد سپهدار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم گنج و سپاه

نهان گشت و گیتی بر و شد سیاه
سپرده بضحاک تخت و کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید
ز چشم بدمردمان ناپدید

صدم سال شد روزگار چنین
پدید آمد آن شاه ایران زمین

نهان بود چند از دم اژدها
نیامد بفرجام هم روزها

چو ضحاک شد آورد او را بچنگ
بیکبار نگذاشت سخن را درنگ

بارّه سراسر بدو نیم کرد
جهان را از و پاک بی بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه

از و پیش بر تخت شاهی که بود
وز آن رنج بردن نیامدش سود

گذشته بر و سال تا هفتصد
پدید آورده ره نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز
چو گیتی بخواهد گشادن ترا ز

همی پروراندت با شهد نوش
جز آدار زمت نیاید بگوش

یکایک چه گوئی که گسترده مهر
نخواهد نمودن بتدبیر چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی — همه راز دل برگشائی بروی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود دریاب زرنج

در پادشاهی ضحاک و مآل و احوال وی گوید

چو ضحاک بر تخت شد شهریار — بر و سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آئین فرزانگان — پراگنده شد کار دیوانگان
هنرخوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بربدی دست دیوان دراز — به نیکی نبد این سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که بشمید را هر دو خواهر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهر یار — دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدهاش سپردند شان
بپرورد شان از ره جادوئی — بیاموخت شان کژی و بدخوئی
ندانست خود جز بد آموختن — جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورد مغز سر بردی بایوان شاه — از آن ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی — مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشاه — دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاک دین — دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیداد گر شاه واز لشکرش — وزان رسمهای بداندر خورش
یکی گفت مارا بخوالیگری — برشه شدن از ره چاکری
وزان پس یکی چاره ای ساختن — ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند — خورشهایی اندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دو بیداد خرد جوان
چو آمد بهنگام خون ریختن — ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روز بانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوانرا کشان
زمان پیش خوالیگران تاختند — زبالا بروی اندر انداختند
برآورد خوالیگر آن را جگر — پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین — ز کردار بیداد شاه زمین
وزان هر یکی را بپرداختند — جز آن چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند — بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت — نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر — ترا از جهان کوه دشت است بهر
به بجای سرش زان سر بی بها — خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ‌ ‌ ‌ از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست ‌ ‌ ‌ بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش ‌ ‌ ‌ سپردی و صحرا نهادی به پیش
کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد ‌ ‌ ‌ که آباد باید بدل برش باد
پس آئین ضحاک واژونه خوی ‌ ‌ ‌ چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی ‌ ‌ ‌ بکشتی و با دیو برخاستی
کجا دختری یافتی خوب روی ‌ ‌ ‌ بپرده درون بر زدی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش ‌ ‌ ‌ نه رسم کسی بد نه آئین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند ‌ ‌ ‌ نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

درایوان شاهی شب تیره باز ‌ ‌ ‌ بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان ‌ ‌ ‌ سه جنگی پدید آمد از ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان ‌ ‌ ‌ به بالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار ‌ ‌ ‌ بدست اندرون گرزه گاو سار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ ‌ ‌ ‌ زدی بر سرش گرزه گاو رنگ
یکایک همین کرد کهتر بسال ‌ ‌ ‌ ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان ره دو دستش ببستی چو سنگ ‌ ‌ ‌ نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه ‌ ‌ ‌ کشان و دوان از پی آن گروه

یکی چاه بد اندر آن کوه پست
بچاه اندرون بر دو دستش بهست

بپیچید ضحاک بیداد گر
بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که سوزان شد آن خانه صد ستون

بجستند خورشید رویان زجای
از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت نگوئی براز

که خفته بآرام در خان خویش
بدین سان برسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشید رویان سپه دار گفت
که این خواب را باز باید نهفت

گر ایدون که این داستان بشنوید
شود تان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره ای
که بیچاره ای نیست پتیاره ای

سپه بد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یک یک بایشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروی
که نگذار این راره چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دد بوپری

زهر کشوری گرد کن مهتران
زاختر شناسان و افسون گران

سخن سر بسر مهتران را بگوی
پژوهش کن و رازها باز جوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم نژاد است یا خود پریست

چو دانستیش چاره کن آن زمان
بخیره مترس از بد بدگمان

شه پرمنش را خوش آمد سخن — که آن سرو پروین رخ افگند بن
جهان از شب تیره چون پرزاغ — همان که سراز کوه برزد چراغ
تو گفتی که برگنبد لاجورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد
بسپهبد هر آنجا که بد مؤبدے — سخن دان و بیدار دل بخردے
ز کشور بنزدیک خویش آورید — بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد — وزیشان همی حبت درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید — روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار — زنیک و بد و گردش روزگار
که برمن زمانه کی آید بسر — کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر ما بباید گشاد — وگر سر بخواری بباید نهاد
لب مؤبدان خشک و رخسار تر — زبان پر ز گفتار با یک دگر
که گر بودنی با زگوئیم راست — شود سر سبکسار و تن بی بهاست
وگر نشنود بودنی ها درست — بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار — سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه — برآن مؤبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود — وگر نه نهانی بباید نمود
همه مؤبدان سر فگنده نگون — بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیا هوش — یکی بود بینا دل و راست کوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام — از آن مؤبدی او زدی پیش گام

فریدون



دلش تنگ تر گشت و بی باک شد
گشاده زبان نزد ضحاک شد

بدو گفت پرخاشجو کین سر باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز دراز ش سر آمد بمرد

اگر بازهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای

کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد که ترسش و سر باد

چو او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور

بمردی رسد بر کشد سر بماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو بزن
بگردن برآرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزه گاو روی
به بندت آرد از ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندم چیست از منش کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نسازد بدی

بیاید بدست تو هوش پدرش
از آن درد گردد پر از کینه سرش

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهان جوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزه گاو سر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید رویش ز بیم گزند

چو آمد دل تاجور باز جای
بخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست از کمان و مهان

نه آرام بودش نه خواب نه خورد
شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز
که شد اژدهایی به تنگی فراز

خجسته فریدون زمادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید برسان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهان جوی با فر جمشید بود
بگرد ارتابنده خورشید بود

جهان را چو باران ببایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر برهمی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود
زگاوان ورا برترین پایه بود

زمادر جدا شد چو طاؤس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفتگوی
بگرد جهان همبرین جستجوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
در آویخت ناگاه در کام شیر

از آن روز با نان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد

اِیرَج



آغاز کتاب سام نامه

از گفتار افصح المتکلمین خاجوی کرمانی رحمة الله علیه

کنم ابتدا از خداوند یاد — که هر مشکلی را بود او گشاد
کنون روی در روی جام آورم — یکی قصه از کار سام آورم
زبانزا چو خلخال زرین کنم — سمند سخن سنج رازین کنم
کنون بر شگفتی یکی داستان — بپیوندم از گفته باستان
که چون رخت بیرون برم زین سرای — زمن یادگاری بماند بجای
که هر ذره خاکم غباری بود — پس از مرگ من یادگاری بود
اگر خود بمقصد رسد پای من — براید بدولت تمنای من
بپردازم این نامهٔ نامدار — که از من بماند بسی یادگار
اگر خود فلک را جز این نیست رای — بسا آرزوها که ماند بجای
زمانه نه بر من ستم کرد و بس — نه بینم ز جور وی آزاد کس
جهان جولعین جهنده بود — خنک آنکه قهرش نخنده بود
بیا تا بشوئیم ازین دوست دست — نباشیم در دام او پای بست

سر پای بر چرخ گردون زنیم — یکی روی بر خاک میدان نهیم
بهارست از خاک گل میدمد — عروس چمن در چمن می چمد
ز یکسوی نرگس قدح برگرفت — ز سوی دگر لاله ساغر گرفت
بنفشه سر زلف برباد داد — پریشانی من مرا یاد داد
مگر بلبل از غنچه بیداد داشت — ز دل تنگیش بانگ و فریاد داشت
چنین روز با شادمانی بود — بود گر بوقت جوانی بود
جوانی ز عیش و طرب سرمکش — که عیش و طرب با جوانیست خوش
پس از ما بسی روزگاران بود — که گل روید و نوبهاران بود
هزار آفرین بر لب راستان — بر آنکس که خوش خواند این داستان
نویسنده گر کج نخواهد نوشت — برومند بادا بنخرم بهشت
بباغی یکی روز در پای سرو — شنیدم چنین داستان از تذرو

گفتار در متولد شدن سام نریمان از بطن دختر پادشاه بلخ

که با قمری این ساز زد در نوا — که عشق پریخت دارم هوا
چنین گفت مؤبد مرین داستان — که از دختر شاه بلخ آن زمان
که سام یل آمد همی در وجود — بر آورد هر یک بشادی سرود
چو ده ساله عمرش گذشته چهار — نیارست شد چرخ با او دوچار
بسر پنجه دست از دلیران ببرد — بزرگی و آب از کریمان ببرد

نرمیان



چنان شد که گرد برگشودی کمین
شه چرخ را در ربودی ز زین

قضا را شبی با رخ همچو ماه
در آمد بقصر منوچهر شاه

ثنا گفت و انگه زبان برگشاد
سر درج گوهر فشان برگشاد

که فرمان دهد نامور شهریار
که بیرون خرامم بعزم شکار

جهاندار گفت ای دل افروز من
بروی تو روشن شب و روز من

نیارم که رویت به بینم بروز
که روی تو باشد مرا دل فروز

ولیکن کرت صید آهو هواست
بیک روز اگر باز کردی رواست

چو بشنید سام از منوچهر باز
ثنا گفت و برگشت آن سرفراز

چو بگرفت سلطان زرینه تاج
به تیغ زر از سر و زنگ باج

شه روم بر ابلق تیز پوی
جو چوگان برآمد ز زرینه کوی

منوچهر را مرکب کهرین
فرستاده بد شاه مغرب زمین

یکی باد پا برق ها مون نورد
زمین کوب دریا براندر نبرد

برفتار کبک و بپویه عقاب
به جلوه چو طاووس نامش غراب

فکنده بروجل ز دیبای لعل
رکابش ز یاقوت و زرینش نعل

بسام نریمان به بخشید شاه
که او مرکب اورا سزاوید شاه

بیاورد مرسام را برنشاند
چو باران گهر بر سرش بر فشاند

جوان چون برآمد بهامون نورد
منوچهر را زود بدرود کرد

هزار و صد از سروران سپاه
برفتند با سام تا شام گاه

بهاران بدو ماه اردی بهشت
ز سبزه لب جوی همچون بهشت

زبحر انشینان نوخاسته — همه دشت چون جنت آراسته
زبرگ گل و لاله و شنبلید — همه کوه و صحرا شده ناپدید
گل از جیب غنچه برآورده سر — بگفتار بلبل برآورده پر
نذروان سرایینده بر دشت و راغ — هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
زمین را شگوفه شده چله پوش — زآواز مرغان جهان پرخروش
سواران خروشید چون پیل مست — بصید پلنگان برآورده دست
هژبران بدشت و کوزنان بکوه — شده غرقه خون گرو ها کروه
پلنگ افکنان در کمین پلنگ — بچنگال شیران درافکنده چنگ
غوی طبل طغرا بر بلند — سرگور و آهو بخم کمند
سیه کوه پیشش بآهو بره — برآورده گیگان خروش از دره

رفتن سام نریمان بشکار و دیدن گور را

دمان یوز تازان برآهو بجنگ — عقابان عقیقین بخون کرده چنگ
چو سام از فراز سمند سیاه — جو بر تیره کون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان — زکور و زآهو و ببر بیان
قضا را برآمد یکی تیره کرد — جوان پهلوان رو سوی کرد کرد
یکی کور دیدا... ران پهن دشت — که بر طرف نخجیر که برگذشت
لبانش زیاقوت و زرینش دم — سرو دستش از لعل و زرینش سم
زپیش سواران بکردار باد — برون رفت و روسوی صحرا نهاد


منوچہر

ملک را دو دیده بماند از پیش
غراب و تکاور براند از پیش

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
گره کرد بر کور وحشی فگند

برون رفت از چنبرش تیره گور
برآورده از چرخ گردنده سور

که سام نریمان فراز غراب
ز ترکش برآورد پران عقاب

بخود برکشید و نظر راست کرد
بران تا برآورد و بنخچیر گرد

خدنگش خطا کرد و گیست زه
قضا گفت رو ترک این کارده

بپیچید برخود چو برزد عنان
بغرید مانند ببر بیان

برافراخته یال و بنمل برکشاد
ببر پیوست تیر و کمر همچو باد

شکسته شدش چاچیانی کمان
ز تیر سپهری برآمد فغان

تو ای غافل از گردش روزگار
نیاموخته پند آموزگار

مکن کور گیری چو بهرام گور
که ناگه شوی بسته در دام کور

کمان باشدت کافتدت در کمند
نگیرد تا نگردی تو خود پای بند

بسا صید کو صید صیاد کرد
بسا بنده کو خواجه آزاد کرد

یل نامجو سام پهلوتژاد
تکاور براند از پیش همچو باد

چو سلطان جمشید زرینه جام
ز بون گشت در دست سلطان شام

نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه
نه گور و نه شیر افگنان سپاه

بیابان خون خوار و ماوای دیو
ز هر سو برآورده غولان غریو

رسیدن سام بسر منزل عالم افروز (م)

چنان تا بگاه سپیده براند
که مه در رکابش پیاده بماند

دم صبح بر جویباری رسید
بخرم لب کشت زاری رسید

همه سبزه دید و گل یاسمن
دریده صبا غنچه را پیرهن

نسیم بهار و لب جویبار
سر چشمه و نالهٔ مرغ زار

برآورده بلبل ز گلبن صفیر
چو سر چشمهٔ زندگی آب گیر

سراندر سر آورده آزاد سرو
نوا بر کشیده خرامان تذرو

درو دشت خرم یکی بوستان
تو گفتی که بستان نه مینوست آن

دُرافشان براو مهر گردون ز مهر
برآورده قصری سرش بر سپهر

به بستان سرا مرغ دستان سرا
پری را بدآن گلشن آرام جاه

سرافراز سام از فراز سمند
چو سلطان انجم ز چرخ بلند

فرود آمد و سوی بستان شتافت
چو بلبل بسوی گلستان شتافت

یکی کاخ دید اندرو چون بهشت
عقیقش دیوار و زرینه خشت

روان گشته بر گوشه بارگاه
خرامنده سروی بر خاره ماه

یکی نازنین دختری دید سام
ابا عیش و با عشرت و تازه کام

که هرگز چنان نازنین کس ندید
ندیدو نه از بخردان کس شنید

دوان رخ سوی سام نیرم نهاد
سخن گفت و پیشش زمین بوسه داد

که سام آچه سانت درین مرغزار
رسانیدم از پیش مردان کار

چو مهمان ما آمدی اندرآ
قدح گیر و بند قبا برگشا

زمانی درین قصر خرم خرام
چه خورشید بر چرخ فیروزه فام

بعزم تماشا درین بارگاه
بگردو بیاسای از رنج راه

سام نریمان



بخندید ازان سام فرخ نژاد — بخندید چنین گفت کای حور زاد
که باشی درین گلشن دلکشا — نژادت که باشد ایا دلربا
پریزاد بوسید روی زمین — همی کرد بر سام یل آفرین
چه از آفرین باز پرداخت گفت — که بر سام نیرم نباشد نهفت
من آن گور فر به سر پیشم که سام — همی خواست کش سر درآرم بدام
ز افسولنا جدا کردم از شکرت — بخدمت ستادم کنون بر درت
همین گلشن و قصر زان من است — کجا عالم افروز نام من است
ز خوبان مرا نیست همتا و جفت — نمانم بدل هیچ راز نهفت
کنون راستی ها بگویم ترا — ز دل گر واندوه بشویم ترا
یکی روز پیش شه نیک نام — ترا دیدم و در فتادم بدام
بدام اندرا فتاد مرغ دلم — شب و روز اندوه بد حاصلم
چنین تا رسیدی بدشت شکار — ترا دور کردم ز مردان کار
کنون تشنه وصلم آبی بده — می عشق دادی کبابی بده
بدانست کان حور مهوش پریست — که از مهر او را بجان مشتریست
بدو آفرین کرد آن نیک رای — چه سرو اندر آمد به بستان سرای

رسیدن سام بایوان و دیدن صورت پریدخت را

روان گشته با آن پریچهره ماه — تماشا کنان اندران بارگاه
بناگه بکاخی رسید از قضا — چو بستان جنت خوش و دلکشا

نهاده در ایوانش تختی ز زر
بکیوان بر آورده ایوانش سر

ز رفعت فلک مانده حیران او
سر آورده بر چرخ ایوان او

یکی نیلگون پیکر زرنگار
کشیده براو پیکری چون نگار

ببالای آن نیلگون پرنیان
نوشته که ای سام روشن روان

درین کاخ فرخنده چون نغنوی
نظر کن برین لعبت معنوی

که نقشی بدینگونه از کفر و کین
نه بینی مگر وخت فغفور چین

گل اندام سروی پریدخت نام
رخش روز روشن نماید بشام

درین صورت از راه معنی به بین
فرو مانده صورت پرستان چین

نه هر صورتی را توان داشت دوست
درین نقش بین تا چه معنی در وست

ولی نقش خود گر نه بینی نکوست
چو از خود گذشتی رسیدی بدوست

بمعنی دو هر صورت دوست دوست
بخوان خویش و بنیان صورت پرست

ز صورت ببر تا به معنی رسی
در معنی از راه دانش بری

به نیرنگ ازین رنگ رنگی برآر
که تا خود چه نقش آورد روزگار

چو سام اندران نقش حیران بماند
بدان صورت از دیده گوهر فشاند

پریزاد در طاق چون بنگرید
مر آن پیکر ماه نو را بدید

بدانست کز سام بردند دل
هم از عشق پایش فرو شد بگل

پی کار پرده همی چاره کرد
چه بیچاره شد پرده را پاره کرد

بدو بانگ برزد گرانمایه سام
که هرگز مبادا دلت شادکام

چرا پرده را پاره کردی چنین
سیه کردی این روزگارم ببین

پیر بدبخت



پریزاد از وی برآشفت گفت — که این پرده را دیو اندر نهفت
ز نیرنگ او چون شدم باخبر — همه روز شادیش بردم بسر
جهانجوی بیدل زبان برگشاد — دگر ره همی کرد از پرده یاد
چنان از می عشق سرمست شد — که از پای افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو باد — چو خورشید بر خاک ره افتاد
پریزاد چون دید کان گوژ زاد — بدام پریبخت اندر فتاد
بدانست کش تیره شد اوبکام — نگردد ورا بخت فرخنده رام
برون رفت از کاخ رخ شتابید — به بین تا کجا باز آید پدید
چو بیهوش شد سام فرخنده رای — سهی نخل قدش درآمد ز پای

سخن گفتن سروش در گوش سام

بگوشش فرو گفت فرخ سروش — که از دست دادی دل عقل و هوش
که گفتت بهر صورتی سر درآر — تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورت اندیشش نیست — یقینم که او جای معیشش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی — ز سر در گذر تا بسر در رسی
گر اهل دلی دل بدل بر سپار — چو از دل برآئی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن — ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از دردی دیده ساز — کباب از دل خون چکانید ساز
دل خسته در پای دلبر فشان — بسر رو روانش روان بر فشان

بساز از سر زلف او دام دل
برآر از لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه
وزان پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی ز خود در گذر
بمنزلگه بیخودی بر گذر

بچین رو که فالت همایون شود
ز ماه رخش مهرت افزون شود

بچین زلف دلبر توانی کشید
که از چین شود نافه چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سرآر
که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه ختا رفتنت
ولی خون خود باد در گردنت

ره چین مسپر چون مغ بت پرست
که در چین دهد نقش استاد دست

چو سام یل از خواب سر بر گرفت
ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند
نه بستان سرای و نه نیلی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش
فگنده ز خود سایه بر پیکرش

بیاد آمدش صورت دلربا
گهر ریخت از چرخ بر گهربا

بی تابی کردن سام نریمان از حرمان پریدخت

بناکام بر پشت جرمه نشست
بخون جگر شست از خویش دست

بسر دخرامان برآورد خم
زده بر فلک زاتش دل علم

رخ آورد در دم سوی نیمروز
همی تافت از صبح تا نیمروز

نه راهی بدید و نه رهبر بدست
نه دل برقرار و نه دلبر بدست

در اندیشه گایا چه پیش آیدم
اگر جان برآید کنون شایدم

شب فرقتش چون بیابان برم
ز دریای عشقش کجا جان برم

زمانه بهر صورتم خون خورد
ازین صورتم تا چه نقش آورد

سرا در نیارد پری پیکرم
ندانم چه آرد قضا بر سرم

ازینم چه گویند اهل شناخت
که نقش رخش دید و جان را بباخت

چرا جان نکردم همان دم نثار
که بستم دل خسته در زلف یار

برین گونه میگفت و خون میگریست
چه گویم در آن لحظه چون میگریست

برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام

چو خورشید سر بر زد از کوهسار
پدید آمد از دور جمعی سوار

بدانداز پی سام در حبست و جوی
ز هر سو نهاده برین دشت روی

چو دیدند مر سام را در دناک
فتادند از اسب بر روی خاک

که آیا کجائی و حال تو چیست
پریشان چرائی و دردت ز کیست

جهان پهلوان حال خود باز گفت
که از دوستان را ز نتوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری
وزان مهوش لعبت آذری

ز کاخ شبستان و قصر بلند
ز نقش پری دخت و نیلی پرند

همه خیره گشتند در کار او
بماندند حیران ز گفتار او

ولی در فراقش بماندم بسی
که جانت و جا نزانه بلیند کسی

نه دل میتوان بست بر دلبری
که با زیردستان نیارد سری

که آیا چه باشد سر انجام کار
چه نقش آورد گردش روزگار

چرا روز روشن بدین نوجوان
سیه گشت از آن نیلگون پرنیان

ز نقش پری دخت وسام دلیر
چه بازی کند گردش چرخ پیر

میسر شود با ویش اتصال
بدست آیدش یا شود پایمال

سپهرش که از دیده خون آورد
چه از پرده زین پس برون آورد

سخن گفتن لشکر با سام نریمان

زبان برکشودند کای نامدار
عنان دل خویش را کوش دار

چرا خویش را در جنون افگنی
دل خسته در بحر خون افگنی

مده دل بنقشی که باشد خیال
که ممکن نباشد بنقش اتصال

ترا جادو از ره برون می برد
بمکرت بدام جنون میبرد

یقین است کان صورتی بانوئی
خیالست نیرنگ از جادوئی

بدان صورت خوب نیلی پرند
ز راهت برون برد دیو نژند

کرت ره زند دیو بیتیاره باز
تو پیر خرد رهبر خویش ساز

مکن بیرهی سر میاور بتاب
بکن رحم بر جان غمگین باب

که چشمش براهست و دل پر امید
بچشمش سیاهست روز سفید

چه باشد کنون گر سخن بشنوی
رخ نامور سوی شاه آوری

اگر میل تو باشد ای نیک پی
هم از نسل کردن فرازان کسی

منوچهر پیدا کند دختری
که بنود چنان دخت در کشوری

بخواهد پری پیکری چون نگار
که باشد درین غم ترا غمگذار

چو در گوش سام این حکایت رسید — بر آشفت و آهی ز دل بر کشید
بپاسخ چنین گفت کان سرور ان — نگوئید با من زمه پیکران

در جواب گفتن لشکر سام را

چو آگه نه اید از دل ریش من — مرانید ازین سان سخن پیش من
مرا نقش دیوار دانید و بس — که ناید بچشم کنون نقش کس
مه عالم آرا بطلعت نکوست — ولی جان ندارد پر نقش دوست
دلم را نباشد جز او دلپذیر — که از جان گریز است زو ناگزیر
دلم فتنه آن پری پیکر است — که در عین معنی بچشم در است
بوصلش کجا باشدم دسترس — که در چشم عنقا نیاید مگس
نه آنم که برگردم از بهر دوست — که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم برسپر ما در برید — دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود — دلت را ز خون جگر توشه بود
بخون جگر پرورانیدنش — نمی زیستی گر نمیدیدنش
کنون رفت و جانرا بجانان سپرد — کزین کو نه بخیرش از راه برد
روان گشت و راه ختا برگرفت — چه باشد ختا راه دیگر گرفت
اگر پرسد از من منوچهر شاه — بگوئید کان شاه گیتی پناه
که سام نریمان چو پر برگشاد — روان گشت روزی خطا برنهاد
یکی کورش از راه بیرون فکند — به چشمی چو آهو شش در خون فکند

چو باد بهار از قفایش ببرد — چو آهوی چین تا ختایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر — دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کجش بر زمین او فتاد — بر آشفت و آنکه بچین او فتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت — دل خسته از جان و تن برگرفت
بچین شد ببوی سر زلف یار — که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره کجا جان بمنزل برد — وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند — غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقه زلف چون عنبرش — بدست آورد یار و دور برسرش
وگر زانکه آورد سر آید زمان — تو ای شاد فیروز جاوید مان
بگفت این و برکرد مرکب زجای — به پیش اندر آورد راه ختای

رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین

جدا شد از یشان یل صف پناه — برآمد بیکره خروش از سپاه
یکی گرد بر سام همزاد بود — که نامش گرانمایه قلواد بود
ز یک دایه با یکدیگر خورده شیر — بمیدان بهم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی سام فرخ نهاد — بسوی ختا همراهش رو نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه — کسی شان ز حال دل آگاه نه
شتابان بسمندره انجام شان — فتاده دل خسته در دامشان
روان سام تازان ز پشت عقاب — ز چشمش روان گشته صد جوی آب

قلواد



فغان برکشیده بچرخ بلند — بدام پری دخت چین پای بند
دم آتش افشان شده همدمش — خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل — ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بگردون برآورده از جان نفیر — جهان کرده از آب چشم آب گیر
گر از سوز دل برکشیدی نفس — جوابش ز کوه آمدی باز پس
نه راهی که رهبر بدست آیدش — نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش — نه در دل امید رخ دلبرش
برد و دلش آسمان نیلگون — ز نعل سمندش هوا نیلگون
گهی گشته بالبخت خود در عتیب — گهی در برش دل طپان از نهیب
چو مرغ سحر در خروش آمدی — دلش در بر از غم بجوش آمدی
فروشستی از چهره هر دم غبار — بخونابه دیده سیل بار
رهش هر زمان رود بار آمدی — کنارش چو دریا کنار آمدی
بهر مرز پرسان ز توران زمین — بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی — دم آتشین از جگر بر زدی
فروشستی از چهره هر دم غبار — بخونابه مردم اشکبار
که رخشنده مهرست یا ماه من — سپیده دم از روی دلخواه من
دگر ز هره طالع شدی از افق — برون آمدی مه ز نیلی تمتق
برآوای چنگش نواساختی — خروشی بعالم درانداختی
که این ز هره یا روی مه پیکرست — فروغ مه از طلعت دلبرست

کهی سام چون خسرو زنگ بار
برآوردی از خیل خاور دمار

فغان برگرفتی و رفتی زهوش
برآوردی از جان غمگین خروش

گر شام است یا چین گیسوی دوست
شب تیره یا زلف هندوی دوست

کهی خون گرستی و برسر زدی
کهی آه سوزان زدل برزدی

گر در عشش ساختی سوختی
دلش آتش از جان برافروختی

بهر منزلی کو فرود آمدی
تو گفتی ز چشمش دو رود آمدی

براهی که او برگذشتی دگر
بکشتی بیابست گردن نگذر

زهر سنگ از دو بوی خون آمدی
همان خون ز چشمش برون آمدی

چو قلواد دیدی بدان کونه حال
دلش باز دادی که چندین منال

به بخشای برجان غمگین خویش
بتلخی مده جان شیرین خویش

که ره بس دراز است و رهبان بسی
دراز است شبهای هجران بسی

مبادا تمنت باز ماند ز کار
غم عشقت از جان برآرد دمار

دراین راه صبر است درمان تو
که برباد شد کفر و ایمان تو

چنین تا سپردند راه دراز
بدریا رسیدند ناگه فراز

رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان

قضا را که قلواد در پیش بود
ز موج دیدن سام دلریش بود

به نزدیک دریا چه اندر رسید
چهل زنگی دیو کردار دید

یکی کاروان دید بربسته دست
تنانشان بخاک اندر افگنده است

جنگ سام با زنگیان



یکی زنگی آدمی خوار بود
که در روز روشن شب تار بود

برو بازوی و یال و گردن سطبر
به نیروی پیل و بچنگال ببر

تو گفتی لبش گردهٔ گاو بود
ز هفتاد گاوش فزون تا بود

مر او را سمندان زنگی لقب
کمین کرده بر کاروان روز و شب

بفرمان دو صد زنگی دیگرش
ز خون کسان جمله را پرورش

جوانی که پاکیزه بودیش روی
کباب از تنش خوردی آن جنگجوی

دگر زشت رو بود اندر میان
نخوردی بدادی بدان زنگیان

چه قلواد آمد بدریا کنار
بجستند آن زنگیان کارزار

ز بالای اسبش در انداختند
نبرد یک سالار خود تاختند

سمندان بگشتی درون بود شاد
کجا خود ز پیکار مے کرد یاد

چه آن دید از دور فرخنده سام
برانگیخت کوه پیکر تیز گام

بیامد بر کاروان گاه تنگ
و با زنگیان اندر آمد بجنگ

برآورد گزر گران را بدوش
برآورد از خیلی زنگی خروش

بیکدم از ایشان چهل تن فگند
بگرز گران پهلوان سمند

سمندان زنگی چو آن کار دید
جهان را بر زنگیان تار دید

بلرزید دل در بر تیره جان
برآورد افغان که ای زنگیان

شما را چه شد مردی و زور و دست
که دید از کودکی این شکست

درآئید مردانه در کارزار
برآرید از جان شومش دمار

چه سام یل آواز او را شنید
بمانند شیر ژیان بردمید

بدو گفت کای دیو برگشته روز — منم سام یل سرور نیمروز
دو پیست ار نه گر خود بود صد هزار — سپاهت نیندیشم ای نابکار
همی گفت و میگشت ازان رزمگاه — رمیدند ازان نامور جنگیان
سمندان زنگی نکو بنگرید — ازان زنگیان مرد جنگی ندید
که با سام یار و شدن هم نبرد — بسیچیده خود رای آورد کرد
بیامد بر سام چون پیل مست — یکی آژدهٔ پشت ماهی بدست
چنین گفت با سام رزم آزمای — کزین پس که من سوی پیکار رای
بیاندازم گر زو فرود آهنی پست — بدان تا به بندم تو را هر دو دست
چنین شرط کردم با خویشتن — که شادان نشینم با انجمن
ز اندازم تو خود بنوشم کباب — چه آید مرا سوی خوردن شتاب
همانگه خروشید سام دلیر — بدو گفت گشتی ز پیکار سیر
کنون من بدین نیزه می رشتی — ز تو دور دارم همه سرکشی
سمندان برآویخت با سام گرد — بدو چیره شد سام با دستبرد
به نیزه سر و دست او خسته کرد — در رزم و کین بر رخش بسته کرد
چه شد بخت بد با سمندان ورشت — همانگاه بنمود از رزم پشت
بگشتی درون شد چه پیل دمان — بپرداختند یکسره زنگیان
سر بادبان شد بچرخ بلند — شد از پرده اش روی خورپرده بند
سمندان زنگی بگشتی نشست — ببردند قلوادرا بسته دست
بر کاروان شد جهان پهلوان — ازیشان جدا کرد بند گران

برو هر کسی آفرین خوان شدند
وزان پس سوی راه ایران شدند

زگشت فلک سام تنها بماند
ز تنهائی از دیدگان خون فشاند

به پیرامنش در چرا بد غراب
چنین تا نهان شد بکوه آفتاب

شب قیرگون چون علم برکشید
رخ روز شد از جهان ناپدید

جهانجوی بیدل بدریا کنار
در آمد همی راند خون در کنار

ز بس بگسیی ناله آغاز کرد
چنین جنگ اندوه را ساز کرد

که دل ماند در چین زلفین دوست
همان جان شیرین بفرمان اوست

ز من دیو زاده کناره گرفت
ندیدم بگیتی بدینسان شگفت

کسیرا کز و خاطرم شاد بود
بگیتی گرانمایه تر کو بود

به بند اندر افتاد او ناگهان
ندانم چه بیند وی از زنگیان

چه من نیست کس در جهان تیره بخت
ز کشور جدا و ز شاه و ز تخت

درین گفت سام و سری پر ز خواب
بخواب اندرون دید کز روی آب

گفتار اندر خواب دیدن سام فریدون را (م)

فریدون فرخ پدیدار گشت
بیامد بر سام نیرم گذشت

بخندید و گفت ای گرانمایه سام
ز اندوه مکن زرد خود را چه شام

چه تنهائی خسته بودی بجنگ
همان نیز ماندی بزندان تنگ

نه بینی بخود کامی اے نامدار
تو را رنج باشد فزون از شمار

ز یمان جنگی گردن فراز
بسی جنگ و پیکار را داد ساز

که تا نام او شد بعالم بلند
به نزد مهان شد بسی ارجمند

ولیکن هنرهای این سروران
نهان کرده از تو بروی جهان

تو را کارزاری شگرف است پیش
فروزان شود از تو آئین و کیش

ور آید چه شاخ امیدت ببار
برسایه اش بغنود روزگار

ز نسل تو گردد جهان شادمان
بیابد زمانه ز بدها امان

یکی تاج بخشش فروزنده چهر
ز تخم تو آید ز گشت سپهر

سر دیو و شیر و نهنگان به بند
در آرد به تیغ و به خم کمند

همه پادشاهان برندش نماز
به نزد جهان آفرین سرفراز

نباشد بگیتی چو او یک دلیر
هشیوار و بیدار و بسیار و یر

همه موبدان پیش او بنده وار
ابا باره و طوق و با گوشوار

چه آن مرد باشد ابا دستگاه
سزاوار دیهیم و تخت و کلاه

بگیتی ورا نام رستم بود
که چون او دگر در جهان کم بود

بدان راز بدست کوته کند
روانرا سوی روشنی ره کند

نه بیند یشد از روزگار درشت
ز دشمن نه بیند یکی روز پشت

نه جادو بماند نه جادوگران
ز خون سرخ سازد کران تا کران

بگیرد سر تخت افراسیاب
نه بیند زوی خورد و آرام و خواب

خرم آنکه او باشدش پهلوان
سزاوار گردد بهر دو جهان

ترا نیز از و نام گردد بلند
ز تو بار گوید گوارجمند

عمود تو را کار فرماید او
بهر کین ز یزدان مدد خواهد او

ولیکن سرانجام مرگ است گور
تو هم تا توانی مشو بی حضور

که گیتی نماند همیشه بکس
همی به که شادی گزینی و بس

مخور غم ازین راه دور و دراز
خرد پیشه کن چند روزی بساز

که بینی رخ دلبر جانفزا
شوی خوشدل از راه دور دخا

بچین هم کنی بیشتر کارزار
سرآری جهان را بمردان کار

زچین سوی مغرب شتابی بکین
کنی رزم شداد بیداد دین

ببازوی کار و به نیروی جنگ
بدوزی سنانشان به تیر خدنگ

چه رانی بسوی کف رود پور
شود اژدها از کف رود دور

اباد یو صوری شوی زرمجوی
جهان تیره سازی که کین براوی

حصاری بگیری زمغرب زمین
که فانوره خواند ورا پیشین

اباد خت شداد بیداد گر
که طوطی بود نام آن سیمبر

بمغرب زمین در کنی کارها
که سازی فراموش پیکارها

بمازندران نیز جوئی نبرد
به نیزه بشاه اندر آری تو گرد

که مادرش باشد زضحاک شاه
همی جوید از شاه تخت و کلاه

براری پی کین چه گرز گران
کنی پست دیوان مازندران

بگفت از برسام شد تا جور
بمالید دستی براورا بسر

همان لحظه بیدار گردید آن
زگفت فریدون بشد شادمان

همی گشت تا چهرهٔ خوبدید
سیاه شب از تیغ او در رمید

زکشتی بازارگانان خورش
فراز آوریدازپی پرورش

یکی ز و رق افکند بر روی آب
درآمد بزورق یل کامیاب

سوی بیشهٔ زنگیان کرد روی
که قلواد یل را کند جست و جوی

دم صبح تا شام زورق براند
ز طومار آرام حرفی نخواند

نه از زنگیان دید جائے اثر
نه بودش ز قلواد جائی خبر

همان هم ز منزل نبودش نشان
بموئید بر خویش چون بی‌نشان

گهی از منوچهر شه یاد کرد
که از دوری یار فریاد کرد

گه از دیو زاده سخن ساختی
گهی رزم قلواد پرداختی

شب تیره تا روز بنمود چهر
بدینگونه در دل همی داشت شور

چه شد روز از دور کوهی پدید
پر از لاله و سنبل شنبلید

برافراز از آن گه یکی میل بود
ز رشکش فلک سر بسر نیل بود

ز میل زگه در شگفتی بماند
همانگه سوی کوه زورق براند

گمان برد کان هست آرامگاه
ندانست که باشد یکی دامگاه

چه آمد بر آن دامگاه شگرف
همی گشت زورق بکردار ژرف

همانگه بدانست فرخنده سام
که افتاد از گشت گردون بدام

چه خود را بدان گه سراسیمه دید
ز غیرت همی لب بدندان گزید

همی گشت زورق بدان پای میل
جهان بود بر سام فرخنده گل

سه روز و سه شب اندران جایگاه
فرو ماند آن گرد زرین کلاه

بروز چهارم چو بفروخت نور
دو کشتی پدید آمد از راه دور

دران هر دو کشتی بسی مرد و زن
بهر سو یکی نامدار انجمن

اُنرُط



رسیدند بر گرد گرداب دام
بناگه بدیدند فرخنده سام

بگفتند با گرد سام گزین
که ای مرد بیچارهٔ پاک دین

بگو تا چسان اوفتادی بدام
کزین پس نیابی بگیتی تو کام

جهانجو ز آغاز و انجام گفت
همه مردم از کار او در شگفت

بپاسخ بگفتند کای نامور
نیابی ازین کوه پا به گذر

دریغا که ماندی بدام بلا
اگر مرغ گردی نیابی رها

جهان را اگرچه بناشد شتاب
ولیکن نه بینی تو دیگر حیات

بگفتند کشتی همی راندند
جهان آفرین را بر و خواندند

چه بیچاره شد سام دست نیاز
برآورد بر درگه بی نیاز

همی گفت کای داور آب و خاک
مرا دور گردان ز دام هلاک

برآزندهٔ چرخ گردون توئی
پدید آور راد مردان توئی

چنان کن که جان را بجانان دهم
به بینم رخ یار و پس جان دهم

ندیدست چشمم سه ده روز خواب
ز هجر پدید خست گشته کباب

درین بد که بادی برآمد شگرف
برون برد زورق ز گرداب ژرف

قضا را یکی کاروان دگر
رسیدند یکسر دران رهگذر

چه دید آن همه پهلوکامیاب
روان کرد زورق بدریای آب

بپرسید از آن مردم کاروان
کجا رفت خواهی ازین ره روان

بگفتند سوی ختا میرویم
اما هم ز روی وفا میرویم

بسی شاد شد پهلوان اندرین
ثنا گفت بر داور راد دین

درآمد بکشتی سوداگران ‌ ‌ ‌ ازان شاد گشتند پیر و جوان

شه کاروان زو بپرسید نام ‌ ‌ ‌ که برگو چه نامی وجایت کدام

جهانجوی گفتا ز پرمایگان ‌ ‌ ‌ مرا نام شد ویس بازارگان

زچین سوی ایران شدم تیز پوی ‌ ‌ ‌ به نزد منوچهر دیهیم جوی

از و لعل و دُرّ گهر بی شمار ‌ ‌ ‌ شه تاجور را نمودم نثار

منوچهر شه زین بسی شاد گشت ‌ ‌ ‌ بسان یکی سرو آزاد گشت

همین اسب که بینی تو شاهم بداد ‌ ‌ ‌ شدم بیجداز لطف او نیز شاد

پس آنگه بدرگاه شاه جهان ‌ ‌ ‌ سوی چین نهادم رخ خود روان

کجا بود با من یکی کاروان ‌ ‌ ‌ کزان خیره گشتی بیره روان

زناگاه دزدان بما برزدند ‌ ‌ ‌ دران کاروان هرچه بُد بستدند

بکشتند بسیار ازان کاروان ‌ ‌ ‌ بهر گوشهٔ جوی خون شد روان

من از بیم باره برانگیختم ‌ ‌ ‌ ز دزدان بی باک بگریختم

چو رفتند دزدان بما و آی خویش ‌ ‌ ‌ نشستم بزورق دل از درد ریش

ناگه ز کشتی بیره روان ‌ ‌ ‌ بماندم به گرداب بس ناتوان

ز گیتی بریدم به یکره امید ‌ ‌ ‌ که ناگه یکی کاروانی رسید

برم کاروان را ندز ورق چو باد ‌ ‌ ‌ مرا گفت کز جان مکن هیچ یاد

که ماندی بگرداب ژرف اندرون ‌ ‌ ‌ همانا دگرمی نیائی برون

چو رفتند ناگه یکی تند باد ‌ ‌ ‌ بیامد زانده رهائیم داد

بتوفیق دادار پروردگار ‌ ‌ ‌ شدم فارغ از گشت این روزگار

بسی شاد گشتند از و کاروان
کشیدند بر اوج مه بادبان

یکی هفته رفتند بر روی آب
بهشتم چه بنمود رخ آفتاب

برآمد ز بالا غو ناخدا
بدانسان که شد تن ز بیمش جدا

همی گفت ره را غلط کرده ایم
بر زنگیان سر برآورده ایم

بجای سمندان رسیدیم تنگ
که یارد که با او بتابد بجنگ

شنیدند گفتار او کاروان
برآمد یکی شیون از ناگهان

جدا هر یک از بیم او خون گریست
ز بس ناله شان کوه و هامون گریست

خروشی برآورد چون رعد سام
که باشید یکسر ما آرام و کام

که من با سمندان شوم رزم جوی
ز خونش برانم سوی بحر جوی

به گفتند باوی که دیوانه ئی
ز راه خرد نیز بیگانه ئی

تو را با سمندان کجا هست تاب
که گوئی بود او نهنگ اندر آب

ز ناگه سمندان پدیدار شد
جهان پهلوان سوی پیکار شد

یکی نعره ئی زد سمندان زنگ
که مرد هشیار باقر و نهنگ

چگونه فتادی درین سرزمین
گر سیر گشتی ز پیکار و کین

بپاسخ بدو گفت کای جنگجوی
جهان آفرینم چنین داد روی

که قلواد را از تو گیرم بزور
تنت را کنم طعمهٔ مار و مور

بخندید ازین گفتگو بد سگال
بدو گفت فکر تو باشد محال

جهان پهلوان بست بر کین میان
خروشید بر کین چه شیر ژیان

برآویخت با زنگی بدگهر
پناهید بر داور دادگر

سمندان برش شد همانگه بجنگ
یکی ارژهٔ پشت ماهی بچنگ

ازان خیره شد سام گرد دلیر
برآویخت باوی زمانی دراز

بدانسان به بستن برکین کمر
که تو فیدا زبانگشان دشت و در

سمندان خروشید چون پیل مست
گران ارژهٔ پشت ماهی بدست

بینداخت برتارک سام شیر
گرفتش سر دست سام دلیر

گران حربه اش برد بیرون زچنگ
وزان پس بسان دمنده پلنگ

گشته شدن سمندان بدست سام و رها شدن قلواد (م)

برش رفت وزد بر سرش ناگهان
که ازوی بیگره به پرید جان

بپا اندر آمد بناگه سرش
خور ماهیان شد همه پیکرش

جهان پهلوان چون بپرداخت زو
برآمد برآن زنگیان های وهو

سراسر بسام اندر آویختند
چه چیره نگشتند بگریختند

جهانجو سوی بیشه چون باد شد
چه آتش بنزدیک قلواد شد

ورا دید بسته بزنجیر و بند
دو نرگس پرآب و روانش نژند

بدو گفت مندیش واندوه مدار
که گشتی زچنگ بلا رستگار

سبک پیش او شد بیازید دست
همه بند و زنجیر درهم شکست

رسودان گران هرکه در بند بود
رهانید در بند لختی غنود

وزان پس ازان زنگیان هرکه دید
بنیروی مردی روانش برید

برو آفرین خوان شد ندکاروان
که چون تو دگر کس ندارد توان

پس آنگه به بیشه هر آنچیز بود
سراسر بکشتی کشیدند زود

وزان پس بکشتی نشستند شاد
بدیشان خداداد باد مراد

نکردند یک هفته جائی درنگ
سوی شهر بربر رسیدند تنگ

ز کشتی برفتند یکسر بشهر
ز گشت سپهر برین شاد بهر

یکی کلبه بگرفت فرخنده سام
ابا او کجا بود قلواذ رام

ز کلبه جهان پهلوان سپاه
یکی روز آمد ببازارگاه

جوانی همی بود بارای و هوش
ورا نام سعدان گوهر فروش

بدو یار گردید فرخنده سام
نشستی بنزدش صباتا بشام

بگالش گرفت او از و رازها
همان در نهانی از و سازها

یکی روز در پیش گوهر فروش
همی بُد که برخواست هر سو خروش

شد از بس تکاپوی هو همچو نیل
پدیدار آمد یکی ژنده پیل

چنین گفت سعدان بسام دلیر
کز اید رچه بادی دران ره گیر

که پیل سه بر بر از زیر بند
رها شد مبادا که یابی گزند

بگفت این سخن همچو صرصر بجست
نه جنبید پهلو ز جای نشست

ز مردم شدی گشت بازارگاه
برفتند افتان و خیزان براه

چه بازار خالی شد از مردمان
روان شد سوی سام پیل دمان

سبک سام قدیلی برافراشت
دو پایش گرفت و بجاه برنداشت

همه شهر ماندند ازو در شگفت
از و هر کسی لب بدندان گرفت

رسیدند چون پیل بانان بدو
سراسر شدند آفرین خوان بدو

که کاری چنین در جهان کس نکرد
ز پهلو نژادان مردان مرد

مر آن پیل را پهلوان بلند
همانگه در آورد در زیر بند

بر شاه بر بر ازان پیلتن
خبر شد بخواندش در آن انجمن

چو آمد ببوسید روی زمین
ابر شاه بر بر گرفت آفرین

ز یال و برش شد بسی در شگفت
نشاندش بر خویش و شادی گرفت

یکی مجلس آراست همچون بهشت
پر نیزاده خوبان حوری سرشت

نشستند در مجلس شاهوار
ابا یاره و طوق و با گوشوار

می ارغوانی و آواز دف
فکنده بسی شورش از هر طرف

چه شه گشت مست از می لعل فام
یکی آه از دل بر آورد سام

ز عشق آتشی آنچنان بر فروخت
که شه راز اندوه او دل بسوخت

بپرسید نام جهانجوی مرد
بدو نام خود پهلوان یاد کرد

همی گفت کای شاه فرخنده نام
چه پرسی منم بخت برگشته سام

نریمان جنگی مرا بود پدر
ز جمشید دارم نژاد و گهر

ازان پس چه چنگ سخن ساز کرد
در رازهای نهان باز کرد

ز گور و ز باغ و ز کار پرے
سخن راند با شاه با داورے

بگفت و بنالید از درد یار
بدانسان که شد شه ز داش فگار

چه دانست کو سام رزم آزماست
سوی شهر ترکان چنیش هواست

فرو آمد از تخت اندر زمان
کمر بست در خدمت پهلوان

وزان پس بگفت آرزوی دلم
بر آور که غم شد همه حاصلم

برآری اگر آرزوی مرا
کنی لعل مانند روی مرا

که من بنده باشم ترا در جهان
نه پیچم سر از مهر تا جاودان

یکی بیشه نزدیکی شهر هاست
وزان بیشه بر ما فراوان بلاست

یکی اژدها پیل پیکر به تن
همی زهر بارد بقهر از دهن

بسی سال کان اژدهای پلید
شده اندرین کوه بیشه پدید

مر او را بود هشت پا دو سر
سرش از دو تا پای زیر و زبر

هزاران خط و خال در پشت او
دو صد شیر درنده در مشت او

ابر پای چون نوک شمشیر تیز
که خلق جهانی از و در گریز

چه آتش فشاند زمین و زمان
بسوزد ازان مار تیره روان

تنش خنگ شیر است و هم گوش پیل
رود نعره اش تا صد و چار میل

شگفتی ایست جویای خون آمده
ز دریای خاور برون آمده

وهی چند بود اندران روزگار
فزون از دو پنجه همه گشت زار

همه مردم و چارپا در خورش
تن هریک از آن خورش پرورش

همه از تف دود او خسته شد
از و خود رهٔ کاروان بسته شد

برفتند یکسر بما زندران
سوی چشمه و آبهای روان

در آن مسکن و جای خود ساختند
ز بهر معیشت بپرداختند

همی خواهم ای پهلوان دلیر
که داری تن پیل و چنگال شیر

که این اژدها را بخاک افکنی
بتوفیق یزدان پاک افگنی

سپهبد پذیرفت ازان رزمزن
جهانرا ازین اهرمن

بگفت و نشست از بر باد پای
شه بربرستان در آمد ز جای

سپاهی گران شد برو انجمن
همه در شگفتی ازان پیلتن

ابا سام فرخنده قلواد بود
که از مهربانی او شاد بود

سپه برد تا نزد بیشه رسید
بر بیشه صف سپه بر کشید

در آن تنگ در هم یکی بیشه بود
که رفتن در و کار اندیشه بود

درختانش سر بر کشیده بسر
چه خط دبیران یک اندر دگر

همه شاخها تا بچرخ کبود
بهم در فکنده چه تار و چه پود

تو گفتی سیاه است در جنگ سخت
بهم رفته آن شاخهای درخت

مر آن شاخها شان همه پر ز بار
سر برگ ها و سنان نوک خار

ز بس برگ بودش گه باد بهمن
گرفتی جهان هر زمان رستخیز

ندیده کسی اندران آفتاب
نرفتی در آن بیشه هرگز عقاب

چه سام یل آن بیشه را بنگرید
شگفته شدش چون گل شنبلید

پس آنگه بشه گفت سام دلیر
که ای شاه با تاج و تخت و سریر

روم سوی بیشه چه مردان مرد
بر آرم ازین دو یکی تیره گرد

بتوفیق دادار پروردگار
ازین اژدها من بر آرم دمار

کشتن سام نریمان اژدهارا (م)

بگفت و روان کرد از دیده آب
گرفت آن کمرگاه جنگی عقاب

بپوشید خفتان جهان پهلوان
در افکند بر اسب برگستوان

کشتن سام اژدها را



سوی بیشه شد همچه شیر ژیان
پناهید پرداور داوران

یکی نعره زد همچو رعد بهار
که شد آب از نعره‌اش کوهسار

چه آواز آن شیر پرخاشخر
شنید آن دد بدرگ بدگهر

به جنبید از جاه چه کوه بلند
بیامد بر پهلوان رجمند

به کاهش چنان آتش افروختی
که از تف دود شش جهان سوختی

یکی حمله آورد بر سام کرد
که رنگ رخ پهلوانیش برد

دگرباره آن پهلو سرفراز
بدرگاه حق برد روی نیاز

بنالید بر داور رهنمای
که ای داور پاک ارض و سمای

نیاگان من اژدها کشتند
همه پهلوانان باهش بدند

تو دادی بایشان برویال و زور
ز فرّ تو رخشنده شد ماه و هور

مرا هم ازین بهره کامی بده
ز عشق پریدخت جامی بده

که بس بیقرارم من از عشق یار
ندانم چه سازم بدان کارزار

همی خواهم ای داور رهنمون
کزین ورطه دردم آری برون

به بینم رخ دخت فغفور چین
که نه کفر بر من بماند نه دین

بترسم کزین اژدها جان دهم
نه بینم رخ نازنینی خودم

مرا دسترس ده ازین رزم و کین
که تازو دپویم ره تو روچین

بگفت و برانگیخت مرکب ز جا
روانشد سوی کشتن اژدها

یکی تیر زد بر سرش آن دلیر
نشد کارگر تیر آن شیرگیر

خدنگی که کردی ز سندان گذر
نشد بر تن اژدها کارگر

دگر باره آن اژدهای بزرگ — دمان شد سوی پهلوان سترگ
بغرّید آن دد بر او همزمان — چه رعد بهاران شنیدی فغان
چه از تیر نومید شد سام گرد — نبرد دست مرگز و برداشت غرد
چنان کوفت بر سر شش آن گرز سخت — کزان بیشه بی برگ شد بر درخت
غمود و گرزد بمغزش چنان — که در هم شکستش همه استخوان
بمالید رخ پهلوان بر زمین — گرفت آفرین بر جهان آفرین
که گردش بر آن زشت پتیاره چیر — که هم اژدها بود و هم بود شیر
پس آنگه نشست از بر یوز رنگ — رسانید خود را لب شید رنگ
چو شه دید آن فرّ و بالای او — گرفت آفرین بر دو یال او
بیامد بر سام قلواد گرد — تن و جان خود را بپالین سپرد
دلیران بر بر همه جانفشان — بهم سام یل را بدادی نشان
که این اژدها را بگشت از عمود — سرش بر تر آمد ز چرخ کبود
دگر باره بر یل بیاراست شاه — کزان رشک بردند خورشید و ماه
یل شیر دل سام والا گهر — ز شه یافت هر گونه سیم و زر
یکی هفته در شهر بر بر بماند — بهشتم شهنشاه را پیش خواند
بگفتا مرا رفت باید بچین — تو بر تخت با کام و شادی بنشین
ولی در ره من همی دار گوش — چه خواهم تو را ساز پیکار کوش
برانگیز لشکر ز بر بر چه باد — بیاری من شاه فرّخ نژاد
پذیرفت شه کار بر ساختند — علمها با بر اندر افراختند

جهانجوی قلواد و فرخنده سام
نشستن ابر باره تیز گام

زبر بر بدریا رسیدند تنگ
بکشتی نشستند و تیز خنگ

شه بربر از راه کردید باز
ابر تخت شاهنشهی شد فراز

در آنجا بکشتی در آمد چو سام
تو گفتی مگر شد در اختر رام

سر بادبان رفت تا چرخ و ؟
در و شادمان پهلوان سپاه

ز ناگه بر آمد یکی تند باد
که للّاح خواندیش باد مراد

ز ماهی بر آورد کشتی بماه
بیکروز شان برد یک ماه راه

چه زان در چه کشتی بساحل فتاد
بهامون کشیدند رخت مراد

بدیدند خرم یکی مرغزار
بهر گوشهٔ نالهٔ مرغزار

گل از عهد فیروزه بر کرده سر
آواز بلبل بر آورده پر

همه دشت از سبزهٔ فیروزه فام
گرفته بروی سمن لاله جام

بنفشه سرافکنده در پای سرو
ز شاخ صنوبر خروشان تذرو

درختان همه در هم آورده سر
ز هر گونه میوه آورده بر

زبان کرده بر سرو سوسن دراز
شده بلبل از سرو دستان نواز

چو موی سر زنگیان دم بدم
شدی آب سرچشمه از باد خم

همه چشمه چون روی دلدار خوش
هوا چون هوای رخ یار خوش

چو آن خرمی دید سام گزین
همالید در دم رخش بر زمین

بس انگه بیوسید مر خاک را
ثنا گفت مر ایزد پاک را

کز ان آبشان برد و بیرون فکند
چو گوهر ز دریا بهامون فکند

چو گشتند پرداخته آفرین
نهادند بر مرکبان هر دو زین

بگشتند برگرد آن مرغزار
برآسود از گردش روزگار

دران بیشه رفتند تا شب رسید
جهان چادر قیر در سر کشید

ببودند یکشب دران جایگاه
بس آنگه نهادند سر سوی راه

وزانجا دو منزل برون آمدند
ز خونابه دل غرق خون آمدند

چو از بام گردنده چرخ بنفش
شه شرق برزد درفشان درفش

شتابنده از دامن کوهسار
تنی چند پیدا شدند از سوار

نهادند سوی دوازده روی
چو غرندشیران نخجیر جوی

روان سام رخ سوی قلواد کرد
که بنگر همی سوی آن تیره گرد

که چندین سپاه از کجا میرسند
ز چین یا ز راه خطا میرسند

کمین کرده از دامن کوهسار
که از ما برآرند ناکه دمار

وزان رو مرا لشکر پرخروش
چو دریای چین اندر آمد بجوش

هم از کرد ره نعره برداشتند
نه آگه که ایشان چه سر داشتند

بدیدند مر سام را پیش رو
بدل پرغریو و بجان درگرو

پس پشت او گرد قلواد بود
کزان تخم کرکین میلاد بود

رخ آورده با یکدگر سوی راه
یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه

همه بوسه دادند روی زمین
نهادند بر خاک راهش جبین

زبان برگشودند کای ارجمند
برایید سپهر برین پای بند

جهانت بکام و فلک بنده باد
قضایا در و بخت فرخنده باد

سپهر برین تخت گاه تو باد
زمان و زمین در پناه تو باد

فلک خاکروب در خرگهت
فروزنده خور شمع خلوت گهت

زمانه زمین بوس درگاه تو
خرد رهبر و بخت همراه تو

فلک بر سر و دیده جایت کند
ستاره روشش بر رضایت کند

سر سرکشان خاکپای تو باد
همه ورد اختر ثنای تو باد

نهم طاق فیروزه ایوان تو
ره کهکشان سطح میدان تو

بدان ای گو گرد پرجنگ و تاب
یل نامجو پهلو کامیاب

که ما بندگان شه خاوریم
بخاور زمین از همه برتریم

شه ما درین دشت خاور زمین
به نخجیر گور اندر آمد زین

جدا شد ز پشت تکاور ستور
به یک بار شد بسته دام گور

ملک ضمیران شاه فیروز بخت
که خورشید بد تاج کردوش تخت

به نخجیر گه جان به یزدان سپرد
ز جنگ حوادث چنین جان نبرد

چنین است آیین گردان سپهر
که در مهر کین است و در کینه مهر

یکی را ز تخت اندر آرد بخاک
یکی را کند در جهان در مغاک

اندر پادشاهی سام و خاور زمین

یکی را بدستان در آرد ز بر
یکی را بسر بر نهد تاج زر

یکی را بر آرد ز ماهی بماه
یکی را بگاه اندر آرد ز جاه

یکی را بکیوان در آرد بفور
یکی را ز ایوان سپارد بگور

سنه تا توانی دل اندر جهان — که ناپایدار ست نامهربان
بدانش کسانیکه دُر سفته اند — جهانرا یکی پیره زن گفته اند
که خود را برآرد بهفتاد رنگ — گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنکه دل در وفایش نبست — بهرحال ازو کرد کوتاه دست
بدان ای جهان جوی کشورگشای — که رسم قدیمست در شهرمای
که چون شاه مارا سر آید زمان — بصحرا رویم از کهان و مهان
هرآن کو زره پیشتر در رسد — به سلطانی ملک خاور رسد
رسیدی تو از راه صحرا کنون — که دولت ترا باد هردم فزون
کنون ما همه مر ترا بنده ایم — وگر سرکشی ما سر افکنده ایم
درین ره تو مارا به پیش آمدی — نه بیگانه بلکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست — سراسر همه گوی چوگان تست
ولی سام را بد جگر پر ز خون — دل ریشش از پرده رفته برون
ببازار چین قلب او کم عیار — خریده زجان زلف برچین یار
زبهر پری دخت سرو سهی — گدا پیشه خوشتر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست — رخش سوی ایشان دلش سوی دوست
فتاده بچین راستی کار او — بخاور شده گرم بازار او
نیارست گفتن همی راز دل — که از دیده میرفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد — چو خورشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش پذیره شدند — ز دیدار او جمله خیره شدند

بسر بر نهادند تاج زرش
فشاندند لعل و گهر بر سرش

درفش کیانی برافراختند
بهر جا ز زر قبّها ساختند

همه رخ نهادند بر خاک راه
پیاده روان تا برابر شاه

بتیره زنان طبل بنواختند
غو کوس در عالم انداختند

همه ملک خاور بدیبای چین
بیاراسته همچو خلد برین

بهر گوشهٔ لعبتی می پرست
بیاد جهانجوی ساغر بدست

بفال همایون و فرّ همای
برافراخت چتر زرگی بپای

بفرخ ترین روز فرخنده فال
درآمد بشهر آفتاب جلال

چو از برج ماهی برون رفت ماه
شه یوسف از چه برآمد بگاه

نشست آن زمان شاه کشور گشای
بدان تخت رزین بعقل و برای

جهان داوران پیش تختش بپای
شهانرا شده در گهش بوسه جای

همه برکشیده سر تاج ور
نهاده زمه تا بماهیش سر

شده انجمش کمترین بندهٔ
سپهرش کمینه سرافکندهٔ

در ایوانش کیوان غلامی و بس
بمیدانش مه تیز گامی و بس

ز رفعت بمه بگذرانید تاج
بشوکت ز قیصر گرفته خراج

نموده جهانش بجان بندگی
همه سروران سرافکندگی

بخاقان که بودی بهنگام بار
بدرگاه او همچو خاقان هزار

ز قیصر ز بر جد علم برفراخت
باٰئین شاهان یکی بزم ساخت

چو دل بر نظام ممالک نهاد
وزارت بقلواد فرخنده داد

جهان عدل و داوش فراموش کرد
چو آوازهٔ عدل او گوش کرد

سفیده دمان چون نسیم بهار
خبر داد از کاروان ختار

خروس سحر در خروش آمدی
دم صبح عنبر فروش آمدی

روان پرور انفاس عنبر فشان
ز کلزار فردوس دادی نشان

مران نغمه کز گلستان آمدی
از و نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی ز راه ختن
نشان دادی از زلف گیسوی یار

نشستی چو گر شب بر تخت زر
بر آورده از چرخ کردنده سر

بگرد درش صف زدندی گوان
سر افکنده در خدمت پهلوان

جهان جوی قلواد فیروز بخت
بخدمت کمر بسته در پای تخت

سر سرکشان سام کیتی گشای
یل دانش افروز فرخنده رای

نشستی بر تخت طهمورثی
بعقل و بدانش کیا مورثی

ولی بی پریدخت سیمین عذار
بنو دیش پروای شهر و دیار

همی سوختی و همے ساختی
بکار ممالک نپرداختی

ز بس بار خاطر یل نامدار
نکردی نظر سوی کس زود یار

مگر آنکه از سوی چین آمدی
ز توران بخاور زمین آمدی

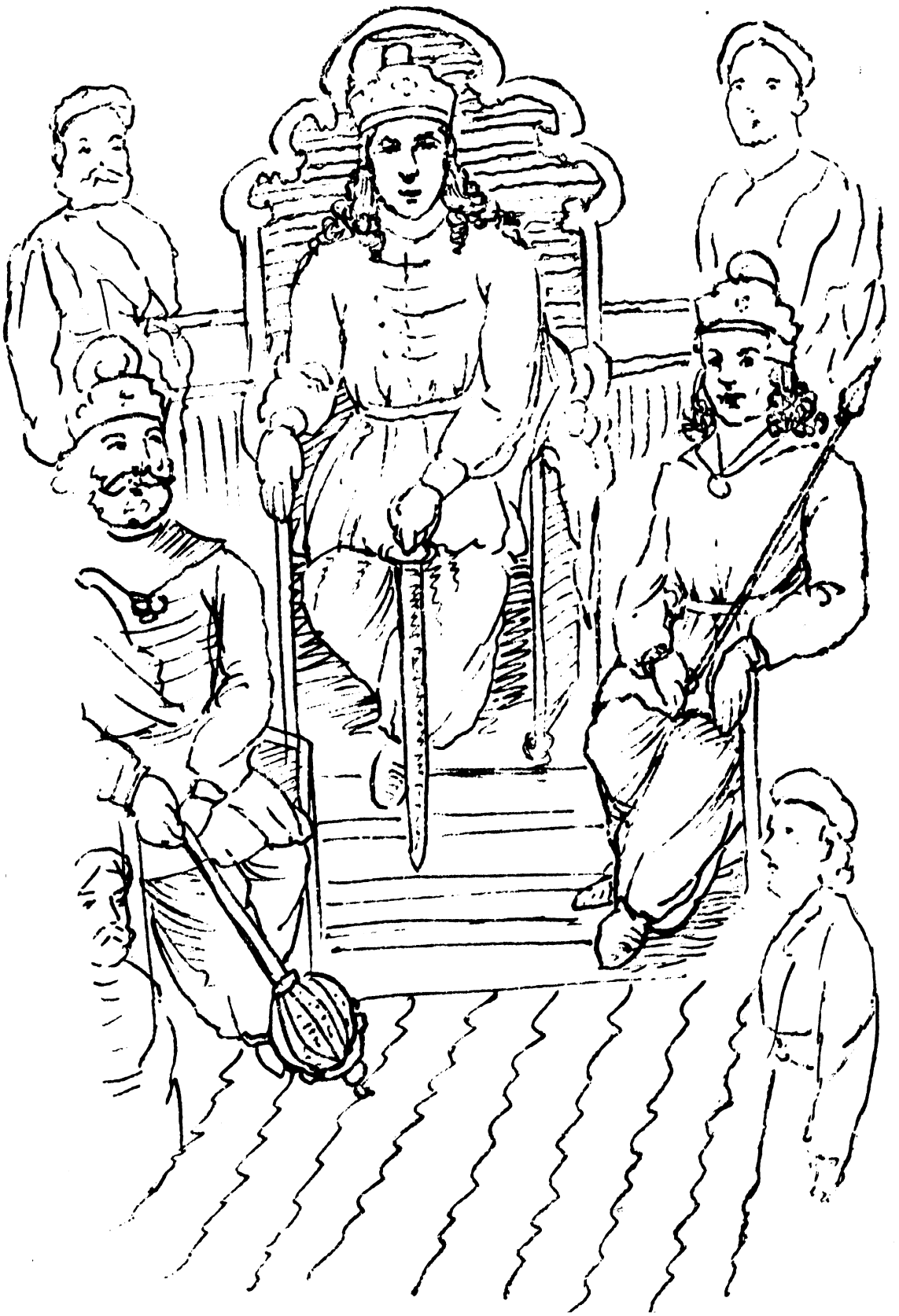
ز شاهان نپرسیدی احوال کس
مگر حال فغفور چین بود و بس

وگر چون ملالش گرفتی ز تخت
بخرگه شدی گرد فیروز بخت

همی بزم عشرت بر آراستی
ز ترکان چینی قدح خاستی

بیاد پریدخت سیمین بدن
مه خوبرویان چین و ختن

پادشاهی سام در خاور زمین



قدح نوشش کردی و بگریستی
که گرمی نخوردی کجا زیستی

ز شبها مگر یک شبی همچو روز
همی خوردمی سام مجلس فروز

نه شب بود از روشنی روز بود
شبی خوشتر از روز نوروز بود

هوا مشک بوی و صبا مشک بیز
سر زلف مشکین شب مشک ریز

هوا را مشام از هوا عنبرین
شده ناف شب نافه مشک چین

دُر افشان شده مه بدین سبز باغ
چو در دست زنگی فروزان چراغ

برآواز مرغان شیرین سخن
کهن سال چرخ فلک چرخ زن

خوش آواز بزم فلک نغمه ساز
هم آوازش ناهید بربط نواز

شده همدم صبح خیزان نسیم
صبوحی کشانرا سر یا ندیم

خوش الحان بزم فلک در سماع
جهان روز را کرده آنشب وداع

فرو بسته صبح از تحیر نفس
بجنبش در آورده مرغان جرس

دران شب که خلوتگه خاص بود
ببزم افق زهره رقاص بود

بزرّین قدح بادهٔ لعل رنگ
روان در کف ساقی شوخ و شنگ

بجام بلورین می لعل ناب
که جام آسمان بود و می آفتاب

تو گفتی قدح جام جمشید بود
و یا می فروزنده خورشید بود

طرب نای در چنگ مستان زده
مغنی بصد دست دستان زده

نبی چون عقیق اندران انجمن
درخشنده همچون سهیل یمن

ترنم سرایان پرده سرای
به پرده سرا بسته پرده سرای

فروزنده رخ سام روشن ضمیر
چو خورشید بالا جوری سریر

چو با دام ترکان چین نیم مست
هوا در سر و جام نوشین بدست

کماندار چشمش به تیر افگنی
دو هندوش در عین قلب افگنی

هنوزش ازین گنبد لاجورد
بگردد مه از مهر نشسته گرد

ز مستی کله برد بر طرف گوش
چو مستان برآورده از می خروش

گرانمایه نسلوا د کابل نژاد
گهی نوشش میخورد و گه نوش باد

پری چهره ترکان مجلس فروز
بشب شام را بسته بر نیم روز

پلنگ افگنان شیر گیر آمده
غرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن
ندیمان حریفان سیمین بدن

چو با دام ساقی همه مست ناب
ز جرعه شده جمله مست خراب

نوا گر بتان بر گرفته سرود
زده چنگ در زهره آواز رود

دل سام در ساغر او یخته
ز نرگس می اندر قدح ریخته

چو جم جام یاقوت برداشته
یکی چیز ز آتش برافراشته

برافروخته ز آتش می عذار
برانگیخته ز آتش دل شرار

گل از دفتر حسن او یک ورق
برآورده گلبرگش از می عرق

کمر بسته نسلوا د زرین کلاه
ستاده بیک گوشهٔ بارگاه

ز می شیر گیران شده شیر گیر
برآورده بر شیر گردون نفیر

گو شیر دل مست و مدهوش بود
دو آهو شش در خواب خرگوش بود

گرشاسب



دیدن سام قلواد را و رفتن از عقب او

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت
ز خون دل آتش ز سر درگذشت

نظر کرد آزاده قلواد را
یلی راستی سرو آزاد را

نشسته ندید اندران بارگاه
برآورده بر چرخ گردنده آه

که آیا کجا رفت و حالش چه بود
چه پیش آمد و در خیالش چه بود

ملالش گر از باده بگرفته است
ویا مست در گوشهٔ خفته است

چو قلواد را در شبستان ندید
ز خرگه سرا سیمه بیرون دوید

بگردید در صحن بستان سرای
بنالید چون مرغ دستان سرای

بسی جست و جو کرد و او را ندید
همی خواست از باغ بیرون دوید

ز ناگه نظر کرد در پای سرو
گرانمایه را دید همتای سرو

بخاک اندر افتاده چون پیل مست
برون رفته هوش از سر و دل ز دست

سمن برگش از غم زریری شده
رخ سرخش از هجر خیری شده

ز پا اندر افتاده بر چشمهٔ
چو آزاده سروی لب چشمهٔ

ستاده ببالینش سرو بلند
خم اندر خم افکنده مشکین کمند

دو زلفش دو گردن کش سرفراز
دو چشمش دو آهوی روباه باز

شبش سایه بان بسته بر آفتاب
ز زلفش افکنده بر ماه تاب

رخش گلستان و لبش دلستان
زده سنبلش حلقه بر گلستان

صد آشوب بابل از جادوئیش
شده ترک گردون ز جان هندوئیش

قدش همچو نخلی ز گلزار جان
چلیپای گیسوش زنار جان

میان موی و بر موش از مو کمر
دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر

دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای
وصالش روان بخش و لب جانفزای

دل افروز خورشید شب زیورش
روان بخش یاقوت جان پرورش

توانا ش جادو و لے ناتوان
دو آهوش هندو و لے دلستان

شهنشه چو آن زلف رخسار دید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

ندانست کان ماه یاری اوست
سواد شب از زلف هندوی اوست

بدو گفت حوری بگو یا پری
مه چهر یا لعبت آذری

پری چهره خورشید شبگون نقاب
چنین گفت کای گرد فرهنگ یاب

منم مهر افروز آتش عذار
رخم آتش و آب از و شرمسار

چراغ چگل شمع توران زمین
خور خاور شاه خوبان چنین

فروزان رخم روز و شب زیور است
کمین خادمم سنبلم عنبر است

بدو گفت سام ای بت خاور ے
ندانم چه کردی بدین یاوری

کز این گونه شیری شکار تو شد
بدین خاک ره خاکسار تو شد

چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام
که افتاد ت این مرغ زیرک بدام

روان مهر افروز گفت ای جوان
شنو حال ما را بروشن روان

چو سلطان چشمم در آمد بصید
در افتاد این صید لاغر بقید

خروشان پلنگی در آمد ز کوه
شد از آهوی شیر گیرم ستوه

گوزنی نگر بر کمر میگذشت
بهنگام نخجیر بر طرف دشت

نماند از چشم چو بگشود شست
در افگندش از کود چون پیل مست

مرنج ار زدم آهوئی را بتیز
که او شیر نر بود و من شیرگیر

من آن شاهبازم که بازان شاه
نیاید بچشم به نخجیرگاه

با هوی شیر افگن کمی پرست
بسی کرده ام صید پیلان مست

بگفت این و دامن کشان برگذشت
روان همچو سرو روان درگذشت

بایوان فرو شد چو تابنده ماه
بماند از پیش چشم فرخنده شاه

چو بگرفت قلواد را سام دست
همانگاه قلواد بر پای جست

چو سروی ببپای پیل اندر فتاد
همه راز دل پیش او برگشاد

که ای بر همه سرکشان نامدار
مرا اندرین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیو اندکی
که مشهور بودم بفرزانگی

کنون آنچنان گشته ام پای بند
که هرگز نیایم برون از کمند

غریقم به بحری که پایانش نیست
امیرم بدردی که درمانش نیست

دلم دانه دید و پر برگشاد
بدان دانه در دام غم اوفتاد

چو چشم بآن چشم بادام بود
ندانست کان دانه یا دام بود

دلی داشتم پیش ازین برتر از
خردمند فرمان برد هوشیار

ببرد آن دلم ناگهان دلبری
زبون گشته در دست زور آوری

من آنم که دایم بعقل و برای
ترا بودمی در خرد رهنمای

در اقصای عزلت مکان داشتم
بقاف خرد آشیان داشتم

چه باز سفید از سر دست شاه
زدم بال بر قبهٔ بارگاه

به پرواز رفتم در ایوان عشق
گرفتم هوا در گلستان عشق

چو بلبل بباغ آشیان ساختم
بدین دام خود را در انداختم

تو هم صید این دام و این دانه شو
بشوریدگی چون من افسانه شو

مرا دل ده اکنون چو دل داده ام
بدام محبت در افتاده ام

تو دانی مگر سوز آتش که چیست
که هم شمع داند که پروانه کیست

کسی آگه از درد پنهان بود
که آشفته زلف جانان بود

طبیب ار بدردی گرفتار نیست
مرا در غم از درد بیمار نیست

تو دانی که در ره شتر راندگان
ندانند احوال واماندگان

ز سوز دل آنها خبر داده اند
که از دل درین آتش افتاده اند

ترا عیب می کردم اندر دلم
کنون غرقه گشتم بدریای غم

دلم از می عاشقی مست شد
مگر دستگیری که از دست شد

که چشمم بدان چشم بادام بود
ندانست کان دانه بادام بود

ازان با تو میگویم این ماجرا
که در دل مرا تو دلی دوا

روان سام نیرم درا پند داد
پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد

که ای رفته از دیده پایت بگل
خرد رفته از دست و از دست دل

چنین صید شیر نظر کشته
بود سر بنه زانکه سر گشته

درین وادی اینها که ره رفته اند
در اول قدم ترک سر گفته اند

کسانی درین ره بسر برده اند
که جان داده دل را بدر برده اند

بر آنکس حرام است دعوی عشق
که در خود نه بیند تجلی عشق

حقیقت در آن چون بدین حی رسند — چو از خود گذشتند روی ارسند

ز جان در گذر تا بجانان رسی — چو در رو در میری بدرمان رسی

تو در عشق اگر مردهٔ زندهٔ — چو در بند خویشی ازان بندهٔ

بسا کس که جان داد و جانان نیافت — فرو رفت در درد و درمان نیافت

ز میدان جانان کسی جان نبرد — که خون خورد و بر خاک جانان نمرد

برو خون خور و خون خود کن سبیل — که آتش گلستان بود بر خلیل

در آتش بسوزاردم از دل زنی — کز آتش بود شمع را روشنی

چو یکچند ازین داستان گفت سام — بآرامگه شد دل نیک نام

به پیش اندران سام شد روز سیم — که آید بشادی نشیند مگر

که ناگه بر آمد ز روی هوا — غریوی که شد سام از هش جدا

ز مهتاب بستان سرا روز بود — هوا هم چو روی دلفروز بود

ز ناگه هوا یکسره تیره شد — وزان چشم قلوادیل خیره شد

ز مافی چه شد چشم را کرد باز — نشانی ندید از گو سرفراز

گریبان ز اندوه جان چاک کرد — بسر بر زد و روی بر خاک کرد

بماند انجمن در شگفت — جدا هر یکی راه بستان گرفت

که شاید نشانی ز فرخنده سام — بیابند گردند دل شاد کام

کنون رخ بتابان ازینجا دری — سخن بشنو از شمسهٔ خاوری

ملک ضمیران شاه خاور زمین — یکی دخترش بود چون حور عین

ببالا خرامنده سرو بلند — بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب
دو افشان لبش چشمهٔ نوشیاب

دو برگ گلشن سوسن مشکبو نش
دو لعل لبش شهد و شکر فروش

شب دلستانش شبستان دل
گل لاله رنگش گلستان دل

دو جادوی مخمورش از خواب مست
دو هندوش در آب افگنده شست

لبش نوش داروی هر دردمند
سر زلفش آشوب هر پای بند

سیه زلف در زلف مشکینش ماه
ز نرگس سیه در سیه دلگیر جاه

سمن بوی نسرین بر و خوش خرام
برخ شمع طلعت بدش شمسه نام

مگر در گذر سام را دیده بود
بر خسار او گرم گردیده بود

دلش رفته از دست و پایش بگل
مهش رفته از چشم و صبرش ز دل

شده آهوی چشم صید افگنش
شکسته دل ز زلف قلب افگنش

چو بلبل شده فتنه بر گلشنی
چو آهو شده صید شیر افگنی

بر آشفته چون چین گیسوی خویش
دو تا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام میگون شده نیم مست
برون رفته چون زلف مشکین ز دست

دلش دست در دامن جان زده
غمش چنگ در زلف جانان زده

ولیکن کس از خویش و اخوان او
نبود آگه از حال و سامان او

بجز اشک گرمش که همراز بود
دمی آه سردش که دمساز بود

چو دید آن چنان مهر افروز را
بت یاسمن بوی فیروز را

بر آشفت و گفت ای بر آشفته موی
کجا بوده تیره شب باز گوی

ز بستان چو باد صبا میرسی

ببوی که در باغ گردیدهٔ
بروی که چون غنچه خندیدهٔ

چو سرو از چمن میروی راستی
مکر فتنه بودی که برخاستی

ز برگ سمن آب گل بردهٔ
دل لاله از غصه خون کردهٔ

مگر با صنوبر سری داشتی
که در بوستان قدر برافراشتی

ببالا بلا بوده تا بودهٔ
بکو راستی تا کجا بودهٔ

دو هندوست آیا بر آتش چرا
کمان دار چشمت کمانکش چرا

سمن بر چو گل زان سخن بر شگفت
خم آورد در سرو سیمین و گفت

که ای آفتاب سپهر جمال
ندیده سپهرت بخوبی مثال

به برج شرف شمسهٔ دلبری
قمر مهر روی ترا مشتری

جهان ملاحت سراسر ترا ست
بکویم چو آزاد سروی ورا ست

دلم همچو پسته دهان تنگ بود
زبانی به بستانش آهنگ بود

دگر چون شنیدم که فرخنده سام
قدح نوش میکرد با فرد و کام

مرا در دل آمد که در گوشهٔ
بچینم ز باغ رخش خوشهٔ

نهم گوش بر قول مطرب وی
بمرغ چمن باز گویم غمی

دلی هندویم چونکه بنمود پشت
در افتاد ماهی چو ماهی بدشت

خدنگ افکند شیر گیرم چو تیر
گوزنی بزد بر لب آب گیر

ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
خطا کرده در شاهبازی نشست

چو آن شاهباز از هوا در رسید
همان لحظه سام از قفا در رسید

برآمد ز مرغان بلبل نوا
بیک ره خروشی که ای بینوا

چه مرغی که سیمرغت آید بدام — چه برجی که خورشیدت آمد بنام
تو تیهو و طاووس شد صید تو — همان ایرج و سام در قید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت — دو چشم نشاطم پریدن گرفت
ولی دیدم از شهر شاهنشهی — بقدر است مانند سرو سهی
خرامنده سروی بطالع چو ماه — چو گل رفته در ارغوانی کلاه
چو خورشید بر بام گیتی گشای — چو جمشید با جام گیتی نمای
خط سبزش افکنده دفتر در آب — سر زلفش افکنده چنبر بخواب
بفکنده طوطیش پر بر شکر — فکنده لبش شوری اندر شکر
ولی شمسه چون گفته میکرد گوش — در و خیره میگشت و می شد بهوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی — چو دیدی بیا یکیک باز گوی
بدانست مهوش که آنرا ز چیست — دل شمسه در بند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد — پس آنگه لب در فشانی گشاد
بصد لابه گفت ای بت دل گسل — نگارختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم — بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده رازی سخن — بیا پرده از کار خود بر فکن
بت بربری لعبت آذری — کجا شمسه آن با نوی خاوری
بخنده سر و رخ در بر گرفت — لب در فشان را بدر در گرفت

که خاموش کن گفته ناگفتنت
وزینگونه دُردانه ناسفتنت

شدم صید شیر افگنی در شکار
چو خورشید بر شیر گردون سوار

مگر سام بر مند ناز بود
مرا چشم بر روی او باز بود

گرفتم هوا هم چه باز سفید
هوا در سر و چشم دل در امید

که باشد که چون بر هوایش پرم
مگر سایهٔ افگند بر سرم

همم بال بشکست و هم پر بریخت
ز تیغ قضا چون توانم گریخت

دلم مبتلایست و جان غمیست
ز سوز درون سینه ام پر نمیست

زهر چه نشاید توان گفت باز
که بسیار چیزست با سوز و ساز

نگار پری چهره آن دم بسوز
دلش باز میداد کای دلفروز

مخور غم که غمخور همه خون خورد
چو آتش همه آب مردم برد

مبادا گلت ز غفرانی شود
بخون ز گست ارغوانی شود

پری دشت نگاری که دلخواه تست
به تیره شبان طلعتش ماه تست

مخور غم که او تیر غمخواره ایست
دلش فتنهٔ روی ماه پاره ایست

طبیب ار بدردی نشد پای بند
چه داند دوای دل دردمند

شود سام یل گر سپهر آشیان
وگر همچو عنقا شود بی نشان

مبندیش کو هم در آید بدام
شبی همچو روزت برآید ببام

بیا تا بشادی بنوشیم می
روان شاد سازیم از بانگ نی

چه غم جان بکاهد خرد کم شود
چه گفتم دو دیده پر از نم شود

سرایندهٔ از سام فرخ نژاد
شنیدم که زینسان سخن کرد یاد

که با آذر افروز مهر و سخن | بدید و سوی قصر شد ز انجمن

چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (رم)

چه دید آنکه با دختری خوبروی | سخن گفت و پر رشک گردید ازوی
ز افسونگری سام را در ربود | بروی هوا رفت مانند دود
برمرغزاریش آورد باز | وزان پس در آمد بسوز و گداز
که ای نامور کام من کن روا | ممان تا ز هجران شوم بینوا
ز عشق ار چه با درد و غم همدم | شب و روز از حال تو آگهم
اگرچه نهانم تو را در نظر | ولی هستم از حال تو باخبر
ز چوگان تو بر لب مرا جان رسید | خروشم بگردان گردون رسید
ندارم اگرچه پریدخت روی | مکن سرکشی چون منم مهرجوی
بخوبی نیم ز آذر افروز کم | چرا او بود شاد و من در الم
همه پیکری شیره ام در پری | تو خود بر رخ من چرا لنگری
دمی شاد کن عالم افروز را | چنین تا بکی شب کند روز را
سخنهای او چونکه بشنید سام | بگفتا نه بینی ز من هیچ کام
مرا آرزوی پریدخت و بس | که او چون گل است توئی همچو خس
پری زین برآشفته گردید و گفت | که اکنون سخنها ندارم نهفت
چه از من رخ خویش برتافتی | سوی دادمی جور بشتافتی
مرا هم بود چنگ کینه دراز | چه بینم که محرم می آمد فراز

۹۰

عالم افروز پری



رخ از مهر تابم سوی کین روم
بایوان شاهنشه چین روم

پریدخت را در ربایم زگاه
همه روز شادیش سازم تباه

کمین برگشایم بتوناگهان
بکین چون بپردازم ازوی روان

اگر شیر جنگی ویا اژدها
چو من خشم گیرم نگردد رها

جهانجو چو بشنید این گفتگو
ز اندیشهٔ او برافروخت رو

بدل گفت اگر برگشاید کمین
نهانی بایوان فغفور چین

مرا بخت فرخ درآید بخواب
نه بینم مر آن زلف پرپیچ تاب

کند چون پریدخت را دل نژند
مرا نیز از کین رساند گزند

چه او تند گردید نرمی کنم
زمانی بگفتار گرمی کنم

دگرگش زگفتار باز آورم
ابر شادی او را فراز آورم

همانگه بپیچید از داوری
بدو گفت کای شاه خیل پری

چه دانی که هستم ببی دل فگار
زمین دور گردیده صبر و قرار

دگر همچو تو بیقراری زمن
همان نیز شادی نداری زمن

ولیکن مرا بخش چندان امان
که بینم رخ یار شیرین زبان

پس آنگه بشادی دهم کام تو
به نیکی شوم بهر زمان رام تو

برافروخت رخ عالم افروز ازو
دعا کرد بر شیر پرخاش جو

ببی شادمان گشت از پاسخش
بیامد ببوسید زود بر رخش

زمانی چه شد پهلو نیک رای
بگفتش مرا بر به بستانسرای

که هستند دل خسته آن انجمن
نه بینند در بزم چون روی من

پذیرفت گفتار او را پری
بجا باز برد ش با فسونگری

سبک سام یل سوی قلعه شتاد
از و انجمن سر بسر شاد شد

پس آنگه بشادی دمی دم زدند
ز می آب بر آتش غم زدند

عقاب سفیده چه پر بر کشید
غراب شب از آشیان بر پرید

خور از تیغ که آتشی بر فروخت
شب تیره را همچو هندو بسوخت

رفتن سام بشکار و دیدن قلعه را

روان سام نیرم بعزم شکار
بگلگون بر آمد چو ابر بهار

کجا در رکابش بلنگ افگنان
چو سلطان سیاره خنجر زنان

کمرکش بتان قیامت قیام
کمر بسته بر سرو طوبی خرام

چو آهوی مستان همه شیر گیر
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر

سمند سواران دریا گذار
شتابان بصحرا چو باد بهار

تک انداز ترکان نخجیر جوی
به نخجیر شیران در آورده روی

همی سام چون رخ بصحرا نهاد
سواری در آمد بصحرا چو باد

پریوش یلی بر سمندی سوار
بزیرش یکی بود دریا گذار

جهنده چو برق درونده چو تیر
پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر

شتابان زمین کوب دریا نورد
نهان کرده چرخ فلک از گرد

روان سام یل مرکبش پیش راند
دو چشمش در او صاف او خیره ماند

قلوش



دیدن سام قلوش را

بدو گفت کای رشک سرو سهی
فرود آن ز تو فرشاهنشهی

بگو کز کجائی و نام تو چیست
درین مرز فرخنده کام تو چیست

زمین را ببوسید فرخ سوار
پس آنگه چنین گفت کای شهریار

جوانی غریبم ز ایران زمین
همی روی دارم بماچین و چین

امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ
نصیبم ز هر توشهٔ خوشهٔ

بهر گوشه گردیده ام من بسی
بجز سایه محرم ندیدم کسی

مرا بود گردی خداوندگار
بهر نیک و بد بنده را غمگسار

کنون مدتی شد که گردون پیر
جدا کردش از خسروان سترگ

جهان پهلوان کرد با فر و چهر
نشیمن کش اوج تابنده مهر

زمین و زمان خرم از فر او
مه و مهر در سایهٔ فر او

چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد
چو عنقا با قصای چین او فتاد

از آنگه نهادم سر اندر جهان
بهر مرز پویان بهر سو دوان

ز خود درگذشتم که در وی رسم
ولیکن ندانم بدو کی رسم

از آن آب چشم ز سر درگذشت
که آن آفتابم ز بر درگذشت

ولیکن ازین راه هم درخورست
که از چشمه چینم آبش خورست

چو دریای خون شد کنارم ز چشم
که پرویش این چشم دارم بچشم

شنیدم که چون دل ز ما برگرفت
بچین رفت و راه خطا برگرفت

بآهنگ چین چونکه بشتافتم — نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا — تو گوئی که خون میدواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان — ز نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود — کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم و آشفته کار — جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای گرد فرخ روان — مرا قلوش زابلی نام دان
نریمان یل را منم ابن عم — خداوند دیهیم و فارغ ز غم
چو بشنید از و سام بادین وداد — بجست از فراز تکاور چو باد
گرفتش چو سیمین ستون در کنار — ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیک رای — منم سام یل گرد کشور گشای
جدا گشته چون شاه خاور زمین — کنون کرده خاور زمین را مقام
بنقشی بری گشته از عقل و دین — شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر بر انداخته — بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند ازین کونه گفتند راز — نهادند رخ را بکاشانه باز
یکی بزم خرم برآراستند — ز سیمین بران جام می خواستند
نوا بر کشیدند رامشگران — قدح بر گرفتند سیمین بران
عقیقین می ندر قدح ریختند — می و مشک باهم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند — بآوای بلبل نوا ساختند
بدینگونه گردان بآئین جم — قدح نوش کردند تا صبحدم

سحر چون بر آمد ز طرف چمن
نسیم گل و نکهت یاسمن

بگیوان بر آمد خروش خروس
در ایوان گسام اندر افتاد کوس

روان بخش شد باد مشکین نفس
سرایندهٔ مرغان شیرین قفس

بر ایوان گل بر تبا شیر صبح
فرو خواند بلبل تفاسیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار
چو چین سر زلف مشکین یار

دلیران بکام دل دوستان
زدند از حرم خیمه بر بوستان

چو خورشید با تیغ گوهر نگار
برون آمد از قبهٔ زرنگار

روان گشته با سام گیتی پناه
گرانمایه قلواذ زرین کلاه

زناگه برون آمد از پنجره
خرامنده سروی چو کبک دره

زده سنبلش بر رخ دلفروز
جعش بر ختن شام بر نیم روز

رخش آفتاب جهان تاب دل
خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور ولی می فروش
شبش مهر فرسا ولی روز پوش

فروزان رخش شمع ایوان جان
خرامان قدش سرو بستان جان

ببر زلف شکینش مشک خطا
چو هندو ببازار چین بی بها

رخش داده از باغ رضوان نشان
سر زلف ژولیده در پاکشان

به سیب ذقن بخش روان را نظر
بدستش معنبر ترنجی ز رز

بیفکند تا گرد گیتی پناه
از آن به کند در ترنجش نگاه

قضا را بقلواش زابل بزد
بآهنگ او نغمه بلبل بزد

چنان زد که نارنج گون شد برش
بزخم معنبر ترنج ز رش

چو کارش چنان گشت گفتی خطاست
که کارم شود زان سهی سرو راست

چو از باغ وصلش ترنجی نیافت
بدل چاشنی دید و میلش شکافت

ز بادام آن چشم سرو سهی
چو به گشت بشنید بوی بهی

بصد لابه گفت ای پری چهره ماه
سزد گر کنی در غریبان نگاه

ترنج ترا چاشنی کرده ام
ولیکن ز سیب تو پژمرده ام

دلم بسته پسته تنگ تست
بدست آور اکنون که در چنگ تست

بزرین ترنجم ربودی قرار
ازان سیب سیمین مرا دم برار

چو نسبت کنندت به پسته دهن
که بی مغز باشد ز پسته سخن

شکسته دلم صید بادام تست
ز بادامت افتاده در دام تست

گل یاسمن بر بنفشه بری
پری زاده چون شمسه خاوری

بگردش گل و سنبلش را طواف
سر موش اندر سخن موشکاف

چنین گفت کای مرد جوینده کام
ز سوز ندگی پخته سودای خام

چو دهقان درین بوستان در گشاد
مرنج ار ترنجی ز شاخ او فتاد

تو کوتاه دستی و نا بهره مند
مزن دست در شاخ سرو بلند

ز عشقی گلی میکنی خار خار
برآور چو بلبل خروش هزار

تفرج حلالست ازین شاخ و بس
که کس را نباشد بدان دسترس

اگر سوی باغ آمدی برگذر
پس آنگه چو باد صبا در گذر

ترنجی تو گر یافتی در گذار
ترا با گل و سیب سیمین چکار

ز دل گرمی است این دل سرد تو
ز صفر است این گونه زرد تو

چو نازش چنین میگداز دمرا ترنج تو دانم نناز دمرا
دل نازکت گر کنون صید ماست شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیر گیر چنین که کرد ست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست بدستانت افتاد ماهی زدست
مکن بی نصیبش ز روز وصال که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی که شاه از ترنجش ترش کرد روی
زبادام بر لاله عناب ریخت بدان خاک از دیدگان آب ریخت
چو نومید گشت او ز سام آن زمان شتاگفت و برگشت تیره روان
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه بخرگه در آمد چو رخشنده ماه
کمر بسته قلواد در پای تخت دگر قلوشش زابلی نیک بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران روان گشته می در کف دلبران
مه رو دزن رود بنواخته ز عشاق مردم نوا ساخته
پری چهره ترکان خوبی خرام همه عاشق سام و پر کرده جام
یل نامور قلوشش زابلی بنالید در عشق چون بلبلی
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد روان کرده بر چهره سیلاب درد
بکف بر نهاده عقیق مذاب ز نرگس روان کرده یاقوت آب
جهان از دم آتشین سوخته ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش سمن عارضان جام میکرده نوش
رخ از آتش می برافروخته گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب در رسید | سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت سام دلیر | سوی خرگهش شد چو غرّنده شیر
ز مستی ملال از سرش بیش گرفت | چو بخت من خفته خوابش گرفت

در رخواب دیدن سام بریدخت را

همان لحظه چون سام مشکین نقاب | فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب | ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار | رسن بازی دل به شبهای تار
خوشا با گل سنبل دل فروز | شب تیره در خواب بردن بروز
بشب چشم عاشق نه بیند بخواب | مگر حسرت یار شبگون نقاب
چو شد شیر گیر آهویش مست خواب | در آمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید | گران تا گران لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان | همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو | پری چهرهٔ چون خرامان تذرو
بجلوه در آورده شمشاد را | چمان کرده مر سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمیش ماه | رخش ماه و شب را بهر و تکیه گاه
مهش مشک پوش و تنش مشکسای | غمش جان گزای و لبش جان فزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ بوی | سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در پای سرو بلند | خم اندر خم آورده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست
چه گلدسته و دسته گل بدست

پر اکنده گیسوی و دامن کشان
ز عنبر شکن طره عنبر فشان

پرستار با او دو نسرین عذار
یکی بر یمین و یکی بر یسار

ز زر بسته بر کوه سیمین کمر
روان کرده از لعل شیرین شکر

به بستان سرا این سرا در زدند
جهان را چو گیسوی برهم زدند

که خیزید گان حور عین میرسد
پری دخت فغفور چین میرسد

چو بشنید نام پری دخت سام
بگریه در آمد دل نیک نام

چو سروی بخاک رهش در فتاد
همانگه لب در فشان برگشاد

که ای مرهم ریش و آرام دل
دلم را لب دل گشت کام دل

شب زلفت از چین بشام او فتاد
شکار ریش لاغر بدام او فتاد

من از زابل افتاده در چین بقید
تو در چین ز زابل در آورده صید

زهی کرده شام تو در چین کمند
تو در چین و آورده از چین کمند

میان تو موئی و از موی کم
من از غم چو موئی و از موی خم

چو هندوی زلف تو در آتشم
ز خورشید رویت تو در تابشم

ز نقش رخت نسخهٔ دیوه ام
چه نقشی که مثل تو نشنیده ام

تو در چین و نقش توام در خیال
چه نقشی که مثل تو باشد محال

من از نقش رویت در اندیشه ام
که صورت پرستی شده پیشه ام

تو در دلبری و من از دل بری
بگو تا کی از دلبران دل بری

دلم را چو زلفت قراری مباد
مرا جز غمت غمگساری مباد

در آهوی چشم تو صید تو شد
چو آهو گرفتار قید تو شد

دلم مدتی شد که در دست تست
گرفتار آن زلف چون شست تست

نشان تو میجویم از هر چه هست
حدیث تو میپرسم از هر که هست

چه نقشی تو ای لعبت آذری
که نقشی ندیدم بدین دلبری

زهی قامتت سرو آزاد دل
چو دادم ترا دل بده داد دل

گزین ره کز آنجات یاری رسد
وزین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد
چنین نگذرد از ما که هم بگذرد

بفریاد ما رس که فریاد ما
ز چرخ برین بگذرد داد ما

غم کار ما خور که غمخواره ایم
بکن چاره ما که بیچاره ایم

بت ماه پیکر مه مشک موی
گل یاسمن بوی گلبرگ روی

بمه زلف عنبر شکن برشکست
به تنگ شکر نرخ شکر شکست

سر درج گوهر فشان برگشود
پس آنگه بپاسخ زبان برگشود

که ای فارغ از محربانی و بس
چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از پری دخت نامی تو یاد
که صید پریزاد کشتی چو باد

مرا چون میان اژدها هیچ نیست
کنون با تو ام در میان هیچ نیست

ببازار ما دل کجا شد درست
چه ارزد که قلب است و بس ناروا ست

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
ندانسته رمزی ز دعوی عشق

مقام محبت سر تخت نیست
سر افکندگان را سر بخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده
بخون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست
بمستی و جانبازی افسانه ایست

درین زلف مشکین چه کارش بود
کجا طاقت زخم مارش بود

گر گفتست دل عاشقی پیش گیر
برو سر بنه یا سر خویش گیر

تو تیرای دل تنگ از تنگنای
برون رو کز ایشان فراخست جای

چو افتاد آهوی سر در کمند
درین شهر تا کی بود زیر بند

برو ترک این محنت آباد گیر
لب دجله شهر بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش
چو یعقوب در بند حرمان مباش

ز هر گوشه درمان دردی طلب
ز هر چشمه آب خوردی طلب

برو دست ازین خود پرستی بدار
ز دریای غم در بشادی برآر

چو گل در برت طوف دیبا مپوش
چو به مشکبو باش و پشمینه پوش

کسانی که در نیستی خو کنند
ز هستی تبرا چو خواجو کنند

چو بینی درین زلف پر پیچ و تاب
چه بینی درین نیم نرگس بخواب

چو در خوابی از حور عینی مرا
یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمه چشمت آب آمدی
کیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتشی آبت آید بچشم
زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

کجا سام چون این بگوش آمدش
دل خسته در بزکوش آمدش

برآورده بانگ و درآمد ز خواب
ز چشمش روان گشت صد چشمه آب

برون آمد از قصر گوهر نگار
غریوان کیوان چو ابر بهار

بران بور سر کش برافکند زین
روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشت از ملک و فرمان دهی ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهش جز غم عشق یار نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داد و برق زمین کوب را قرین گشته در دل آشوب را
بدینگونه میراند با درد و غم پس آنگه بسر حد چین زد علم
چو لعل خور از گان برآورد سر ز زر بست کوه کمر کش کمر
شه مشرق از برز کوه تیغ زد سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز خاور زمین سام نیرم نژاد بسر حد چین راند توسن چو باد
ز ناکه بمنزلگهی در رسید همه مرحله پر گل و سبزه دید
در و کاروانی بد از مرد و زن شده بر لب آب گیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و چینش مقام جو سعد فلک پیر و سعدانش نام
چو مرسام را دید بر پای جست رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند ببوسید بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان نزد ما شتابنده ز ینسان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست مقامت کجا و نژادت ز کیست
بدو سام گفت ای جهاندیده پیر دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز زابل برون آمدم ولی غرق دریای خون آمدم
بدان ای جهان دیده نیکنام جهانت هوادار و بخت غلام

مرا دیس ویسان همی خوان تو نام
به چیستم هوا او فتاده تمام

منم پور ویسان بازارگان
ز بون گشته در دست خونخوارگان

ز بهر تجارت برون آمدم
دلی غرق دریای خون آمدم

که چون کوس رحلت بزد کاروان
رخ آورد سوی سفر در زمان

چهل زنگی دزد با تیغ و تیز
بتن همچو قار و بدل همچو قیر

ز دریا علم سوی صحرا زدند
ز ما موج خون بر ثریا زدند

ببردند با کاروان هر چه بود
بکشتند در کاروان هر که بود

من خسته را این نگاه و سمند
ازان ورطهٔ خون بدینجا فکند

تو هم باز گو یک بیک راز خویش
فرو خوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا ز بهر که دارید جای
وز اینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارگان
برو آفرین کرد و گفت ای جوان

منم موبد دخت فغفور چین
ولیکن نزادم ز ایران زمین

بسی گرد عالم بگردیده ام
بدو نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمدم سر نهاده بچین
چو آهوی مشکین فتاده بچین

تو شاد آمدی ای جوان پیش ما
که روی تو شد مرهم ریش ما

چنین روی زیبا بعالم کراست
بقدرت نیاید سهی سرو راست

هر انگونه کرد بر روی تو
شد آشفته چون زلف هندوی تو

کسی را شکیب از جمال تو نیست
تمنای هجر و فراق تو نیست

ولیکن دژی هست در رهگذر
ز رفعت بگردون برآورده سر

مران قلعه گنجینه دژ نام او
فلک کمترین پایهٔ بام او

دروژ ند جادو گرفته قرار
فروبسته بر مرغ و ماهی گذار

وگر زانکه بینند یکی قافله
کنند خوبرویان زمردم یله

کسیرا کجا هست روی نکو
سلامت نیارد شدن پیش او

کنون کر تو از مانگردی ملول
بفرزندیت دارم اکنون قبول

ولی چون مرا با تو افتاده مهر
حذر کن ازین جادوی دیو چهر

کجا سام چون راز خود می نهفت
دعا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو سالاری و من کمین بنده ات
تو فرمان ده و من سرافکنده ات

ولیکن نیندیشم از جادوئے
بجادو نمایم کف موسوے

چو من برکشم تیغ خنجر گذار
زجادو و دیوان برارم دمار

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
چو بر کوهه شیر ژیان مست

کشته شدن ژند جادو بدست سام

وزانجا بگنجینه دژ کرد روی
برآهنگ جادو شده جنگجوی

سر شهریاران کشورگشای
که بد سام آن گرد فرخنده رای

خروشنده چون ابر بر پشت کوه
شده کوه از بیم او بر ستوه

چو خورشید درمانی از سند روس
زده موج برگنبد آبنوس

علمهای زرین پرچم سیاه
زماهی علم برکشیده بماه

همه ماه پیکر درفشان درفش
بدوشفتهای حریر و بنفش

جهان سوز ترکان خنجر گذار
گرفته بکف خنجر زرنگار

عقیقی عقابان ز ریه چنگ
زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ

همی سام چون نزد قلعه رسید
همه کوه دریای آتش بدید

جهانرا بدید او بجوش آمده
ز تابش فلک در خروش آمده

شده شیر گردون ز شعله کباب
بجوش آمده چشمهٔ آفتاب

چو سام نریمان چنان حال دید
دم آتش افشان ز دل برکشید

برآشفت بر مرکب بادپای
چو دریای آتش برآمد ز جای

همی نام یزدان فراوان بخواند
عنان برزد و دیو سرکش براند

چو بگذشت آتش سرسرکشان
ندید از فروزنده آتش نشان

بسی آفرین کرد بر کردگار
پس آنگه برون شد بسوی حصار

زناگه برآمد یکی تیره گرد
خروشان چو شیر و غریوان چو رعد

ازان گرد و دم برق جستن گرفت
دل سام یل کی شکستن گرفت

دران گرد تیره یکی بنگرید
بگرد اندرون سام نیرم بدید

بدستش سیاه اژدهائی چو مار
یکی دیو پتیاره مانند قار

بقد چون شب تیره روزان دراز
برون کرده دندان چو نیش گراز

چو چشمش بسام نریمان فتاد
درآمد بسام نریمان چو باد

چو پیلی شده بر پلنگی سوار
بغرید مانند رعد بهار

بترسید برخویشتن نامدار
بغرید مانند رعد بهار

خداوند جان آفرین را بخواند
پس آنگاه بورش همی پیش راند

کشته شدن ژندجاد و بردست سام



کمانی که گر شاشب در چنگ داشت
دران لحظ سام از میان برفراشت

کمان را بمالید و بگرفت دست
خدنگی برآورد و بگشود شست

چنان زد بران پیل پیکر پلنگ
که از زهم تیرش فرو رفت خنگ

چو آن ژند جادو چنان حال دید
همه مکر و نیرنگ پامال دید

ز پیشش دو تا کوه پیکر بجست
بکوه کمر کش درآورد دست

برآورد کوه پاره همی چو باد
بیفکند بر سام فرخ نژاد

کجا دید سام آنچنان برز سنگ
بجست از تکاور بسان پلنگ

بهامون درآمد فرود از ستون
برآورد آن ابر بارنده خون

بزد بر کمرگاه ژند نژند
سر و دست و دوشش بصحرا فکند

چو ناچیز شد جادوی خیره سر
روان آفرین کرد بر دادگر

پس آنگه بگنجینه در رو نهاد
به تندی و تیزی بمانند باد

یکی کوه دید آسمانش کمر
به ایوان کیوان برآورده سر

ره کهکشانش ره کهکشان
سرش بر بسر بر سر کهکشان

بران برج کیوان یکی کنگره
نهم تاج چرخش یکی پنجره

فراز نهم منظرش رزمگاه
حریم ششم غرفه اش بزمگاه

شه طارم چارمش پرده دار
بزرگ اختر بهرام خنجرگذار

برآن قلعه همچو نیلی حصار
نکردی همی مرغ فکرت گذار

درش را سپهر برین آستان
ببامش زحل کمترین پاسبان

فلک نقشی از طاق ایوان او
طلایه مه و مهر دربان او

مرورا زیاقوت رخشنده در
زیاقوت رخشنده رخشنده تر

ستاده ببام آتشین پیکری
برآورده الماس گون خنجری

کمین کرده بر دریکی نره شیر
زبالای کُه رو نهاده بزیر

چنان بر یل شیر دل حمله برد
که شیر سپهر از نهیبش بمُرد

برآورد شمشیر از هوش دل
سروشش فرو کوفت برگوش دل

بدانست سام یل آن آذری
طلسم است و مکر است و جادوگری

یکی نعره زد سام بگشود دست
بزخم عمودش بهم برشکست

برآمد ز ایوان طراقا طراق
فرود آمد آن صورت از پیش طاق

بهامون نگون درفتاد از فراز
هم اندر زمان شد در قلعه باز

چو سام آنچنان قلعه دربازدید
بایوان کاخش علم برکشید

ببرجش برآمد چو سلطان شرق
خور از جحلتش درعرق گشته غرق

تفرج کنان گرد آن بارگاه
برآمد چو برچرخ گردنده ماه

سرائی پدید آمد از لاجورد
زیاقوت دیوار و ایوانش زرد

درایوان درختی ز زر ساخته
سر از طاق ایوان برافراخته

چو بتخانه چین ز نقش و نگار
روان بخش و دلکش چو زلفین یار

یکی تخت فیروزه در پیش گاه
پری پیکری همچو تابنده ماه

بگیسو فرو بسته در پای تخت
بر و سایه افکنده زرین درخت

مه غیرت و شمسهٔ خاوری
بت رشک بتخانهٔ آذری

مسلسل شبش بر رخ روز بود
مهش غیرت عالم افروز بود

آزاد ساختن سام پرنیوشس خاقانرا از بند ژند جادو



شکر شوری از شهد شکر وشش
گهر آب از ان لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین
مه از طلعت خرمنش خوشه چین

چنین گفت سامش که ایکور زاد
بگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیمتن
چرا پای بندی بمشکین رسن

بت شکرین لعل شیرین زبان
شکر خنده کرد و گفت ایجوان

منم دخت خاقان پری نوش نام
در افتاده چون مرغ وحشی بدام

به شبگون سلاسل به بندادم
بمشکین رسن در کمند اندرم

مرا ژند جادو کمین برگشود
ز ایوان خاقان چینم ربود

بمکر و حیل در کمندم فکند
بگنجینه در پای بندم فکند

تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه
بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین قلعه دارد قرار
نیارد برو مرغ کردن گذار

درین قلعه سیمرغ پر افکند
سپهدار گردون سپر افکند

برو رحم کن بر جوانی خویش
به بخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار
بیاید ز جانت برآرد دمار

بدو سام گفت ای مه مهربان
شب تیره ات ماه را سایبان

بگو تا نگوئی ز جادوی مست
که گیتی ز سحرش سراسر بشست

به شمشیر کین داد بستاندمش
بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که ما را ازو غم نبود
که شمشیرم از سحر او کم نبود

کنون ای پری چهره سیم بر
بگو کز پری دخت داری خبر

پری نوش گفت ای برادر خموش — که جانم برآمد ازین غم بجوش
بچین هر دمان چون دو خواهر بهم — ولی هر یک از یک پدر بدیم
از اول گرانمایه خاقان چین — بزیر نگین داشت خاور زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند — به فغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف پری دخت طوطی خرام — دراز است اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد — دل خسته در ورطه خون مباد
تو نیز از پری دخت سیمین بدن — چو بیگانه ارچه رانی سخن
روان سام احوال خود شرح داد — که در دام آن دخت چون او فتاد
دگر گفت کای سرو پسته دهن — جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین بر سنگدل — چنان تنگ چشمست و من تنگدل
برو راز خویش ازچه پیدا کنم — وز و کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آهی ز دل برفروخت — بت لاله رخ را بر و دل بسوخت
ملولم دو رخسار میگون نجست — تو گوئی که از چشمش آتش بجست
ز بادام گلبرگ را آب داد — بغندق سر زلف را تاب داد
پس انگه شکرخای شیرین سخن — شکر ریخت از شهد شیرین شکن
سر درج یاقوت بگشود و گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت
چه پوشیده دادی ز من ماجرا — که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون بچینم برد — سوی شاه توران زمینم برد
بدیدار عمّم بهامون رسم — پری دخت را بینم و این بسم

رسانم دولت را زد بر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام
روان شام بر وی ثنا گسترید — پس آنگه ز بندش برون آورید
زمانی بگشتند با یک دگر — رسیدند ناگه بکاخی دگر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار — در و سیمگون قبه زرنگار
نگنده بر و کرسی از لعل فام — نهاده بر و لوحی از سیم خام
در و بند او صندل خام بود — نگارش همه نقش خام بود
نوشته بران لوح سیمین بزر — که ای تاج ور سام والا گهر
هر آنگه که آئی بدین سرزمین — نگه کن بجمشید با فر و دین
بدان ای سرافراز والا گهر — کجا بر فزودی تو از ما گهر
بفرمان من بود دیو پری — چنین هفت کشور زمین سرسری
شب و روز جز شادمانگی نداشتم — ز هر شادئی بهره برداشتم
اگرچه بدم گنج و شاهی بسی — بدینگونه نرفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گنبد بیدرنگ — نخستین دهد شهد و آنگه شرنگ
مگر تا نباشی بدم استوار — بمن بنگروز و دل ایمن مدار
چو من پادشاهی در عالم نبود — ندیده چو من نیز چرخ کبود
گو پهلوان گرد فیروزبخت — که زید سپهر و مهمت تاج و تخت
چو گنجینه در زر امین کنی — طلسمی بفرزانگی بشکنی
چو این قبه را ساختی آشیان — فروشو بدین پایه نردبان
که تا گنج جمشید آری بچنگ — براری سر از چرخ فیروزه رنگ

خروشان بگنجینهٔ دژ شدند | بایوان ژند بداختر شدند
بهر گوشه گنجی ز زر یافتند | بهر گنج گنجی دگر یافتند
گفرج کنان گرد آن بارگاه | بگشتند با سام گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند | ز یاقوت و زر در بپرداختند
بپو سام ایچنان گنج دژ برگشاد | جهان کرد از گنج جمشید یاد
هزار و دو صد اشتر از سیم و زر | دو صد استر بردعی پر گهر
چه عود و قماری چه دیبای چین | چه یاقوت رمان چه در ثمین
چه فیروزهٔ سبز و مشک ختن | چه لعل بدخشان عقیق یمن
بپشت ستوران دریا گذار | بهامون کشیدند از ان کوهسار
علمهای دیبا برافراشتند | سوی مرز چین راه برداشتند
گروهی هیونان البرزکان | شتابنده در زیر بار گران
از انجا علم سوی صحرا زدند | دلیران همه سر بالا زدند

چگونگی احوال سام با مکوکال دیو

سرانیده دهقان مؤبد نژاد | ز سام نریمان چنین کرد یاد
که چون ژند جادو چنان کشته شد | ورا دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریو | کجا نام او بد مکوکال دیو
ز ژند بداختر برادر بداد | ز چرخ فلک نیز بدتر بداد
یکی دیو عادی بد و پیل تن | کز و کوه را بود جای شکن

چو دیک سیه بد سر آن لعین
تنش چون مناری بروی زمین

بدی دست او چون درخت چنار
سیه روی او همچو دریای قار

دو چشمش دو مشعل فروزان شده
ز دود و دمش دست سوزان شده

برفتی بیک لحظه صد میل راه
زمین هر کجا گام زد گشت چاه

تنی چند از ان قلعه بگریختند
بدام بلا در نیاویختند

برفتند نزد مکو کال دیو
برآورده فریاد و بانگ و غریو

که کشتند فرزند برادرت را
بهم بر زدند بوم و کشورت را

درآمد یکی گرد عادی خفاد
که دوران ندارد چنان گرد یاد

ز بردست و جنگی و شیر ست او
بهر رزمگه پر دلیر است او

همی نام او سام جنگی بود
دلیر و هوشی وار و سنگی بود

ابا پیر سعدان بازارگان
بدرگاه غفور می شد روان

بدو گفت حال پری نوش او
ز درد ش بنالید آن نام جو

روان رفت و آن قلعه را در بکند
چو در قلعه شد فرزند را سر فکند

چو بشنید از آن مکو کال دیو
برآورد در دم خروش و غریو

همه ریش بر کند و بر باد داد
همی گفت حیف آن گرامی نژاد

دریغا چو تو نامداری دلیر
شدی خیره بر دست او چیره چیر

برادر نه آرام جوید نه خواب
ز خونت کنم چین و ماچین خراب

گذشته ز گرشاسپ تا این زمان
نیامد کسی سوی این درد مان

کنون سام این کار ها می کند
بجان خود آن پر جفا می کند

نیفتاد هرگز همالش بسر
نخورد دست مشتی ز خود بیشتر

نداند که من چون کنم جنگ تیز
گریزد ز من پیل نر در ستیز

چو من نیزه در جنگ گردان کنم
هلاک دلیران و شیران کنم

برادر ازو گر خبر داشتی
ازان کاروان زنده نگذاشتی

تفو باد بر چرخ گردان تفو
که هر دم بگیرد یکی را گلو

کنون میروم با تمام سپاه
همه نره دیوان چو قیر سیاه

هزار و دو صد دیو دارم دلیر
همه پهلوانان همه نره شیر

بیک چین ابرو که برهم زنند
همه چین و ماچین بهم برزنند

همه سال فغفور چین پیش کش
برمن فرستد بصد لطف خوش

ازان کم کنم قصد آزار او
که باشد بمن راست گفتار او

وگرنه چو چین و خطا و ختن
چه پای آورد در برگرزمن

چو گوپال در جنگ برپا کنم
ز کوه تو تیا آشکارا کنم

کمانم چو سر سوی گوش آورد
بهر گوشه خونی بجوش آورد

چو تیرم ره راستان میرود
بهر جا ازو داستان میرود

چو بدخواه من سر فرازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

برادرم ز ایوان فغفور چین
اگر برد دختری را بکین

چه کم شد ز ایوان فغفور شاه
چه آمد بروی وی از ما گناه

کنون برکنم لشکر از جای خویش
برانم سپه را ازینجا بپیش

بخون برادرم کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم

کنون هر که بینم از ایشان دلیر
نه برنا بمانم در این خانه پیر

که باشد کنون آن گرانمایه مرد
که انگیخت از قلعه ام دود و گرد

بگفتند کای شاه دیوان عصر
نماندی بدنیا دلیران عصر

که فغفور را نه گناهی درین
نه از لشکرش آمده دود و کین

از و جمله خشنود هستیم ما
که از دولتش جمله مستیم ما

که از قلعه و از برادرت دود
برانگیخت سام گرانمایه جود

چو بشنید یک نعره زد در زمان
که لرزید در دم زمین و زمان

نهیبی بدان دیوها کرد گرد
برآورد دیوان با دست برد

روان شد سوی کاروان همچو پیل
بدو می کوه در پیش کرزش دلیل

بتاب توان همچو کوه گران
تن کج مجش چون ره کهکشان

همی زد بهم جمله دندانش را
بکیوان برآورد افغانش را

همی رفت منزل بمنزل بقهر
بتلخی و تیزی بماند ز مهر

سرانجام آمد سوی کاروان
چو کوه گران و چو پیل دمان

چنان نعره از جگر برکشید
که آن کاروان را دل از تن رمید

نه استاد کس پند و پیوند خویش
پدر باز نشناخت فرزند خویش

یکی سوی چپ شد یکی سوی راست
فغان و خروشی دران دم بخواست

همان لحظه سعدان با چند یار
دوان گشت چون ابر بر کوهسار

همی گفت با مردمان دم بدم
که دیسان بماشوم بودش قدم

بگفتم حذر کن ز جادوگران
نه بشنید پند مرآن زمان

چنین تیره روزی که بر ما رسید — هم از دیس ناداں بباید کشید
چنین است کردار کار جهان — بیکسان نگردد مدار جهان
بگفتند با سام احوال را — همانذم برآورد کوپال را
یکی نعره زد سام یل از خوشی — که لرزید هر جا که بد سرکشی
برآراست خود را بساز نبرد — هم اندر زمان میل آن رزم کرد
درآمد بمانند رعد و ابر — که در بیشه لرزید غران هژبر
بجمله سلح تن بیاراسته — یکی کنج بد سر بسر خواسته
یکی نعره زد در زمان سام گرد — که هوش از سر نره دیوان ببرد
باستاد چون کوه اندر مصاف — بسی داد از بازوی خویش لاف
همی گفت سام نریمان منم — هم آورد پیلان و شیران منم
منم آن دلیری که اندر جهان — نباشد چو من از کران تا کران
اگر گرز در رزم پیش آورم — هم اندر زمان کام خویش آورم
منم سام گرد نریمان نهاد — بگرشاسب اترط رسانم نژاد
چو خم در دوال کمند آورم — چو تو دیو صد تا به بند آورم
یکی دیو بد بد کرو بد نژاد — که قرشت بدی نام آن بدسواد
درآمد ز پیش مکوکال دیو — برآورد در دم خروش و غریو
که چندین چه گوئی تو با انجمن — سخن گوی از مردی خویشتن
چو سام نریمان از و این شنید — بدو گفت کای زشت دون پلید
مرا چون تو دیوی بباید هزار — چه آید ز دست تو ای هرزه کار

به پیچید رو از مکو کال دیو
برآورد گرز و خروش و غریو

بزد بر سر قرشت بی همال
بهم در شکست آن همه یال و بال

بجان و دل دیو ها نیش رفت
در آن چنگ قرشت چو از پیش رفت

مکو کال چون کار ازان گونه دید
همه حال خود را دگرگونه دید

برآورد فریاد و افغان و جوش
در افکند در جان دیوان خروش

که ای نره دیوان با توش و تاب
برایشان دوانید اندر شتاب

ممانید زنده ازیشان یکی
نه از خاص و عام و نه از کودکی

چو دیوان شنیدند گفتار او
سخن گفتن و رای بیداد او

فتادند در کار و ان جملگی
نمودند اندر زمان خیرگی

گرفتند بعضی ازان کاروان
دریدند از یک دگر آنزمان

نهیبی در افتاد آنجا تمام
هزیمت نمودند از خاص و عام

درآمد روان سام مانند کوه
پر از هیبت و فر و زور و شکوه

یکی را ز دیوان کمر بر گرفت
برآورد ش از جا همانده شگفت

بر اندی در آنا سوی آسمان
که از دیدهٔ مردمان شد نهان

چو برگشت از چرخ مانند میغ
بزد سام نیرم مرد را به تیغ

بدو پاره شد در زمان دیو نر
ز تیغ یل گرد پرخاش خر

یکی را به پای و یکی را بمشت
چل و یک ازان نرهٔ دیوان بکشت

یکی را بزد تیغ بر فرق سر
که بشکافت از فرق او تا کمر

یکی را بزد بر کمرگاه تیغ
که دو پاره شد همچو از باد میغ

برآمد خروشش ده و دار و گیر
شد از خون دیوان زمین آبگیر

بجست و بدبست و برید و درید
سر و سینه و دست دیو پلید

بیازید دست و یکی دیو را
گرفت و کشیدش برخویش را

چو او را برخویشتن درکشید
چو کرباس از یکدگر بر درید

یکی را چنان تیغ بر پشت راند
که افتاد بر خاک و برجای ماند

یکی را چنان زد بگرز گران
که شد بخش اندر تنش استخوان

یکی را به نیزه چنان تن بسفت
که اندر زمان ترک جانش بگفت

یکی را به تیغ و یکی را بگرز
فرو ریخت سر تا ز بالای گرز

چو دیوان بدیدند آن حال را
همه برکشیدند کوپال را

یکی دیو بد نام او مندهٔ قال
که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال

یکی حمله کردند مانند باد
بگیرد بداران زمان درفتاد

چگویم ز سام و ز کوپال او
ز فتر و ز بر ز و بر و یال او

ربودش یکی دیو زور آزمای
فکندش ببالا چو کوهی ز جای

نگون شد ز بالا یکی تیز میغ
دو نیمه ز دش چون چناری به تیغ

به تیغ و بگرز و بزور و بهیز
بسی کشت و افکند دیوان نز

به تیر و سنان و بشمشیر تیز
ز دیوان برآورده بس رستخیز

یکی دیو بد نام او مندقال
که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال

دمی اندران دشت جولان گرفت
سر راه سام نریمان گرفت

سری همچو گنبد قدی چون منار
دو بازو برو هر یکی چون چنار

تن او سیه چون شب قیر رنگ
یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ

دو شاخش بسر چون دو شاخ بلند
فتیله همه موی سر چون کمند

یکی تیغ در دست آن بدسگال
که هر کش بدیدی برفتی ز حال

بگفتا تو ئی سام نیرم نژاد
که وا دی ز ژرژ مذجا دو بیاد

درین دشت کاری نه کم کرده ئ
بسی دیو را پشت خم کرده ئ

درین رزم بینی مرا باستیز
بچنگم نگه کن بدین تیغ تیز

چو سام نریمان شنید این سخن
چو دریا خروشید بر اهرمن

بگفتا منم سام این کارها
ز دست من آید ایا پر جفا

چو بشنید آن گفتگو مندقال
خروشید جوشید آن بدسگال

برآورد او نیزه حمله نمود
بسام نریمان بپانند دود

گرفت از کفش نیزه سام دلیر
کشید از کف دست او نره شیر

چنان برکشید از کفش نیزه سام
که ببریده دستش سر اسر تمام

چنان بر سرش نیزه را زد بکین
که نیمی تنش شد بزیر زمین

مگو کال ترسید ازان جنگجوی
تو گوئی که بستندش از چار سوی

بخود قره فال وارونه دید
کجا خصم چنگی بدانگونه دید

فغان برکشید از دل دردناک
که ای نره دیوان درآیید پاک

ز هر سو به بندید ره را بسام
درآیید بر دور او خاص و عام

مگر از تن پهلوان جان پاک
برآرید و گردد شهید و هلاک

شنیدند دیوان و لیکن ز دور
نیاید کسی نزد دریای شور

دگر باره سام یل پاک زاد — درآمد بدان بدرگ بدنژاد
بگرداند آن نیزه برگرد سر — بزد درزمان بر تن دیو نر
خم آمد همان دم تن بدسگال — بداد آن زمان جان همی مندهٔ قال
همی دید سعدان دران تیغ کوه — که دستان چه کردش بدیوان گروه
ولی چشم گریان و لرزان چو بید — هم از جان شیرین شده ناامید
وزان سود لاور بشمشیر و گرز — ز دیوان بینداخت یال و برز
زهر سو کز آورد جستی ز کین — شدی پشته از کشته روی زمین
مکو کال ماند و دو صد دیو نر — فتاده دگرها دران ره گذر
ولیکن مکو کال عادی بدے — زمین لرزه کردی چو بروی شدی
بدی تا بزانوش دریای چین — همی بود دایم بدریای چین
ببندهم نبردش بما چین و چین — همه زو هراسان بتوران زمین
مکو کال با آن دو صد دیو نر — ستاده چو کوهی دران دشت و در
ولیکن بسی سهمگین بد زسام — کشید آن زمان تیغ تیز از نیام
بزد تیغ بر فرق سام دلیر — سپر درسر آورده آن نره شیر
مکو کال چون تیغ زد بر سپر — ز نیروی آن دیو پرخاش خر
سپر شق شد از تیزی تیغ دیو — ازان دیو دزدید سر سام نیو
همی بر سر اسپ او خورد تیغ — بیفتاد مرکب روان بید ریغ
کجا سام نیرم پیاده ببود — برآورد بر گردن خود عمود
بزد بر سر و کتف عفریت بر — بشد بخش مغزش دران دشت در

ملوکال چون او پیاده بماند | پیاده دران دشت ساده بماند
برآوردن آنگه عمود گران | فرو کوفتند مغز یکدیگران
چپ و راست گشتند با یکدیگر | بهم حمله کردند چون شیر نر
بهر ساز مرخنک آراستند | فزودند لختی و بس کاستند
ببند دست بر یکدگر شان دراز | زمانه درمهر کرده فراز
ملوکال گفتش که ای سام شیر | گذر از سر من که هستی دلیر
ندیدم بسان تو مردی ز کس | نه از آدمی زادی ای خوش نفس
تو گفتی که این جنگ تو شور ماست | همی روی گردون پر از شور ماست
ندانم که این پیر گشته سپهر | چه آرد برون از ره جنگ و مهر
گر امیر سد از فلک یاوری | که جان میبرد اندرین داوری
براخوش برائیم با یک دگر | که دارم ترا دوست ای پرهنر
شدم عاشق چابکیهای تو | درین رزمگه نازکیهای تو
جوانی بکن رحم بر جان خویش | که ناگه ببینی زمین در دو نیش
بدانست سام نریمان روان | که ترسیده است آن بدبد گمان
بگفتش که بنما هنرهای خویش | که بینم چه داری ز بالای خویش
برآورد شاخ آنزمان دیو نر | که تا برزند بر یل پرهنر
چو شاخ و سرش برد نزدیک سام | گرفتش روان سام آن نیکنام
زنیرو بپیچید و برهم شکست | برآورد یک نعره از روی دست
که لرزید آن دشت و صحرا و در | برآورد دست آنزمان دیو نر

که ضربی زند بر سر سام نیو
گرفتش روان سام یل دست دیو

یکی زور آورد و دستش بکند
برآورد در روی میدان فکند

پس آنگه یکی نعره زد پهلوان
که حیران بماندند دیوان دران

مکوکال چون دست خود را ندید
بغرید برخویش دیو پلید

برآورد دست دگر را روان
که تا برزند بر سر پهلوان

بزد تیغ در لحظه سام دلیر
ببنداخت دست دگر را بزیر

مکوکال رفت و دو دستش نبود
برآورد آهی ز دل همچو دود

مکوکال چون کار را زان گونه دید
جهان را چو چشمانش وارونه دید

درآورد سر از پی پای سام
که تا برکند سام را زان مقام

بهر زورکش بود اندر بدن
بیاورد از غصه برخویشتن

نجنبید سام یل از روی خاک
مکوکال را دل بشد در دناک

بدانست کامد اجل بر سرش
نه بد آن زمان هیچکس یاورش

دو صد دیو استاده نظاره گر
نیامد یکی یکقدم پیشتر

مکوکال هرچند گفتش مدد
کسی پیش نامد ز دیوان و دد

که ترسیده بودند از سام شیر
زضرب سر دست سام دلیر

بکرد آنزمان سام دستش دراز
گرفتش کمرگاه آن سرفراز

پس انگاه از روح اترط مدد
طلب کرد و کندش زجا پرخرد

چنانش برآورد بر روی دست
که دیوان بدیدنش از روی دشت

بس انگه بزد بر زمینش چنان
که شد خرد اندر تنش استخوان

چنین گفت کزد ولت شاه ما | منوچهر شاه نکوخواه ما

کشته شدن مکوکال دیو بر دست سام نریمان

بشد کشته انجا مکوکال دیو | که بد چین و ماچین ازان پر غریو
دو صد دیو کردند انجا نظر | مکوکال دیدند بر ره گذر
فتاده در انجا بخون و بخاک | تن اوز خنجر شده چاک چاک
ازان ترس در لحظه بگریختند | بدام بلا در نیاویختند
بغلطید سام آن زمان بر زمین | بنالید پیش جهان آفرین
که پاکا خدایا خدائی تراست | بدین گونه قدرت نمائی تراست
یکی را که در هر دو کون از دوئی | منزه توان گفت او را توئی
توئی کردگار و توئی کارساز | چنین و بما چین مرا کارساز
ترا زور و فر و توان و شهی | ولی هر کسی را که خواهی دهی
سپاسس از تو دارم ایا کردگار | که کردیم اینجا تو فیروزگار
وگرنه مرا کی بدی فرهی | که سازم جهانرا ز دیوان تهی
تو دادی بمن نیرو و زور و دست | که بر دیو جادو کرآمد شکست
ز پوزش چو برخواست سام دلیر | بایستاده مانند ژرف شیر
چو سعدان بازارگان او بدید | ازان کوه پایه به بیرون دوید
همه روی صحرا سر و پای بود | همی دیو کشته بهر جای بود
کجا دراز ی بسان منار | بیفتاده مانند ببریده دار

ز سجدان یکی نعره از شوق خواست
که آن کشتها دید از چپ و راست

وز اسام بنشاند نزدیک خویش
نمودش دران لحظه تعظیم خویش

بگفتش تو ئی باب من از اصول
بفرزندی خویش سازم قبول

بدو گفت کای ویس آزاده بخت
بتو شاد باد اهمی تاج و تخت

بهر دو جهان شاد پور منی
بچشمان من همچو نور منی

روان سام گفتش که ای پیر کار
کنون گویم احوال و تدبیر کار

بدان ای پدر کاندرین سرزمین
بدام قضا مانده ام این چنین

منم سام گرد نریمان نژاد
فتاده بدین سرزمین همچو باد

مکن راز ما را کنون آشکار
که تا بنیم آغاز و انجام کار

همان ویس ویسان بخوانی مرا
جز این نام نامی نخوانی مرا

پری نوش آمد درآمد دلیر
ببوسید دست یل شیر گیر

ز سام نریمان بسی عذر خواست
پری نوش گفتا کنیز شماست

تو از چنگ جادوم کردی رها
بجانم بدادی ز نر اژدها

بپاداش کار تو شرمنده ام
چنان دان که تا زنده ام بنده ام

چه سام نریمان چنان مهر دید
برش پرده راز خود بر درید

بگفت ای پری نوش فرخ لقب
منم سام گرد نریمان نسب

ولی راز ما را مکن آشکار
نه بینیم تا چیست سامان کار

پری نوش گفت ای سرانجمن
کنم هر چه گوئی ز بهر تو من

چو آزاد کردی مرا از بلا +
نخواهم جز از نیکوئی مر ترا

کشتن سام مکوکال دیورا



بگفت این زمان چون که بی غم توئی
پری دخت را دختر عم توئی

ز زابل منم بی نوای فقیر
بدام کمند پریدخت اسیر

توئی در میان این زمان کارساز
من بی نوا را روان کارساز

بپاسخش گفت ای جهان پهلوان
هر انچه تو گوئی کنم آنچنان

بچشم و سرای پهلوان گزین
ترا ام پرستارهٔ کمترین

چو بشنید ازین گونه سام سوار
برو آفرین خوان شد از کرد گار

بگفت این گزین دخت خاقان بری
بفرمود سر امر مرا خواهری

چو این گفته شد سام دبازارگان
پری نوش خاقان چینی همان

دران شب همه کار آراستند
همه سازها را بپیراستند

چو سلطان انجم برآمد بگاه
ز ماهی سلم شدش تا بماه

بتیره زن از کوه ژنده پیل
بغرشش درآورده کوس رحیل

گرفته زمام شتر ساربان
فکنده جرس ناله در کاروان

همیونان زرین جلاجل چو کوه
به پی کرده کوه و بیابان ستوه

پری نوش مه پیکر سیمبر
چو خورشید رخشنده در مهد زر

ز شعر سیه بسته بر گل نقاب
ز مشکین شب افکنده در ماهتاب

شکر لب چو گل در شکوه پرند
شکسته بشیرین شکر زخ فکند

بت پرنیان پوش محمل نشین
سمنبر پری نوش خاقان چین

نشسته بزرین عماری چو ماه
روان در پیش سام زرین کلاه

به پویه درآورده هامون نورد
بگه پیکر از که برآورده گرد

بگرد عماری طوافش مدام — چو حاجی ابر گرد بیت الحرام
چو در زلف شب چین در انداختند — علم بر در چین برافراشتند
بیک منزلی خیمه زد کاروان — همه چین بجوش آمد از کاروان
جهان دیده آن بارسالار نیز — فرستاد سوی شهنشه بشیر
که اینک پری نوش خاقان رسید — چو گل باز سوی گلستان رسید
چو یوسف رخ مشرق از گرد راه — برون آمد از چاه کنعان پگاه
شکرفان برون آمدند از حرم — به صحرا شبستان زدند از حرم
بایوان رسانند خورشید را — نگین باز دادند جمشید را
وگر ماه تابان در آمد ببرج — گرانمایه لولو در آمد بدرج

رسیدن پری دخت و ملاقات کردن یکدیگر

تذروی برون جسته از چنگ زاغ — به پرواز شد باز بر طرف باغ
گوزنی در افتاده از تیغ کوه — شده از کف ژنده پیلی ستوه
بدان سایه افکنده پران همای — دگر بر سر آورده شد باز جای
پرنیزادهٔ خفته در گلشنی — ز بون گشته در دست اهریمنی
قضا را در آمد یکی تیز باد — ز چنگال آن اهرمن در فتاد
غرابی بسر چشمهٔ خفته بود — بدان نره شیری کمین کرده بود
در افتاد در چنگ آن شیر مست — ولیکن چو آهو ز چنگش برست
پری نوش چون شد سوی شاه چین — بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن‌ضمیر — که بختش جوان بود و تدبیر پیر
در ایوان سرایش یکی باغ بود — کز و روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمهٔ بر لب آب گیر — فکند از زبرجد کیانی حریر
روان سام را اندران باغ برد — تن و جان خود را بخدمت سپرد
همان سام یل اندران بارگاه — برآمد برآسود از رنج راه
به اورنگ فیروزه‌گون بر نشست — زیاقوت رخشنده جامی بدست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت — ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
بیاد پری‌دخت می نوش کرد — غم و محنت ره فراموش کرد
شنیدم که طغراکش این منال — چنین زد رقم بر طباشیر حال
که مرغی کز ایشان همی کرد یاد — به برج پریدخت ناگه فتاد
پریوشش پری‌نوش را بار یافت — ببالا هم آغوش هم راز یافت
بپرسید کای جان شیرین من — بروی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش — که آورد بازت بایوان خویش
که بردت ز گلدسته از بوستان — که آورد بازت سوی دوستان
پری‌نوش بت روی شیرین سخن — سهی سرو گل روی سیمین بدن
گهر بار شد لعل گوهر کشش — شکرریز شد شهد شیرین وشش
لبی در لماس و دانش به سفت — پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای ماه خوبان چین و چگل — روان بخش جان و دل افروز دل
بصد وجد روی تو گلزار جان — بصد باب کوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد
بجز دلربائیت کاری مباد

مبیناد چشم تو هرگز ملال
مباد انجمن تو هرگز زوال

مسوزاد در رزگست خواب صبح
که بر آتش چهره‌ات آب صبح

غلام قدت سرو آزاد باد
پریشانی زلفت از باد باد

صدیثم مپرس ای سه دلنواز
که چون زلف پرچینت آید دراز

شبی تر ند جادو کمین برگشود
مرا همچو باد از زمین در ربود

بگنجینه در بردو محبوس کرد
که خاکش زرست و زمین لاجورد

چو گویم که دور از تو چون بوده‌ام
ز دل عرقهٔ موج خون بوده‌ام

قضا را جوانی در آن در فتاد
که بختش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا
در آمد همانم بسان هما

ز شهپر مرا سایه بر سر فکند
ز قیدم برآورد و بگشود بند

چو بلبل بگلزار بازم رساند
ز مردن بعمر دراز رساند

چه گویم جوانی چو سرو سهی
فروزان مهی ز آسمان مهی

سواری چو آتش برانچی ز ما
که چون او بمردی نزاد مادر ز نزاد

کیا مرث چهری سپاهک دشی
سری سرفرازی شهی سرکشی

چو جمشید برزی فریدون فرّی
جهانگیر گردان آذر دری

بلب دلستان و برخ فرّحی
فروزنده رای شکرپاسخی

یل آهنین چنگ زرین کمر
چو دریا گهر بخش و روشن گهر

درخشان معلقی در افشان مهی
دلاور هژبری جهان جوشنی

فغفور چین



شهی چرخ را رخ نهاده برخ | شهان پیش اسبش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده | کله گوشه بر فرق فرقدزده

تعریف کردن پرنیوشش از سام در نزد پریدخت

خورش کمترین گوهری بر کمر | مهش کمترین کوکبی بر سپر
ارم نقشی از صحبت بزم او | قیامت نموداری از رزم او
نسب دارد از گرد گرشاسب چهر | حسب دارد افزون تر از نوذرش
هنوزش نیامد ز شکر نبات | نداد ندش از مشک دفتر برات
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ | هنوزش چمن خالی از پرزاغ
هنوزش ز گلبرگ ریحان تر است | هنوزش خضر آب حیوان خجست
فرو هشته از شاخ عرعر کمند | به شبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشاک کلاله گاشن مشک پوش | شبیش روز فرسا لبش می فروش
بری شکرش آب و آب نبات | ز ندآب در چشمه آبحیات
وگر آنکه گیرند یارے چو او | درش مهر و رز ند بارے همو
دلی با همه خوبے و دل بری | جمال تو کردستش از جان بری
ز خون دلش دیده دریا شده | ز آهش فلک زیر و بالا شده
ز نقشست مگر صورتی یافته است | که روی ز مه و مهر برتافته است
نشان تو جوید بهر کشوری | خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی ختن رو نهاد | چو مشکین کمندت بچین اوفتاد

کنون از دو عالم طلبگار تست
چو جاد بهاری هوادار تست

دلش مشکن اکنون که زلفت شکست
بدستش دراز آنکه آمد بشست

نشاید کز و باز گیری نظر
که چشم و رخت برد از خواب و خور

دل و دین بهوی تو برباد داد
چو هندوی زلفت برآتش نهاد

نگریست و از چهره‌ات بی نصیب
گرش رحم آری نباشد غریب

سخن هرچه زین گونه دانست گفت
گهر هرچه زیشان توانست سفت

دلش دردم مهر پرور گرفت
مهش مهر دیرینه از سر گرفت

قدح نوش میکرد و میکرد گوش
بنوشین سخنهای او داد هوش

که از حال سام یل آگاه بود
دلش با وی و دیده در راه بود

که ناگه بتوران زمین او فتد
به ایوان غفور چین او فتد

که کار آگهانش زهم بهر کام
چو داده بدو نداز بهر سام

ولی آشکارا نمیکرد راز
نمیگفت با هر کس این گفته باز

با فسوس گفت ای مه مهربان
دلم را روان بخش و روشن روان

دگر باره زیشان سخنها مگوی
وزین پس درین ره بیره مپوی

نباشد بزیرد انها پسند
وزین هیچ نگشاید و لب به بند

زبادام چشمان پسته دهن
چه گوئی که بی مغز باشد سخن

اگرچون قدش عرعری برنخواست
مگو زانکه پرکار ما نیست راست

وگر کاکلش عنبر افشان بود
سخن گفتن از وی پریشان بود

مرا زو چه کز خسروست یا گدا
مگو آنچه ناید پسندیده را

کمانی چو ابروش کر کس ندید
کمانم بابرو نباید کشید

کمانش اگر موشگافد بتیر
بموی کمان ابرویش را بگیر

گرفتم بمردیش روئین تن است
ولیکن کجا مرد عشق من است

ترا گر غریبی بهمسره فتاد
سرشک برنا کنون که درچه فتاد

گرفتم که سلطان مصر ست نیز
نباشد چو یوسف برما عزیز

تو گر عاقلی هم چو دیوانگان
مکن آشنائی به بیگانگان

بیا تا یک امشب بباشیم شاد
ز دوران گیتی نیاریم یاد

بمی تازه داریم عهد کهن
نگوئیم جز قول مطرب سخن

بگفت این و جام عقیقی بخواست
که بی باده کار طرب نیست راست

بدو داد کین جام می نوش کن
غم ژند جاد و فراموش کن

پری نوش بگرفت و می در کشید
پس آنگه مغنی نوا بر کشید

به پرده سرا بانگ پرده سرا
در افتاده در سرمی جانفزا

پری چهرگان در می آویختند
ز دند آب و آتش برانگیختند

چنین تا برآید ز بلبل نفیر
بر آورده مرغ سحر خوان صفیر

چو برزد علم خسرو چین ز رنگ
برون آمد آئینه چین ز رنگ

مه سیستان سام نیرم نژاد
کجا زی شبستان در آمد چو باد

ابر جرمه کور سم بر نشست
کمر بست چون کوه خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان

رفتن سام بدربار فغفور چین

بآئین رسم فریدون جم
بایوان فغفور برزد علم

یکی بارگه دید سر بر سپهر
درخشنده از روشنی همچو مهر

سراپرده بر کشیده بماه
زده تخت فغفور در پیش گاه

ستاده شه خلخی تاج ور
یکی تیره ره از برش دور تر

چو جبپال و قیصر دو صد بنده اش
بهر جا ز حیرت سر افکنده اش

جهان جوی شاهان کشورگشای
برسم غلامان ستاده بپای

دلارای ترکان بادور باش
زده بر فلک نعرهٔ دور باش

سرای غلامان مجلس فروز
یکی عود ساز و یکی عود سوز

ترنم سرایان ترنم سرای
خروشان صراحی بپرده سرای

دو رویه غلامان زرین کلاه
زده صف بگرد در بارگاه

گره گیر مویان نسرین بدن
ز مو بسته بر سر و سیمین رسن

شکر لب شکرفان شیرین چو قند
پراگنده بر مه شکرفی پرند

روان کرده می در بلورینه جام
بگردش برآورده ساغر مدام

نشسته شه شرق بر تخت عاج
ز یاقوت درخشنده برق تاج

بساطی فکنده ز دیبای چین
مرصع بیاقوت و درّ ثمین

درآمد چو سام از درِ بارگاه
ز گوهر بسر بر نهاده کلاه

همه فر و فرهنگ و فرزانگی
نموداز مردی و مردانگی

رفتن سام بدربار فغفور چین



بخدمت زمین هفت جا بوسه داد
ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد

که شاها پرستار بادت جهان
سر افکنده پیشت کهان و مهان

ز مهر تو روشن دل افتاب
بلند از تو شاهان گردون جناب

چو خورشید تیغت جهانگیر باد
سر دشمنان تو در زیر باد

بس انگه بر افشاند بر شهریار
طبقهای گوهر بر سم نثار

ز لعل بدخشان و رخشان گهر
ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر

بسی پیشکش کرد بر پیشگاه
دران خیره گشتند شاه و سپاه

پس آن پیل تن پیش شه رو نهاد
سبک شاه فرخ بر و دست داد

ببوسید دست وی و پای تخت
بپرسید پس شاه فیروز بخت

ز سعدان که برگوی این از کجاست
که سروی چنین راستی برنخواست

زمین را ببوسید سعدان پیر
ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر

که شاه جهان در پناه تو باد
زمین تخت و گردون کلاه تو باد

قمر عکسی از شمع خلوت گهت
فلک نقشی از دامن خرگهت

بدان ای جهانگیر کشورگشای
پدر بر پدر شاه و فرخنده رای

که چون دور گیتی بچیزم دواند
با قصای زابل برادرم ماند

کنون مدتی شد کزین خاکدان
برون رفت و از وی بماندی جوان

چو بر طرف زابل گذر او فتاد
جوانرا سفر اختیار او فتاد

بعزم زمین بوس این بارگاه
کمر بست و آورد رخ سوی شاه

بس انگه چو سوسن زبان برگشود
بگفت آنچه سام او بره کرده بود

ز حال پری نوش سیمین عذار — ز ژند و طلسمات گنجین حصار
ز رزم مکوکال دیوان نر — بگفتش سراسر پسر با پدر
دلیری دگر دیش را د انمود — ز رزمش هرانچه بره کرده بود
چو بشنید فغفور بنواختش — سر از طاق ایوان برافراختش
روان سام از باده شوق مست — دران بزم فغفور چون مه نشست
شهش جام میداد و بنشاند پیش — بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد — بمنشور و گنجش بسی وعده داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند — ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا بر گرفت — بزد چنگ و بربط ببر در گرفت
غلامان شیرین لب باده نوش — به پرده سرا در فسنگنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام — چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقل دانهای سیم — بجای شکر لعل و دُر یتیم
زده طعنه شکر لبان بر شکر — زده دست مه پیکران در کمر
اثر کرد در سام و فغفور مے — بر آورده گلنار شان هر دو خوے
شکر خنده ترکان آتش عذار — گرفته بکف مجمر زر نگار
بسر بر شده دود دل عود را — زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقی و بانگ سرود — لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار — ز دست ندیمان برون برده کار
یمانی کز آتش ندیدند دود — ز گیسو بر آتش فگندند عود

زهر گوشه سروی خرامان شده
زهر برج ماهی درافشان شده

بهر جا بتی سرفرو برده مست
به یغمای دلها برآورده دست

بهر گوشه ترک خطائی نژاد
فکنده بچین زلف زنگی بباد

مه آتشین چهره ساغر بدست
بت عنبرین طره مجمر بدست

سبک روح ترکان نازک میان
شده سرگران از شراب گران

بتان مست و در ساغر آویخته
قدح رفته از دست و می ریخته

همی ساقی افتاده مست و خراب
برون رفته از چنگ مطرب رباب

همه نیم خورده فتاده کباب
شده نرگسان همه مست خواب

می از چنگ شیرین لبان کرده نوش
بچنگ نرم سر داده گوش

چو سام نریمان بشد مست می
کمر بسته در پیش فغفور کی

چو نرگس سر افکنده مست و خراب
شده نرگس جادویش مست خواب

می و دستگاهی بکف برنهاد
بنوشید و انگه زمین بوسه داد

ثنا گفت بفغفور و بر پای خاست
روان شد چو سرو خرامنده راست

برون آمد از قصر فغفور شاه
که تا رو نهد سوی آرامگاه

دیدن سام پریچهر را و بیهوش شدن

زناگه پدید آمد از پیش طاق
بتی چون مه از لاجوردی رواق

بهشتی روان بخش طوبی خرام
بهشتی مثال قیامت قیام

قصب پوشهائی بطلعت چو روز
قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نمودار ی از خلد عنبر سرشت
برفتار طاووس باغ بهشت

چمان چون خرامنده سرو چمن
درخشان چو رخشان سهیل یمن

رخش در شب تار آتش در آب
سمن برگ در مشک در مشک تاب

شکسته ثمن عارض سیمبر
به تنگ شکر نرخ تنگ شکر

نهاده ز شیرین لب جان پناه
نمکدانی از قند بر قرص ماه

دو چشمش دو هاروت بابل فریب
ربوده ز جادوی بابل شکیب

تذروی به غبغب مطوق شده
ترنجش ز باغش معلق شده

غزال غزاله غزل گوی او
هژبران شده صید آهوی او

شبش سایبان کرده بر طرف مأ
زده حلقه بر ماه دو مار سیاه

روان گشته آب از چه بابلش
حبش هندوی زنگی مقبلش

دو هندوی زلفش پر از چین شده
سر افکنده در چین و بر چین شده

گره کرده بر لاله مشکین کمند
شکسته ز شیرین لبان نرخ قند

کشیده کمان بر قمر ابرویش
ستاده پری نوش در پهلویش

درخشان دو رخشان چو شمس و قمر
ز رافشان دو لب شان چو شهد و شکر

برون شد ز هش سام گیتی گشای
بشد بیخبر اندر آمد ز پای

بدانست کان سرو گلچهر کیست
بت نوش لب ماه بی مهر کیست

پرد خت بت روی مه پیکر است
که با وی پری نوش سیمین بر است

چو چشمش بدان حور پیکر فتاد
چو سیمین ستونی ز پا بر فتاد

چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش
ز ماهی بر آورد بر مه خروش

ز سودای جانان فغان برگرفت
دل از جان شیرین روان برگرفت

نگه کرد در قرقه پیشش ندید
طلب کرد بر جای خویشش ندید

کله چون مه از مهر بر خاک زد
ز حسرت گریبان خود چاک زد

ز سوز جگر آتشی بر فروخت
نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

چو آهش بر نه تتق کله بست
طبقهای فیروزه برهم شکست

دلش باز میداد سعدان بسی
کز و مهربان تر نبودش کسی

کز نیسان مکن خویشتن را هلاک
مکن خویش پیش دلارام خاک

مبادا که رازت بداند رقیب
ترا دور سازد ز روی حبیب

چو سعدان پیرش بسی پند داد
غریوان بر آمد که رو بنهاد

بگریه دل سنگ را آب کرد
جهانی از دل غرق خون ناب کرد

چو دریا ز موج اندر آمد ز جای
همی زد چو بلبل بگل وای وای

چو سرو قدش راستی خم گرفت
ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

دگر روز چون سام سر بر فراخت
نشیمن در ایوان منصور ساخت

ز کارآگهان خادم نامور
پریدخت را داد آمد خبر

که سام نریمان به مهمانشاه
نشسته است این دم در ایوان شاه

پری نوش گفت ای بت سیمتن
مه دل فروزان چین و ختن

بیا تا برآییم در قصر شاه
تفرج کنیم اندران بارگاه

نهانی نشینیم در طارمی
بخلوت درآییم با هم دمی

که خورشید زابل می پرست
بیا دلبت باده دارد بدست

پریدخت بشنید و برپای خاست
روان گشت چون سرو گفتار داشت

ولیکن مبادا که بیند کسی
کزین معنی اندیشه دارم بسی

بگفتش نهانی بجویم نخست
بشکل کنیزان بپوشیم رخت

چنین پاسخش داد مهروی باز
که ترسم برون افتد از پرده راز

دیدن پریدخت سام را در پس پرده و بیتاب شدن

برفتند باری چو کبک از دره
زدند از حرم خیمه بر بحره

بدیدند بزمی چو خلد برین
پر از ماه رویان ماچین و چین

خروشنده بد سام چون پیل مست
برون رفته از دست و ساغر بدست

پر مشک بر ارغوان ریخته
بموی دو صد زنگی آویخته

بگرد گل از سنبلش سلسله
زده حلقه بر مشتری سنبله

کلاه کج نهاده کیا مورتی
میان تنگ بسته چو طهمورثی

دو ابروی مشکینش از دلبری
کشیده کمان بر مه و مشتری

قضا را دران بزم چون روز قدر
نمایان رخ سام چون ماه بدر

پریدخت چون سام یل را بدید
چو لاله دل خسته در خون کشید

زخشم دیدو از دل در آتش فتاد
چو شمع از غمش سر در آتش نهاد

زباغ رخش برگ خیری بریست
بخون جگر دست از جان بشست

سهی سروش از غم چو چنبر ببست
چو سرو سهی دست بر سر ببست

بخیری بدل کرد گلنار را
بخون در نشاید خونخوار را

دو برگ گلش کشت زرینخ پوش
دو چشمش دکان جواهر فروش

بلولو خراشید عناب را
بفندق تراشید مهتاب را

پری نوش را گفت ای پرفریب
چه کردی که بردی زجانم شکیب

ببیکدم برآتش نهادی مرا
بافسوس برباد دادی مرا

دمم دادی و در دمم سوختی
زغم در دلم آتش افروختی

رهی پیش آمد که پایانش نیست
فتادم بکاری که سامانش نیست

بدین غم توام رهبری کرده
زجانم درین ره بری کرده

ولیکن چه درمان که خود کرده ام
خطا کردم و نیک بد کرده ام

شدم صید شیر افکنی شیرگیر
که از صید شیران ندارد گریز

همانم که چون مه ببام آمدم
تو گفتی چو ماهی بدام آمدم

چو مه برفکندم زعنبر کمند
چه افتاد کافتادم اندر کمند

ندارم برون از تو فریادرس
کنونم درین ورطه فریادرس

بفرما که گوی جهیم کجاست
که بیمار گشتم طبیبم کجاست

پری نوش گفت ای مه حورزاد
زمهر رخت چشم بد دور باد

بت ماه روئی که دلدار تست
مخور غم که او هم گرفتار تست

منه درد بر دل که دردت مباد
جگرگرمی از آه سردت مباد

که گر مرغ باشد بدام آرمش
دگر صبح باشد بشام آرمش

که او را جز اندیشه ات پیشه نیست
دل نازک تو خود ار شیشه نیست

چو مسکین سلاسل پریشان مباش
چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده در کام ما رنگیست
که بر جان ما گرد غم ننگیست

بیا تا بمی شاد داریم دل
ز بند غم آزاد داریم دل

می تلخ در جان شیرین نهیم
به تلخی چرا جان شیرین دهیم

خوش آمد سهی سرو آزاد را
نگارختن شمع نوشاد را

ز گل عارضان جام گلگون نخواست
ز می خون ز چشمان پرخون نخواست

سمن بر بتان در می آمیختند
می ناب اندر قدح ریختند

پری پیکران مجلس آراستند
طرب را فزودند و غم کاستند

چو بنشست شمع زمرد لگن
بپوشید چهره عروس ختن

یل مشتری روی خورشید رای
سر سرکشان سام گیتی گشای

قد طوبی آسا ز غم خم زده
ز دود دم آتش بعالم زده

ز سودای جانان بجوش آمده
ز افغان دل در خروش آمده

خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

نهاده یکی شمع سوزنده پیش
سر افکنده چون شمع در پای خویش

شب تار و امیدش از روز نه
بجز شمع هیچش دل افروز نه

چو پروانه می سوخت در پای شمع
ز سوز ندگی رفته هم پای شمع

ز بس کز دل خسته آتش فروخت
رو شمع سوزنده را دل بسوخت

چگویم که آن لحظه چون میگریست
غمش گفت با شمع خون میگریست

که ای تابناک اختر انجمن
سر افراز گردن کش و تیغ زن

۱۴۳

راز گفتن سام به شمع



تو ئی قایم اللیل و شب زنده دار
گر امشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو برپای باش
ببالین من پای برجای باش

ز سوز جگر ناگزیرم چو تو
دمی گر نسوزم بمیرم چو تو

چو لاله همه خون دل میخوری
از ان رو چو سوسن زبان آوری

فروزنده سرفراز زنده
درازی و لیکن بر آزنده

چو از آتشت کار دل درگرفت
دل آتشین کارت از سر گرفت

با تش زبانی مده سر بباد
که کار تو با اشک چشم او فتاد

شب افروز شب زنده داران توئی
چراغ دل و نور یاران توئی

اگر رشته جان بسوزد ترا
دل آتشین برفروزد ترا

دگر سوز دل گوئی از تکته باز
سرت را ببرند در دم بکاز

و یا آتشت در تن و دل زنند
نشانند بر قطع و گردن زنند

مزن دم که وابسته یکدمی
چو در دم بمیری چرا خرمی

تو آن سرفراز سرافکنده
که سر یافتی همچنان زنده

ترا حکم بر جان پروانه هست
که چندینت پروانه در خانه هست

چو پروانه داری بگو روشنم
که در بزمگه میر مجلس منم

به پروانه نور از تو گیرد چراغ
ولی هست پروانه را از تو داغ

چو ضحاک گشتی بعالم علم
ولی دم زنی هر دم از جام جم

درفشان درفش اربرافراختی
ز آتش چرا تاج سر ساختی

تو ضحاکی و مارت از دوش خاست
ولی نوشت از چشمه نوش خواست

مزن دم که خود خون خود میخوری
مکش سر که خود آب خود میبری

تو کافوری و عنبرت چاکر است
عجب جوهری کاتشت در خور است

زنی دم ز خلوت نشینان شام
که بر روی سجاده داری مقام

همه بزم پر گریه و سوز تست
پر از آه و درد جگر سوز تست

ریاضت کشی جام نوشین منوش
برهنه تنی دلق شمعی مپوش

گرانی که پروانه می خواندت
که بر روی سجاده بنشاندت

برو گریه و سوز بر خود مبند
بر آن گریه و اشک گرمت مخند

گهت میفروشند و گه می خرند
گهت میفروزند و گه می کشند

گرت ساختند از چه رو سوختند
بسنگت کشیدند و بفروختند

چه مرغی که بی بال گیری هوا
ولیکن چو بلبل نداری نوا

اگر پر بر آری پرت بر کنند
دگر سر بر آری سرت بر کنند

توان به نشینی که بر خاستنی
زدی راستی را دم آراستی

مگو سر بپروانه را پیش کس
که پروانه روشن تو خوانی و بس

شهان را ازان محرمی در حرم
که شب زنده داری و ثابت قدم

نیازار زارت بر آویختند
بکاشانه کشتند و خون ریختند

تو این رشته گرم کی برده
که با رشته عمری سر برده

ولیکن تو هم پای بندی چو من
که گریی و بر گریه خندی چو من

دُر از دیده در دامن افشانده
ولی پاک دامن کجا مانده

درین بود کز گوهر شمع دان
زبانه زد این شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
شب تیره را کرده گردون وداع

هوا لاف سر چشمه نور زد
زمانه دم از گرد کافور زد

درآمد ز در خادمی همچو ماه
شتابان ز ایوان فغفور شاه

که برخیز دستین و یکدم بپای
سواره شتابی گرد فرخنده رای

که شه عزم نخجیر دارد کنون
به نزهت زند خیمه از چین برون

رفتن سام با فغفور به شکار

روان سام برخاست گفتش رواست
که فرمان فغفور ما را هواست

به چرمه درآمد چو سلطان شرق
بایوان شه روی بنهاد برق

که ناگه ز هر سو برآمد خروش
ز خوبان چین شهر آمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری
ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران
چو از قبه زرنگار اختران

پری دخت آنماه خوبان عهد
ابر پشت پیلان نر بسته مهد

روان گشته در موکبش مهر خان
چمان در رکابش شکرپاسخان

کله دار ترکان زرین کمر
کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

قصب پوش خوبان شیرین جواب
قصب بسته بر گوشه ماهتاب

پراکنده زلفان خورشید روی
بچوگان شبگون ز شب برده گوی

خواتین نگاران گلچهر چهر
کشیده بآئین خور تیغ مهر

یکی همچو خور تیغ زرین بدست
برانگیخته اسب چون پیل مست

یکی همسیچ گل در گفش دور باش
زدی نعره کز پیش ره دور باش

یکی بر کمر بسته زرین پرند
یکی برخور افکنده مشکین کمند

چو مرسام دید آن پری چهر را
بت عالم آرای بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

ز سودای آن افعی پرشکن
بپیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان برو نعره برداشتند
ز هر سو بران دیده بگماشتند

بسا دور باشش که بر جان زدند
چو سرگشته گویش بچوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست
مرین عرصه گه جایگاه تو نیست

بنا کام مرسام چرمه براند
ز ره چرمه خویش یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد بپای
نه عقلی که هوشش بماند بجای

نه روئی که از وی گزیند کنار
نه رائی که بی روشش گیرد قرار

روان سام گفتش که شیرین عهد
کجا میبرندش ز کاشانه مهد

بگفتند پرداخت فغفور چین
یکی باغ دارد چو خلد برین

مر آن باغ را طوبی آباد نام
درو ساخته کاخی از سیم خام

شده آب و خاک وی آبحیات
درختانش آورده شور از نبات

چو آید بهاران اردی بهشت
لب کشت گردد چو باغ بهشت

بهر سال چون گشت فصل بهار
در آیند مرغان خوشخوان هزار

پری دخت طوبی خرامد ازرم
برافراز داز کام کاخش علم

دو هفته درانجا بود بید رنگ
کشد باده یک هفته با نای و چنگ

غزالان غزلخوان دران دشت و راغ — سرایان سرایان تذروان باغ
گهی در هوای ریاحین پرند — گهی از سمن برگ نسرین چنند
گهی چنگ بر ساز بلبل زنند — گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند — گهی رود سازند و می در کشند
بخلوت گهی میل صهبا کشند — به نزهت گهی گشت صحرا کنند
دو هفته خود و ماه رویان دهر — پس از هفته باز گردد بشهر
سمن بر بتان در رکابش چو ماه — رخ آرند در دم بآرامگاه
کنون روز عیشست و فصل بهار — گه خلوت و بادهٔ خوشگوار
روان شد ز چشم جهانجوی خون — که می آمد از کار او بوی خون
برآورده سوزنده آهی بدرد — بنالید پنهان و پیدا نکرد
ز سر چشمهٔ دیدگان خون براند — پس آنگه روان اسب گلگون براند
ازان سو روان شد جهان پهلوان — بایوان فغفور چین شد روان
کیانی بساط شهی بوسه داد — چو اشکش روان بر زمین اوفتاد
ملک آفرین کردش و خواند پیش — عقیقی میش داد و بنشاند پیش
که این باده بر قول مطرب بنوش — زمانی به پرده سرا دار کوش
که ده روز رو سوی صید آوریم — بساکاهوانرا بقید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم — به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
ز سیمین بران جام می خواستند — قدح نوش کردند و برخواستند
کسی کو شود صید شیر افکنی — گرفتار آهوی شیر افکنی

بصحرا خرامد با آهنگ صید
چو آهوی وحشی درافتد بقید

برآید گمان ابروی از حرم
زند بر دل نازکش تیر غم

کند عزم نخجیر چون پیل مست
شود کشتهٔ آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار
چه سودای عشقش بود یا بهار

ولی هر که بر تخت زرین بود
چه آگه ز درویش مسکین بود

جوانی که بنود بر نجی اسیر
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر

بفال همایون شه کامیاب
برون آمد از کاخ اندر شتاب

خروشش بتیره بر آمد بماه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

برآمد غو کوس و آوای نای
درافتاد گردون سرکش ز پای

علم برکشیدند گردن کشان
درخشنده شد خنجر سرکشان

تو گفتی ز بس تیغها و درفش
بپوشید گردون حریر بنفش

ملک را بصحرا کشید اندر خت
نهادند بر کوه پیل تخت

شه چین و خلخ به آئین جم
ز خرگه بنخجیر گه زد علم

روان در رکابش شه باختر
جنیبت کشان هر طرف در گذر

دگر سام نیرم براسب سیاه
روان گشته بر طرف نخجیر گاه

بگردون برآمد غو طبل باز
بهامون رخ آورده صید از فراز

گرفته هوا مرغ نخجیر گیر
گشوده کمین سام پل شیر گیر

پلنگ افکنان خنجر افراخته
جهان از هژبران بپرداخته

عقابان ز هر سو شتابان شده
تذروان شکار عقابان شده

شکارگاه سام و فغفور چین



زخون گوزنان همه کوه لعل
زسم سمندان همه دشت لعل

شزبران اسیر دلیران شده
پلنگان گرفتار شیران شده

سرگور در چنبر سرکشان
دل ببر پرخون زگردن کشان

سیه گوش برآهوان گشته چیر
شده آب شمشیر در حلق شیر

دلی سام بی آهوی چشم یار
نمی بود با آهوانش قرار

زسودای آن نرگس شیرگیر
نمی بود شش از شیرگیری گریز

زتشویش آن تاب داده کمند
زدستش بصحرا فتاده کمند

سواران چوفارغ شدند ازشکار
علم برکشیدند بر مرغزار

بیاورد هرکس برشاه صید
دل سام بد پیش دلدار قید

چوآمد بنزدیک فغفور شاه
خرامنده برپشت اسب سیاه

ببکبار چون آهوی پای بند
بپیچیده خود را زپا برفکند

چوبسمل شده صید بر روی خاک
بغلطید کو با دل دردناک

که شاها بجانت که مردم زدرد
به نخجیرگه جان سپردم زدرد

چه سازم که بس بی امانم زرنج
بیفتاد تیر و کمانم زرنج

بپرسید شه کز چه داری الم
زمین را ببوسید و گفت ازشکم

زسوز دلم عالمی خون شده
وزین رنج عالم دگرگون شده

ندانست فغفور دردش زچیست
دم آتشین آه سردش زچیست

چه داند کسی کو زدل غافلست
که بیماری بیدلان از دلست

بفرمود کامشب درین جای باش
درین مرغزار دل آرای باش

دلی چون سفید برآرد نفس
به جنبش درآرند مرغان جرس

برانگیز جرمه که با مارسی
ز تخت تری بر تریا رسی

پس انگاه بیرق براو اختند
به نخجیرگاهی دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه
شکارافکنان می پریدند راه

چو زان جایگه رخت برداشتند
دلی سام راخسته بگذاشتند

چو پنهان شد از دیدهٔ دیل غبار
شکم به شد ش سام در عشق یار

رسد هر که آهنگ عشقش بشمع
چو پروانه خود را بسوزد بشمع

چو بلبل هر انکو که دارد هوا
ز عشاق دارد هزاران نوا

روان سام چون برق از جا بجست
بگه پیکر خاره سم بر شکست

رفتن سام بباغ و چگونگی آن با پری دخت

ره طوبی آباد دختر گرفت
دل از شاه و نخجیر گه بر گرفت

بهر لاله زاری که در میرسید
ز دل بوی خون جگر می شنید

بهر چشمه ساری که در می گذشت
بسا گاب چشمش ز سر در گذشت

بهر کوه کو کوه پیکر بر آند
بر آن کوه از دیده گوهر فشاند

هر ان لاله کو راورق بر گشاد
ببوسید و بر چشم خونین نهاد

نسیمی کز ان گلستان می وزید
از ان مژدهٔ دلستان میرسید

چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد
بر طوبی آباد پرواز کرد

چمان شد چو شاخ صنوبر بباغ
روان شد چو سرو خرامان بباغ

چو بوئید برگ گل و یاسمن
چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بایوان دختر رسید
چو بلبل بنالید و دم در کشید

سر خود بمالید بر آستان
مدد خواست از همت راستان

برافکند بر بام طارم کمند
بر آمد چو مه بر سپهر بلند

نوا گر یکی پاسبان دید مست
سر افکنده در پیش چوبک بدست

روان سام در جست و پایش گرفت
پس آنگه بزد دست و نایش گرفت

چنان سخت انگشت ده کو جان بداد
بزیرش فکند از هوا سیم باد

بیامد بنزدیک پرده سرای
شنید از حرم بانگ پرده سرای

بایوان درافکنده مستان خروش
بر آورد زشین لبان بانگ نوش

چو سام از سرا پرده آواشنید
چو بلبل نواد و فغان برکشید

بزد چنگ و چوبک بکف درگرفت
بآهنگ بلبل نوا برگرفت

بجنباند بر ساز مطرب جرس
بنالید چون مرغ اندر قفس

چو بر چوبک پاسبان چنگ زد
بسا طعنه گان لحظه بر چنگ زد

بآهنگ چوبک زن نغمه ساز
بزد راستی نوبتی بر حجاز

چو اولهجهٔ پاسبان برگرفت
خروس سحرخوان فغان برگرفت

چو در قصر شش افکند ساز خروش
ترنم سرای سرا شد خموش

دگر باره سازی بقانون بساخت
همی ناله زارش افزون بساخت

بزد چنگ و بر ساز آغاز کرد
ببام حصار این غزل ساز کرد

غزل خواندن سلام بر درحرم سرای پریدخت

نگارا سمن عارضا دلبرا — بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمعست و پروانه دل — هوای تو گنج است و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ — نه بستم طمع در میان تو هیچ
دهان تو همچون میان نیست هست — وگرزانکه گوئی چنان نیست هست
وگر صبح دعوی کند صادقست — که بر مهر رویت چو من عاشقست
وگر آفتابست روشن ببین — که دارد ز مهرت دل آتشین
زسیمین تنت کوه گیرد کمر — که خود را توان بر تو بستن مگر
مرا بی سر زلفت آرام نیست — برون از تو دلرا دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست — گواهی نشاید شنیدن زمست
درخشان عذار تو در شب چراغ — درافشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل — لب لعل جان پرورت کام دل
وو زلفت دو هندوی عنبر فروش — دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور هست — دو آشفته هندوت آتش پرست
حبش را زهندوی زلف تو داغ — مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
دران زلف شوریدهٔ پرشکست — همه هندوانند آتش پرست
دلاویز مویست با مشکناب — دل افروز رویست یا آفتاب
چو افکند زلف تو بر آب شست — چرا همچو هندو بر آتش پرست

کمانی چو ابروی شوخت که دید
که خمشید اورا نشاید کشید

سر زلفت آشفته حال از چه روست
که ما را دل خسته در بند اوست

چو چشم تو فتنه است گو خفته باش
ز رویت تو گو آب گل رفته باش

چرا چشم مستت بمحراب شد
که در طاق محراب در خواب شد

تو دانی که در نرگست خواب نیست
که مستست و در خواب و محراب نیست

دو ابرو سر حاجتی واردت
که پیوسته سر سوی گوش آردت

دلم قامتت زان تمنا کند
که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچون دهان هیچ نیست
ترا تا کمر در میان هیچ نیست

ترا زان سر فتنه انگیزی است
که چشم تو در عین خون ریزی است

چرا نالم از زلف مه پوش تو
پر اکنده گشتست بر دوش تو

شب تارت امید مشک تتار
ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز چین و شبت روز نوش
چو بازار چین گشته عنبر فروش

خطت مشک بویست و خود مشکبوش
رخت دلفروزاست و لب میفروش

بدریای عشق تو در دانه دل
ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد
ازان جان و تن در کشاکش فتاد

ترا طره در عین طرآریست
ازان رو که کارش سیه کاریست

قدم چون کمان باشد و دل چو تیر
که تیر و کمان باشدم دلپذیر

مکن بر خطا پیش برچین ز رنگ
برون آچو آیینه چین ز زنگ

برون آو در چشم من تکیه ده
که سرو سهی در لب چشمه به

تو ترکی و خال تو هندو چرا است
که از هندوان ترک تازی خطا است

تو خوش باش کان جند دراشست
که پیوسته ابروی خوبت خوشست

برفتی و نقشت نرفت از خیال
که جانی و از جان نگیرد ملال

شبت گرد خورشید عالم فروز
حبش تا ختن کرد پر نیم روز

شبت را مه و مهر در چنبر است
ازان خادم سنبلت عنبر است

دهان تو ام در کمان افکند
میان تو ام در میان افکند

دو چشم سیاهت کماندار مست
که پیوسته کارش کماندار یست

ز چشم خوشت چشم بد دور باد
روانم ز عشق تو پر نور باد

چو دستان آن مرغ دستان سرا
شنیدند مستان بستان سرا

مه و مطرب از دست بنهاد عود
برآمد بسوز دل از عود دود

نهادند بر قول او جمله گوش
برفتند یکباره جمله ز هوش

پریدخت ازان خسروانی سرود
برفت از دل تنگش آرام زود

رخش در چمن همچو گل بر شگفت
سر حقهٔ لعل بگشود و گفت

که تا پاسبان شد ترنم نواز
نیامد بخود بلبل مست باز

چه حالست کامشب چنین میزند
بچوبک ره عقل و دین میزند

اگرچه من او نیز دلداده ایست
دلش در کمند پریزاده ایست

نوا هر دم از بی نوائی زند
ولیکن دم از آشنائی زند

یکی گفت بلبل بوقت سحر
بود ناله زار او زار تر

یکی گفت قمری بوقت بهار
برآورد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت مست است و مست خراب
برآرد فغان چون نیابد شراب

یکی گفت از آنکه درویش مست
چه در ماکه کارش برون شد ز دست

یکی گفت چوبک زن بام ما
مگر گشته عاشق با یام ما

دمی بر سرودش نهادند گوش
برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در ساغر انداختند
ز لب شیر در شکر انداختند

فلک شیشه می چو بر سنگ زد
بت چنگ زن چنگ در چنگ زد

چو او ناله زایوان بگیوان رساند
که سام آن غزل را بپایان رساند

زمانی بگردید بر طرف بام
پس آنگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر در شبستان فکند
دلش آتش سینه در جان فکند

ز ایوان بهشتی پر از حور دید
ز نزدیکیش چشم بد دور دید

سمن عارضان چهره آراسته
سهی زلف بر گل به پیراسته

نواساز مستان نواساخته
ترنم بطارم در انداخته

چو مرغ سحر در سماع آمده
ولی طرّه شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر نیم مستان زده
قدح خنده بر می پرستان زده

مه دلبران شاه مه پیکران
بت گلرخان سرو سیمین بران

بادو رنگ زرین نشسته چو ماه
فروهشته از چهره شعر سیاه

در افکنده در زلف مشکین گره
برافکنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکر گون پرند
شکر ریخته از نمکدان بقند

گهی قول عشاق میکرد گوش
گهی باده لعل میکرد نوش

نسیمش گره در خم مو فکند | سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گفتی شب تیره رخشندهٔ ماه | بدر آمد از زیر ابر سیاه
تب چنگ زن چنگ در رود زد | دو تا چشم دلبر دم از رود زد
بگرئید چون شمع بر کار خویش | بخندید بر گریهٔ زار خویش

غزل خواندن پری دخت

همان دم پریدخت فغفور چین | بزاری و افغان غزل گفت این
که آیا مه مهربانم کجاست | دل آرام و آرام جانم کجاست
کجا سام نیرم شه نیم روز | که امشب شبم را کند همچو روز
کجا آن جهان دیدهٔ شیر مرد | که از ژند جادو برآورده گرد
چه بودی که این لحظه اینجا بدی | فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما | برافروختی قصر و ایوان ما
درین شب جمالش بدی روزبم | برافروختی بخت فیروزبم
ز دیدار او شادمان گشتمی | به مجلس بیک جای ننشستمی
روان سام شنید آن ز بگوش | دل آتشینش درآمد بجوش
برافراخت از سقف خرگاه سر | ز روزن فروکرد چون ماه سر
بخندید و در از لعل شیرین نمود | در افشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگرخستهٔ بردرست | بخدمت درآید اگر درخورست
گدائی بدرگاه شاه آمداست | نهانی بخرگاه ماه آمدست

بفرما که ما را چه فرمان دهی
که دایم ترا بخت باشد بهی

بچشم معین برین بنده بین
مرا نم ز درای مه نازنین

پریدخت بوئی دلارام یافت
دل خسته اش در برآرام یافت

مهی دید چون خور ببام آمده
غزلخوان غزالی بدام آمده

ولیکن ز سر رفت هوش و توان
چو بشنید گفتار آن پهلوان

چو با هوش آمد بگفتا شها
چه داری بدین خسته بینوا

که بیروی فرخنده ات خسته ام
چو هاله بروی تو دل بسته ام

جمال تو شمع شب افروز من
وصال تو سرمایهٔ روز من

منور دو چشم من از روی تو
معطر دماغ من از بوی تو

گل روی تو مایهٔ شادیم
نشستت ز غم دارد آزادیم

لب و حرف تو به ز شهد و شکر
توئی شربت سرو سوخته جگر

پس آنگه پری نوش را گفت خیز
برو آب بر آتش فتنه ریز

چه خورشید رخشان ببرجش در آر
چو لعل بدخشان بدرجش در آر

بود کافتابم در آید ز بام
خرامان تذروم در افتد بدام

سمن بر پری نوش چون شنود
در آمد ببام شبستان چو باد

بایوان در آورد خورشید را
بجان مشتری گشت خورشید را

روان مهوارش ببرد و گرفت
سبک چون دلش تنگ در بر گرفت

به سیب زنخ اندر آورد دست
دل خسته در زلف مشکین بهبست

گره بر گشود از قمر ساعدش
بر آورد شور از شکر لبش

سر درج لؤلؤش را برگرفت
دو مرجانش در لؤلؤ تر گرفت

ز گلبرگ ریحانش را می کشید
ز یاقوت مرجانش را می چشید

لب چون شکر در دهانش نهاد
چو خضر آب آب حیاتش بداد

شکر بر طبرزد که پیوسته شد
ز شیرینی آن هر دو لب خسته شد

در آن بزم هر کس که بنشسته بود
بدیدند لبها که چسبیده بود

دو سیمین ساعد هم آغوش بود
دهان شان مگر چشمهٔ نوش بود

خوشا وصل جانا که دایم بود
با مید دل هر دو قایم بود

زمانی ببودند با یک دگر
لب اندر لب و سینه بر سینه بر

پری نوش بر خدمت پهلوان
ستاده بپا چون پرستش گران

ز شادی بساقی گری دست برد
گهی صاف میداد شان گاه درد

گهی پند میداد و گاهی شراب
گهی چنگ میداد و گاهی رباب

قمر ساقی و زهره دستان نواز
گه آن عود سوز و گه آن عود ساز

شبستان بهشتی پر از حور بود
ولیکن ز نامحرمان دور بود

مه و مشتری کو بیا در سپهر
قران کرده بودند در برج مهر

پری نوش اندر میان گشته اهل
مبادا رود نقد از جد و جهل

همه قصر حور و پری زاد بود
دل هر دو دلبر ز هم شاد بود

گهی دست بازی و بوس و کنار
گهی باده خوردند با هم دو یار

همه کاخ حور دل آرای بود
دل سام نیرم دگر جای بود

بدینگونه تا صبحدم دم زدند
بمی خاک در چشم زمزم زدند

سفیده چو زد خنده بر کار شب
زآفاق بزدود زنگار شب

روان سام آمد برون در حرم
بطرف چمن زد همانذم علم

برآمد بکه پیکر بادپای
چو آتش برآورد بر بادپای

ز ناگاه آن پیر دهقان چو باد
بسام نریمان کجا رو نهاد

بزد چنگ و بگرفت اورا عنان
برآورد بر شیر جنگی فغان

که امشب بگو تا کجا بوده
درین قصر خرّم چرا بوده

من از دور دیدم که چون آمدی
ز پیشش پری دخت برون آمدی

ندیدت مگر دخت فغفور شاه
بباغ سمن زار در جشنگاه

همانا خیانت گرے کرده
بنا پاکے اینجا پے آورده

بگیرم برم پیش شاهت کنون
بزورت کشم گر نیائی برون

بدو گفت ای پیر ازین ماجرا
گذر کن همانا ندیدے مرا

که صد دانه یاقوت رخشنده رنگ
که قدرش ندانی تو وشاه زنگ

ز بازو گشایم دهم مر ترا
ستان از من و کم کن این ماجرا

بگفتا مگو این که ناگفتنی است
گرانمایه دری که ناسفتنی است

بود حق فغفور در گردنم
نشاید بجز نام او کردنم

چو بردم ترا من نزدیک شاه
به بخشد مرا شه قبا و کلاه

چو سام نریمان شنید این سخن
به پیچید ازان گفته بر خویشتن

بغرید مانندهٔ پیل مست
بغل برگشود و بیازید دست

سرش را به پیچید و از تن بکند
بیفشاند و بر خاکراهش فکند

پس آنگه غرابش بصحرا دوانید — ز چشم اشک گلگون بدریا براند
نه آن سر که رخ سوی شاه آورد — نه دل را که سر را براه آورد
نه روئی که بیند دگر روی شاه — نه راهی که دیگر رود سوی ماه
نه صبری که روزی کشد در برش — بود روز آن روز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد — لبی بر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده آن بور شبرنگ را — به دلبر سپرده دل تنگ را
چو لختی دران کوه و صحرا بدید — ز چشمش دو صد چشمه گشته پدید
زناگه بر آمد یکی تیره گرد — که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر نالهٔ کرنای — بعالم در افتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه — بگردون بر آمد خروش سپاه
شه چین چو از ره بر تخت شد — همانندم نزد پری دخت شد
به پیچید سام نریمان عنان — جهان زیر دست و فلک زیر ران

آمدن فغفور نزد پری دخت

عنان بر در طوبی آباد زد — ز دو چشم خود باغ را آب زد
ببوسید خاک سراپرده را — بلب بر نهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه — فرو گفت در گوش فغفور شاه
ازان رفتن سام در بوستان — دگر قتل چوبک زن و پاسبان
ولیکن بگفت این که شب تا سحر — بخورد از نباتت پریدخت بر

چو آن گفته بشنید فغفور چین — برآشفت و برابرو افکند چین
ولیکن به پیل راز پیدا نکرد — بدل غیر تدبیر را جا نکرد
دلش خون شد و چهره اش ز غفران — بخواندش برخویشتن سروران
بگفتا چه سازم که این مرد کرد — نهنگی است با رزه با دست برد
سر رزمجا دو از تن دور کرد — مکو کال را زنده در گور کرد
به نخجیر دیو جادو ربود — طلسمات زرینه ژرف بر گشود
مگر چاره سازم بهنگام مے — به بیهوشش دارو بگیریم وے
همی گفت گیرم به نرمش مگر — زنم گردنش را به تیغ و تبر
بزرگان لشکر همه هم نفس — بگفتند چاره همین است و بس
نکرد از بد و نیک با او سخن — نشد سام آگه ازان انجمن
همان شب یکی بزم فرمود شاه — نشستند گردان زرین کلاه
می لعل در ساغر انداختند — بمجلس همه سر برافراختند
بمی مست گشتند پیر و جوان — زباده شده چهره چون زعفران
همه باده خوردند برنا و پیر — بسی مست و بیهش بسی شیر گیر
شهنشاه جام دمادم بسام — بوی داد از شام تا وقت بام
چو شد بام بس داروی هوش بر — فکندند در جام پیل بے خبر
پری دخت از آن جا همایا گرد — نتانست مکر پدر چاره کرد
بزد دست و بدرید جامه بزار — برخ برزده از طپانچه هزار
بفندق دو گل را خراشیده کرد — چو باران بگل اشک پاشیده کرد

بگیسوی چون سنبلش چنگ زد | همی بر سر و سینه اش سنگ زد
ز مهر رخ یار پر جوش گشت | ز پا اندر افتاد و بیهوش گشت
چو شد سام مست از می خوشگوار | بیفتاد از پای آن نامدار

آگاه شدن فغفور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را

گرفتند او را هم اندر زمان | کشیدند در زیر بند گران
جهان سوز ترکان بر چین کمند | بمستی گرفتند و کردند بند
یکی قلعهٔ بود کز محکمی | بگیوان رساندی سر از خرمی
یکی کوتوال اندر آن جا مدام | مر او را نهنگ جهان سوز نام
دران قلعه اش آشیان ساختند | به چاهی گرانش در انداختند
وزان پس نهادند رخ سوی چین | سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر | که گه چون کمانست و گاهی چو تیر
خمارست و مستی و عشقست و قرار | نشاطست و اندوه و گنجست و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست | ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت | گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد زخم خار | نیاری بکف مهره بی زخم مار
چو راز شش چنین است و بس ناپدید | ز مهرش همی دل بباید برید
چو شد پهلوان بسته اندر کمند | سپهرش به بند گران در فکند
همیخواست گو را برارد روان | برارد ز تن سازدش ناتوان

درامنع کردند گردن کشان ‌ ‌ ‌ کزین کار آید بلا را نشان

که دانسته بودند کان نامدار ‌ ‌ ‌ بود سام نیرم شه نامدار

به فغفور گفتند کاین پیل مست ‌ ‌ ‌ بود سام نیرم پل چیره دست

زگرشاسب و اترط مراورا نژاد ‌ ‌ ‌ نشاید چنین تخمه برباد داد

دل آزرده گردد منوچهر شاه ‌ ‌ ‌ که سازی چنین پهلوانرا تباه

بایران کشد خاک توران و چین ‌ ‌ ‌ نیابد شه از خون وی آفرین

زگرشب یادآورد کار راد ‌ ‌ ‌ زشاه آفریدون سالار راد

جدا کردت از تخت و مهر و کلاه ‌ ‌ ‌ دگر باره بر چینت او کرد شاه

کنون این گرانمایه فرزند اوست ‌ ‌ ‌ زخون و رگ رای و پیوند اوست

برآشفت و گفتا زیمان که بود ‌ ‌ ‌ یکی سکزی بود بی تار و پود

گذشت آنکه گرشاسب اطرط دلیر ‌ ‌ ‌ درآمد درین سرزمین همچو شیر

بداد دولت آفریدون همه ‌ ‌ ‌ که گشتند این سرزمین چون رمه

فریدون نماند آن جهان شهریار ‌ ‌ ‌ نه آن داد دولت تند باگیر و دار

نشاید از ایشان سخن گفت باز ‌ ‌ ‌ که خاکند از روزگار دراز

کجا چین و ماچین و ایران زمین ‌ ‌ ‌ که آید بدینجا بجنگ و بکین

اگر از منوچهر و سام دلیر ‌ ‌ ‌ تبرسم مبادا که مانیم دیر

چو پیوند با سکزیان آورم ‌ ‌ ‌ همه کار خود را زیان آورم

بگفت این و برابرویش چین فکند ‌ ‌ ‌ وزان روی سام اندران زیر بند

بگریید بر درد پنهان خویش ‌ ‌ ‌ بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار | بر آشفت از بخت آشفته کار
ازان پس بفرمان فغفور چین | بسعدان کشودند ناگه کمین
به یغما ببردند سیم و زرش | کشیدند سر زیر بند اندرش

بازآمدن بسر داستان قلواد و قلوش (م)

ولی نغمه ساز گلستان راز | نوازین نشان کرد در پرده ساز
که چون سام فرخ پی نامور | ز خاور بچین شد نهان ره سپر
که چون صبح نام آور ان سپاه | ندیدند شه را برافراز گاه
بگشتند بسیار در کوه و دشت | نشان و پی شاه پیدا نگشت
بگشتند قلواد و قلوش بسی | نمی گفت راز نهانی کسی
چه از ره رسیدند زی بارگاه | گرانمایه قلوش برآمد بگاه
ازان رسم شاهنشهی تازه شد | همه کشور از وی پر آوازه شد
چه دیدند کردار او را سران | سکالش گرفتند اندر نهان
که چون شاه ما در جهان رخ نهفت | بشاهی دگر کس چرا گشت جفت
به بندیم ازین هر دو تن را به بند | که شاهی ازیشان نیاید پسند
دگر ره همه او بصحرا کنیم | که شاهی ز نو نیز پیدا کنیم
شنید این سخن شمسه خاوری | بگفتا نزیبد چنین داوری
بکوشید در خون این هر دو تن | میچید ز یشان سر انجمن
نه پذرفت کس گفته شمسه هیچ | همی رزم کردند هر یک بهیچ

سراز بهر کینه برافراختند | زره زیر جامه نهان ساختند
چه نومید شد شمسهٔ خاوری | به پیچید پرخود ازان داوری
فرستاد کس نزد آن هر دو تن | که ای سروران سرانجمن
که گردان زکین سرگران کرده اند | زره زیر جامه نهان کرده اند
شما را برون رفت باید زشهر | وگرنه زاندوه یابید بهر
چو قلواد و تلوش خبر یافتند | همانگه سوی چاره بشتافتند
نهفتن تن را باز نبرد | نستند بر بارهٔ تیزگرد
سران در رسیدند از بهر جنگ | بدان سرکشان شد جهان تنگ
بسی تن بکشتند ازان جنگیان | در آخر گرفتند آن هر دوان
سگالش گرفتند آن خودپسند | به بستند آن هر دو تن را به بند
ازان پس بشمسه کمین ساختند | به بندش زناگه دراندا ختند
ازان پس که دمه برون شد زشهر | که گردند از شاه نونیک بهر
سپردند ره چون سران سپاه | نمودار شد دیو زاده زراه
شنیدم که در دشت آوردگاه | که شد دور از پهلوان سپاه
فراوان بگشت او زهر سو شتاب | زسام دلاور نشانی نیافت
سرانجام از کارش آگاه شد | زنخجیر گه زی شهنشاه شد
همه حال او با شهنشاه گفت | شهنشاه ازگفت او در شگفت
که بشتاب ازحالش آگاه باش | به قلواد و قلوش نکو خواه باش
پیامی زمن بر بسام دلیر | که ای گرد شیرافگن شیرگیر

دو چشم پر آبست و جان مستمند — بیاد تو ای پهلوان بلند
دمی شاد مانی نه بینم زغم — ازان رو که کردی دلم را نژند
برفتی و جانم ز هجرت بسوخت — چه آتش همه سینه ام برفروخت
بهنگام بزم و تماشای باغ — به نخجیرگاه و بهامون و راغ
ز مهر تو لافم به نزد کهان — ز وصف تو گویم به نزد مهان
تو در عشق یاری و من دل فگار — تو در دل نوازی و من بیقرار
نمانده مرا طاقت دوریت — دگر نیستم تاب مجوریت
روان سوی ایران در آهنجو باد — که با هم نشینیم در بزم شاد
که گیتی همیشه نماند بکس — همان به که شادی نمائیم و بس
شه تاجور آفریدون گرد + مرا با تو از روی یاری سپرد
که باشی بهر انجمن یار من — نه جوئی سر موی آزار من
سپردی ره چین و ماچین و چین — برون گشتی از راه آئین و دین
به نقش دل خویش دادی ز دست — بقید غزالی شدی پای بست
فراموش کردی همه کار من — بجستی بدینگونه آزار من
امیدم بنیروان پروردگار — که روی تو بینم دگر آشکار
شوم تازه و خرم اندر جهان — سر افراز گردم میان مهان
چو گفتار شاه اندر آمد بدین — دل دیو زاده بشد زین سخن
بپیچید سر در زمان ره برید — چنین تا نزدیک دریا رسید
تن زنگیان دید افتاده خوار — سخن کرد از باژبان خواستار

زبر بر نشان دلا در گرفت
بکشتی نشست دره اندر گرفت

شه بر برشش از نشان تا نشان
که شد سوی چین آنسر سرکشان

زبر بر شتابان بخاور رسید
نظر کرد و این لشکر کشن دید

سرانرا همی بود ازوی شگفت
از و هر کسی لب بدندان گرفت

که این دیو را چون شهنشه کنیم
چگونه ز شاهیش آگه کنیم

که او را نشانیم بر روی تخت
به بحر فنا اندر آریم رخت

ز ره دیو زاده برآمد چو باد
نشان جست از سام فرخ نژاد

کس او را نمی داد زین دو جواب
دلش کرد پر زرم کردن شتاب

برآورد چوب و در آمد بجنگ
بر آن نامداران جهان کرد تنگ

یکی کارزاری نمود آن دلیر
که شد روی خورشید و مه همچو قیر

فغانش برآمد بچرخ بلند
دو صد تن ز مردان خاور فکند

دلیران ز پیشش گریزان شدند
چه وقت خزان برگ ریزان شدند

برآمد هیاهوی مران جنگ
ز هر سو شتابان ازان تیز چنگ

پشیمان شدند اندران کار خویش
ازان گونه کردار و افعال خویش

بگفتند این محنت و درد و غم
ازان هر دو تن شد ابا ما ستم

به بند گران شان فروسته ایم
که اکنون چه ایشان جگر خسته ایم

دگر باره آن دیو زاده بجنگ
خروشید شد همچو غران پلنگ

همی گفت گر زانکه گردید رام
دهیدم نشانی سر افراز سام

بخویم نبرد و شوم ره سپر
ازایدر نبرد یک آن نامور

وگر زانکه دارید راز ش نهان
سر آرم هم اکنون شما را زمان

چه گفتار او سرکشان یافتند
پی پاسخش جمله بشتافتند

بگفتند با وی که ای خویشکام
نباشد بر ما نشانی ز سام

ولی شد بر شاه مانوش زهر
بره رو نهادیم یکسر ز شهر

اگر شاهی از نو پدید آوریم
بر قفل بسته کلید آوریم

دو مرد آمد از راه ایران فراز
یکی شد ز شاهنشهی سرفراز

وگر شد یکی پاک دستور او
همانا درخشنده بد نور او

یکی روز شه رفت سوی شکار
سواری همانا بدش خواستار

برو باز خورد و در آمد بشهر
شهنشه ز شادی نمیداشت بهر

شبی رخ نهان کرد و شد ناپدید
از ان گشت رخسار ما شنبلید

از ان هر دو تن را یکی کار جوی
همانا به پیچید از شاه روی

بدینسان بنا گه کمین ساختیم
به بند گرانشان در انداختیم

شتابان نهادیم رخ سوی راه
همه یکسره آرزومند شاه

تو از ره بر ما فراز آمدی
بیک بارگی رزم ساز آمدی

بگشتی همه مردمان سر بسر
نترسیدی از داور دادگر

نشان جوئی از سام اندر جهان
نشان ز و نداریم اکنون بدان

رخ دیو زاده ازان برشگفت
بدان سروران پاسخ آورد گفت

که نام شه خویش گوئید باز
بدان تا بیابید از من جواز

چنین گفت هر کس که ای خویشکام
چه شد شاه از ما نهان کرد نام

کنون نام سالار ما آن دو تن
که هستند در بند ایا رزمزن

بشهر اندر آویژه وهش بنا
پژوهش چه سازی برما بیا

برو شادمان هر کجا کت سزاست
تو گر شه نباشی بگیتی رواست

سبک دیو زاده در آمد بشهر
ز دیدار آن هر دو تن یافت بهر

ز ایشان واز شمسهٔ ماه وش
جدا کرد بندآن گو کینه کش

سگالش زسام دلاور گرفت
بگفتند هر چیز رفت از شگفت

که او رخ نهان کرد پنهان زما
همانا روان شد براه خطا

چه شنید با لشکر خاورے
بگفتا بمایند ازین داوری

گر دید ازین پس به پیکار رام
که شاه شماهست فرخنده سام

چه او رخ نهان کرد شد سوی چین
بقلوش سپارید تخت و نگین

بود پاک دستور قلواد راد
چنین تا بیاید مر آن پاک زاد

مبادا که دیگر بجوید جنگ
بسر اندر آرید خوی پلنگ

بجوئید یکسر زمن کام را
بدان تا بیارم زچین سام را

وگرنه بداور پروردگار
نمانم نجاور زمین یک سوار

از و در پذیرفت هر کس سخن
نمودند پیمان در آن انجمن

سبک دیو زاده زخاور زمین
پی سام یل ره سپر شد بچین

باز آمدن بسر داستان فغفور چین (م)

مرورا بره بر کنون باز دار
سخن بشنو از سام و از روزگار

چه شد سام بسته به بند گران
پریزاده زی او شدی در زمان

زمان تا زمان لا به کردی بسام
که کامم برآور برون شو ز دام

نه پذرفتی از وی سخن هیچ سام
زبانز ابد شنام میکرد رام

همی گفت کز نزد من دور شو
مکن جان به پیش هوس در گرو

همانا نه بینی برآرام خویش
ز مانی نیابی ز من کام خویش

چنین تا که شش مه برآمد برین
بهر ماه دادیش پاسخ چنین

تو این داستان را درین جا بدار
یکی داستان دگر گو شدار

شبی شاه فغفور فرخ نژاد
یکی خواب دید و برفتش ز یاد

دم صبح بر تن بپوشید رخت
ز ایوان برآمد برافراز تخت

حکیمان و دانشوران را بخواند
ز خواب گذشته سخنها براند

که خوابی بدیدم روانم بهفت
چه بیدار گشتم ز یادم برفت

سر دگر بگوید خواهم تمام
کز اندیشه در بر دلم نیست دام

سر موبدان گفت کای شهریار
شنو خواب خود را یکی گو شدار

چنین دیدی ایشاه شمشیر زن
که میخواره بودی میان چمن

سراپرده بر سرت بد بپای
مهان را همه بر درت بود جای

یکی باد برخواست در دشت چین
سراپرده هات را بزد بر زمین

سواری پدید آمد از ناگهان
همی خواست بر تنت سر آرد زمان

سیاهت بر او بر کمین ساختند
همه تیغ کینه برافراختند

بدان تا بدو خیره سازند کار
که یار آمدش لشکری بی شمار

سپاهت بناگه بهم برشکست — تو رفتی سوی رزم چون پیل مست
سوار دلاور بنکرد هیچ بیم — یکی تیغ زد بر تو گشتی دو نیم
ازان بیم بیدار گشتی زخواب — فراموش شد خوابت اندرین شتاب
برو کرد فغفور چین آفرین — همی خواست تعبیر ازان پیش بین
بدو گفت ای تاجور شهریار — ترا ملک برسام گیرد قرار
شود سام ناگه بتو چیره دست — برآرد ز شاهیت یکسر شکست
برآشفت ازو شهریار بلند — به بستش بر پیر سعدان به بند
اراده چنین کرد پس شهریار — که مر سام را افکند در حصار

بی تاب شدن سام در زندان (م)

ازانسو جهان پهلو ارجمند — خلیده روان بود در زیر بند
ببرش سیر شد از جوانی خویش — مبرا شد از زندگانی خویش
غمین بود از گردش روزگار — برآشفت از محنت آشفته کار
بنالید بر درد پنهان خویش — بشوریده بر چشم گریان خویش
چه شمع شبستان شده پای بند — چو پروانه ازسوزش خود نژند
نه جز درد جانسوز خود محرمش — نه جز آه دلگیر کس همدمش
درآن بند ازان روی او بود شاد — که می آمدش زلف دلبر بیاد
ز بس آتش سینه تاب سوز — درآنشب کجا داشت پروای روز
شب تیره چون روی زنگی سیاه — زماهی سه گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهان تاب مهر
زدود جهنم سیه کرده چهر

نه شب زنگی آدمی خوار بود
ویا هندوی دیو کردار بود

فغانرا فرو برده قندیل دهر
فرومانده گردون گردان ز سیر

جهان قیرگون گشته تا قیروان
برآورده شب دود از دودمان

تو گفتی نهاد ست خنجر ز کف
بهر گوشهٔ زنگی بسته صف

شب تیره چون روز بیحاصلان
بروسرد چون آه آتش دلان

عقابین شرقی فرو برده سر
عقابان غربی برآورده پر

رمیده بزکوهی از تیغ کوه
شده گاو گردون ز هیبت ستوه

مه مشتری اندرین آسیاب
روان گشته خرچنگ و ماهی در آب

بزیور فرو رفته گردون پیر
فتاده نگون در خم بحر قیر

ثریا چه عقدی ز در خوشاب
برآورده غواص گردون ز آب

سپهر از تحیر سر افکنده پیش
فرومانده چون قطب برجای خویش

ستاره فرو برده دندان به شب
ز خون شفق آسمان شسته لب

سفیده نهان کرده رخ در نقاب
ز هر سو نهان کرده تیر شهاب

جهانرا سر بر شده دود دل
فرو رفته پای کواکب بگل

زمین ابر آورده چتر سیاه
ز ماهی شده قیرگون تا بماه

خروس سحرخوان فرو بسته دم
نیرک دار شب برکشیده علم

پرند سفیدش شده تار تار
زمانه چراغی بمنقار قار

چراغ فلک را فرو برده نور
فلک روز را از جهان کرده دور

نه جنبیده مرغ سحر چون جرس
نه صبح از سیاست کشیده نفس

تبیره زن افتاده در پای پیل
زمانه شده غرق دریای نیل

بدست دهل زن فرو رفته خار
ز دست کواکب برون رفته کار

در افتاده چوبک زن از پیش طاق
شب تیره از روز جسته فراق

در آن تیرگی سام فرخ نژاد
ز صبح فروزنده می کرد یاد

بسا در که آن شب بمژگان بسفت
بسا کان شب از آتش دل بگفت

که با من مکن ظلم ای شب بسی
که نبود بروز من امشب کسی

من امشب مگر بسته در آهنم
و یا در کمین گاه اهرمنم

سفیده ندارد مگر مهر کس
کز ینسان فرو بسته دارد نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت
و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند
دم صبح خیزان چرا بسته اند

شبا بیش از ینم چه شمعم مسوز
چرا غم ز شمع فلک برفروز

اگر امشبم روز روزی بود
هم از مایهٔ دلفروزی بود

چه بودی گرم ابخت یاور شدی
و یا صبرم امشب میسر شدی

گرم عمر شیرینی ایشب میا
ورم جانی ایروز روشن درآ

نواساز شب گو بجنبان جرس
خروس سحر خوان برآور نفس

تبیره زن تو بستی گر برد
خروسان پرده سرا را که برد

ازان برنمی آید آوای مرغ
که بستند چون من مگر نای مرغ

چراغ دلم مرده من مرده دل
شبم خون دل خورده من خون دل

چرا ای سحر دم فرو بسته
دم صبح در کام شکسته

شب است آخر این یا بلای سیاه
که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه

ترا ای شب تیره امشب چه بود
که گردون برآورده از دوده دود

ازین روسیاهی ترا ننگ نیست
برون از سیاهی مگر رنگ نیست

برو این سیه کاری از حد ببر
که هم عاقبت بر تو خندد سحر

مرا امشب ایشت تو دلسوز باش
درین تیرگی خان من روز باش

چه شمعم بکش یا بسایا چه عودم بسوز
چه عودم بسا یا چه شمعم برفروز

جهانی اگر تیره روزی چه من
مبادت شب تیره روزی چه من

بمرگ که کردی سیه جامه را
که چون خامه کردی سیه نامه را

بخندای سحر گه ندارے غمی
برآرا ز دم آتش افشان دمی

چنین خوانده اند صاحبان وقار
که سازم اندران شب به پروردگار

بنالیدن و نالیدن دردناک
که ای آفریننده جان پاک

توئی واقف آشکار و نهان
بفر تو روشن دل مقبلان

سزاوار حمدی بهر انجمن
ز خوان تو منعم همه مرد و زن

خرد عاجز از پایه شان تو
زبان قاصر از وصف احسان تو

بهر دو سرا دستگیری تو بس
نیاریم خبر تو پناهی بکس

همه کار دشوار آسان کنی
ولی عالمی را دگرگون کنی

همی خواهم ایدا ور رهنمون
بفر تو زین ورطه آیم برون

درین شد که آمد نجاتش پدید
ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

قمرخ آزاد کننده سام از بند



آمدن قمر رخ دختر سهیل قلعه آبه بند خانه وسام را خلاصی دادن

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
بزندان در آمد بت خنده لب

چو با دام ترکان چین نیم مست
چو شمع فروزنده شمعی بدست

شد آن جلوه گر چون خرامان تذرو
غلام قدش کشته آزاده سرو

دلاویز چون زلف عنبر فشان
شکر ریز چون شهد شکر فشان

دل آرای چون خلد عنبر سرشت
خرامان چو طاووس با غ بهشت

گره کرده شام سحر پوش را
نهان کرده در شب بناگوش را

برافکنده مشک سیه بر قمر
بشیرین لبی برده آب شکر

گلش باغ حسن و تنش جان جان
چو سرو روان گشته در پرنیان

شکر در لب و سرمه در چشم مست
قمر در رخ و شور در زلف بست

ز چوگان خم گیسویش برده گوی
ز گیسوی مار سیه برده موی

برآمد چو ماه و در آمد چو باد
ثنا گفت بر سام فرخ نژاد

که تا جاودان زندگی باشدت
چو مه شب فروزندگی باشدت

چو خورشید باشی جهان گیر و شاد
بیابی ز بند زمانه گشاد

بگفت و بیامد چو ماه روان
گرفتش در آغوش خود در زمان

بگاز گ مشک سیه بر شکست
بزد چنگ و بندش همه بر شکست

چو بند گرانش سبک بر گرفت
چو سرو روانش ببر در گرفت

روان بر دبیرونش از قعر چاه
تو گوئی ز ماهی برآمد بماه

بپرسیدکان سرو باغ روان — فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزادهٔ — وگر حوری از آدمی زادهٔ
اگر ماهتابی بگو روشنم — که تابی شب تیره از روزنم
اگر خضر راهی بگو راستم — که خضر اندرین چاه میخواستم
مه مهربان سرو سیمین عذار — ز پسته شکر کرد بریل نثار
که ای قامتت سرو آزادگان — مه مهربان شاه شهزادگان
در این قلعه شاه بلند اختر است — که افزون ترا از اخترش لشکر است
زهمش درین چنبر سرنگون — شود گاو گردون ز چنبر برون
زنیرو کمر برگشاید ز کوه — شود کوهش از نعل مرکب ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب — نباشد چو او در جهان کامیاب
مرا و را سهیل جهان سوز نام — که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان بشوکت ستاند خراج — ولیکن فرستد بغفور باج
قمر رخ منم دخت نامی او — برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد
ازان روز کامد ترا پای بند — مرا دل گرفتار شد در کمند
تو در بند بودی و من بنده ات — تو گر سرکشی من سرافکنده ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا — توئی پای بر جان و بر کل مرا
بگویم ببالا بلای توام — که سرگشته و مبتلای توام
ترا هست چون ماه چین دلبری — یقینم که با مات بنود سری

کجا

کجا ذرّهٔ آفتابی شود | و یا پر مرغی عقابی شود
ولیکن چو از تو تنانم ربید | مگر از صبوری توانم رسید
گرم چون ری دخت بنود جمال | ولیکن بمثلم نباشد مثال
جمالم اگر چون پریدخت نیست | ولیکن بمثلم دگر دخت نیست
چه بد کرده ام گر چه بد کرده ام | که خود را گرفتار خود کرده ام
چه درمان که در دست درمان من | توئی جان و هم مرهم جان من
تو دانم که با من نیائی بسی | کجا چون پریدخت بنود کسی
ولیکن چو میسوزم ای دل فروز | چه باشد که با من بباشی سه روز
که شه شد بنخجیر با برگ و ساز | نیاید بیک هفته از صید باز
تو خوش باش و از هیچکس غم مدار | که گردد بکام دلت روزگار
چو از صید بامم نیاید بزند | بگویم که بندی بجسته ز بند
بگفت این و بنهاد پیشش طعام | بس انگه بگردش درآورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند | دو عالم بیک جام می کم زدند
که این ذره بودی که آن آفتاب | که این مست و عشق و که آن مست خواب
گهی ماه ساقی و که نغمه ساز | گهی شاه دلبند و که دلنواز
سه روز و سه شب بودشان عیش و ناز | چهارم بر فتن گرفتند ساز
پس انگه بسام آن بت خوشخرام | بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپائی چو ابر بهار | سمند زمین کوب دریا گذار
بیارا ستش تن بآلات جنگ | پس انگه گرفتش در آغوش تنگ

خمایل دو دستش در آغوش کرد	ز لعل لبش شربتی نوش کرد

آمدن سام بپای قصر پریدخت و شرح آن

لبش بر لب شکر آلود کرد	گرفتش در آغوش و بدرود کرد
قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان	چو محروم ماند از دلاور جوان
یل پیلتن را چو مه آب داد	شه چرخ رخ پیش اسبش نهاد
رخ آورد چون ماه خاور بچین	بدآشفته چون زلف دلبر بچین
بمیدان چشم اشک گلگون فشاند	نگاور به قصر پریدخت راند
چو زرین علم شد ز عالم نهان	شب قیرگون زد دم از قیروان
جهان پهلوان رفت در پای قصر	پیرواز شد تا بقصای قصر
بجولان در آورد کوکوب را	بر آورد آه دل آشوب را
بدود جگر چرخ را کله بست	بسوز نفس قلب گردون شکست
طناب نهم چرخ درهم کشید	قیام ششم پرده درهم درید
چو دریای سرکش در آمد بموج	چو عنقا خروشش در آمد باوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت	در قصر در آتش دل گرفت
پریدخت دلبر بت دل گسل	سروشش فرو گفت در گوش دل
که ای لعل کانی برون آر درج	برآهیچو خورشید رخشان ببرج
که سر بر زد از کوه ماهی مهی	بر آمد ز شرق آفتاب شهی
که کاروانگهبان بامه دلنواز	ز حال قمر رخ بگفتند باز



آمدن سام بپای قصر پریدخت

کجا در شب تیره آن نیک بخت
برون آورید ش ز زنجیر سخت

مه مهر پرور چو آمد ببام
مهش مهربان کشته ماهش غلام

ز شب بسته پیرایه بر آفتاب
فکنده شبش سایه بر ماهتاب

چو مه رفته بر آسمان پرند
ز عنبر گره کرده بر مه فکند

سیه شاری از عنبر مشکفام
فرو هشته از طرف ماه تمام

بجادوی مردم فگن پیم مست
به غبغب ترنج و ترنجی بدست

مهی دید با طلعتی همچو ماه
فروزنده بر پشت ابر سیاه

خطش را ز مشک تتاری غبار
مهش را شب قیرگون بر کنار

چو مه را تهتن سر بام دید
مسلسل بگرد مهش شام دید

روان با سر شک روان همچو باد
بغلطید و بر خاک راه او فتاد

گهر پوش لب را گهر ریز کرد
بدو جان شیرین شکر ریز کرد

تنا گفت و گفت ای مه دلفروز
شب قدر با دا بروی تو روز

جهان روشن از روز شب نیورت
روان تشنه چشمهٔ کوثرت

دل آشفتهٔ شام مه منزلت
روان گشته آب از چه بابلت

از ان چاه بابل که جان میبرد
که چاهیست کاب روان میبرد

مناظره کردن سام با پریدخت

بزلف تو تا سر در آورده ام
با شفتگی سر بر آورده ام

ز موی میان تو موئی شدم
ز مشک تو قانع ببوئی شدم

ضعیفی که افگندیش در کمند
گرش میکشی در برویش مبند

غریبی که امیدش از خان تست
درش باز کن زانکه مهمان تست

کریمان کسی را که مهمان کنند
دلش را نشاید که رنجان کنند

ترا گرچه نیروی سرپنجه است
بخون ضعیفان میالای دست

بگویت زروی نیاز آمدم
ببویت زراه دراز آمدم

درم باز کن تا کشم در برت
اگر نه بمیرم ز غم بر درت

دلم باز کش تا جفایت کشم
مکش سر که در زیر پایت کشم

شکر کلب لب در فشان برگشود
بشیرین زبانی زبان برگشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد
سمند ترا ماه نو نعل باد

مناظره کردن پرنیخت با سام

فلک حلقهٔ از کمر ترکشت
شه سرکش چرخ ترکش کشت

چه کوئی زراه دراز آمدم
برو باز شو کز تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی بننگ
مران بر زبانم که دادی بجنگ

قمر رنگ رخشش را قمر رخ نهاد
که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

برو با نگاری که داری بناز
بزاری بسوز و بخواری بساز

مگو کز تو دل برنشاید گرفت
بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

مرا چون تو پسته دهان ننگ نیست
که حاصل زنام تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد دوره پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

کسی مرد سر پنجهٔ عشق نیست
که همچون تو قلب آید و نادرست

تو گویا که با عشق بازی کنی
که با هر کسی عشقبازی کنی

برفتی و نرد وفا با ختی
زدی مهره لیکن خطا با ختی

نگاری گرفتی که در خورد تست
بمیدان خوبی هم آورد تست

کنون رحم کردی و باز آمدی
به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزویت کجا تا کجا
که ناید ز ترک خطائی خطا

تو در مهر چون بنیمت ناتمام
چگونه پسندم ترا صبح و شام

گهی پاسبانم بزاری کشی
گهی با عسسانم بخواری کشی

چو راز از دلی میکشادم چو اشک
که از چشم مردم فتادم چو اشک

شدم در هوای تو رسوای دهر
بدیوانگی شهره گشتم بشهر

اگر چند روزی فتادی به بند
ولیکن مهی آمدت در کمند

من خسته در بند سودای تو
پریشان چو جعد سمن سای تو

نه کس همدمم جز دم صبحدم
نه کس همزبانم برون از قلم

بمهر تو زان سر برافراشتم
که سر چون قلم بر خطت داشتم

قلم این زمان از تو سرخواستست
که چون طرهٔ کج با ختی راستست

دمت آتش است و تو افسردهٔ
ولی در نگیری غلط کردهٔ

مزن دم که با مانهٔ هم نفس
نسوزم مدم زانکه با دست و بس

نه طفلم که گوئی بیکدانه نار
ستانم از و گوهر شاهوار

مرا گر تو گوئی که سروی رواست
ولیکن نیاید بقد تو راست

شکر خایم و تلخ پاسخ نهیم
سمن بویم اما قمر رخ نهیم

تو ئی آنکه از تو بسی فتنه خواست
ور از بنده آزاد کردی رواست

وگر زانکه بالای سر بینیم
ببام آمدم تا چو خور بینیم

منم ابر گریندهٔ شب تا سحر
بود ابر گریندهٔ بالای سر

ازو سام نیرم بمانده شگفت
پس آنگه چو زلفش بر اشفت و گفت

که ای عارضت باغ نسرین بود
بروی تو روشن جهان بین بود

مناظره کردن سام با پری دخت

ز ماه تو صد طعنه بر مشتری
ندارد مثال خود از دلبری

دلم نقش ماه نوت بسته است
که پیوسته در مهر پیوسته است

دران طاق فیروزه بینم گره
که پیوسته دارد کمان را بزه

شود شیر گیر از دو آهوی تو
سگ کویت ای من سگ کوی تو

چو در تابم از شمع خلوت گهت
ازین پس منم خاک پای رهت

مگر پیش رویت بمیرم چو شمع
که از سوز دل ناگریزم چو شمع

چو اشکم بهر سو دوانی که چه
چو خون دل از دیده رانی که چه

ببین باری دیدهٔ باز من
که هر لحظه پیدا کند راز من

غم تست غمخوار غمخوارگان
بکن چارهٔ کار بیچارگان

من و خاک کوی تو ای سیمبر
ببادم مده آب رویم مبر

تکبر مکن یار درویش باش
جراحت مشو مرهم ریش باش

بخوبی کسی چو تو مغرور نیست
اگر دور باشی ز من دور نیست

دلم دلبرو دلربایش توئی
چه درمان چه دردم دوایش توئی

دوا از کجویم که دردم ز تست
دل آتشین آه سردم ز دست

گرفتم که خون بر تو کردم حلال
بکش لیک خونم مکن پایمال

گمان من ای جان من جان تست
دل و جان من صدقه جان تست

بمانند زلف ار بپری سرم
ز سر نگذرم از سرت نگذرم

غریبم ولی از تو نبود غریب
که بخشی ز انعام خویشم نصیب

ازان رو نمی پیچم از سخت رو
که سختی کند مرد را سخت رو

دمی با تو گفتم برآرم ز دل
ز خون دلم پا فرو شد بگل

دمت باکه گویم که همدم توئی
غمت باکه گویم که محرم توئی

دلم در غم عشق و غم در دل است
چو غم هست و دل نیست این مشکل است

بزور ار کشی ور بزاری کشی
بکش با بکش چون مرا دل کشی

دلم زان زمهر تو در آتش است
که در سوختن شمع مجلس خوش است

نگویم که ماهی که ماه سپهر
بکاهد ز مهر تو فارغ ز مهر

نگویم که سروی که سرو روان
سراپا تن است و تو بینی روان

گرم کوئی از چشم من دور باش
زند دور باشش از تو ام دور باش

دمی فتنه بنشان چو برخاستی
مشو کج چو بر کار ما راستی

چو خاک تو گشتم بباد مده
چو کردی بهیچم بخاکم مده

مران چون بیک کوچه از در مرا
مدار از سگ کوچه کمتر مرا

نه کردم رخ از خاک کوی تو پاک
که با خود برم خاک کویت بخاک

بدان رخ که شاهان رخش می نهند
که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند

گر چندان بساطت برخ گسترم
که رانند شاهان فرس بر سرم

ز مهرت مبادا دل خسته دور
که گیرد چراغ مه از مهر نور

دران شام شبگون شکست آرمت
وگر دست یابم بدست آرمت

سمن برگ روی همایون جمال
پریدخت نام همایون بفال

مناظره کردن پریدخت با سام

روان کرد از تنگ شکر شکر
برون کرد ازان درج گوهر گهر

بشکر طراوت بیاقوت داد
رطب را ز شیرین شکر قوت داد

بیاقوت بشکست نرخ نبات
برانگیخت آتش ز آب حیات

عقیقش بیرد آب را در عدن
چو طوطی شکرخای شد در سخن

که ای گلبن باغ فرمان دهی
بقد راستی را چو سرو سهی

چو سوسن سر از سر زبان نیمت
بدل راست کج چون کمان نیمت

چو سروت اگر راستی پیشه بود
چو از بنده آزاد کشتی چه بود

تو آتش بانی و قول تو باد
خدایا چنین کس هوائی مباد

گهت شمسه در بر بگیرد بمهر
گهی آذرافروز خورشید چهر

کنون خود قمر رخ هواخواه تست
گلستان رویش سمن راه تست

کجا با من افتی که افتاده ام
دلم کی دهی چون که دل داده ام

ولیکن چرا آب خود میبرم — چو شمع از درون خون خود میخورم
اگر سردی آزاد گشتم ز تو — وگر آنکه عمری گذشتم ز تو
ز لعل لبت ما چشیدیم سخن — دم بی سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو تا پر توی یافتم — رخ از مهر تابنده برتافتم
کنون حاصلم از تو بی حاصلی است — ز مهر تو جلدیم بی کاهلی است
من آن مرغ زارم که در مرغزار — نوا میزدم بر سر شاخ زار
بطرف چمن آشیان داشتم — هوای گل گلستان داشتم
گهی میچریدم چو آهو براغ — گهی می پریدم چو بلبل بباغ
ز هر گلستانی گلی چیدمی — ز هر غنچه خرده دیدمی
گهی دیده بر نرگس مست بود — گهی دسته لاله بر دست بود
چو سرد از لب چشمها رستمی — وطن بر سر چشمها بستمی
گهی میل سرو سهی کردمی — گهی بار یاحمین بردمی
کنون حاصلم از تو سودائی است — نصیبم ز بهر تو رسوائی است
درین کنج معموره تنگنای — چه پایم که زینسان فتادم ز پای
نه یاری که با او برآرم دمی — نه راهی که با کس بگویم غمی
بخوبی اگر یار کم داشتم — ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم بهر حال مست آمدی — بدل قلب و بس نادرست آمدی
برو کز تو ام چاره تنهائی است — ز درد تو درمان شکیبائی است
بباد ار چه دادم ببوی تو دل — کنون برگرفتم ز روی تو دل

منم نماک راهت زمن درگذر
چو خاکم مکن خوار دآبم مبر

بدو سام گفت ای بت خرگی
شکسته قدت پشت سروسهی

مناظره کردن سام با پریدخت

بشمشاد طوبی خرامت قسم
که شد راستی را بعالم علم

باهوی صیاد شیرافکنت
بسوفار مژگان خنجرزنت

بخون ریز بادام بادام تو
باشوب زلف دلارام تو

برویت که پرنور شد نارازو
بموبت که چون مور شد مارازو

بدانروز کز شب بود زیورش
بدان شب که تا روز گردد سرش

بافسون آن افعی مهرو باز
که با ماه گردد شبان دراز

بدان عنبرین مشک عنبرفروش
بدان شکرین شهد شکرفروش

بدلگیری آن مسلسل کمند
بشیرینی آن شکرریز قند

بتاریکی آن شب مشکسای
بجان بخشی آن لب جان فزای

بسرو باقمرسائی کاکلت
برخ برسمن سائی سنبلت

بدان برگ نسرین بستان فروز
بدان ماهتاب شبستان فروز

زآبی که درچشمهٔ نوشتست
بنوشی که درلعل و درگوشتست

بخالی که برطرف ماهت فتاد
سیه دانه برقرص ماهت فتاد

بقندت که بشکست نرخ نبات
بشهدی که کرد آب آب حیات

بلعلت که سرچشمهٔ کوثریست
بماهت که مهرت بجان مشتریست

بزلف دل آویز سودا گرت
بقند شکر زیر حلوا گرت

با برویت این قوس طغرا مثال
که طغرا کشد بر مثال جمال

بدان هندوی سرکش سرفراز
بدان زنگی کافر ترکتاز

بدان طوق غبغب معلق بماه
چو آبی فرو هشته در زیر چاه

بنازت که از ناز مارا فکند
بمهرت که مه را ز کار افکند

بدلدوزی ناوک چشم تو
بدلسوزی آتش خشم تو

بآزادی سرو سیمین برت
بدربارئ لعل پرگوهرت

بدان کوه سیمین سیمین گهر
که کوهش بخدمت به بسته کمر

بنخلستان زرین گوهر نگار
که در پای بوست بود پایدار

بکوی تو ای باغ رشک بهشت
که باغیست از خلد عنبر سرشت

ببادی که آرد بمن خاک پات
که خاکش بود به ز آب حیات

که با دیگران هیچ دمسازئ
نبود و نباشد بجز بازئ

بیاد تو با گل سر برده ام
ز هجر تو خون جگر خورده ام

نکردم خیانت بپا و بدست
نیاوردم از دست ما هیچ شست

اگرچه فراوان بود ماه من
بجز تو کسی نیست دل خواه من

لبم تشنه و چشمه دار حیات
سبق برده از شهد و قند و نبات

مکن خسته تشنه محروم از آب
که بر تشنه شد آب دادن ثواب

که گر خاک گردد تن خاکیم
گواهی دهد دل ز جان پاکیم

چو بادار بیابم گذر بردرت
کنم جان خود فرش خاکبدرت

مه قندهار آفتاب طراز | بت قندلب دلبر دلنواز

مناظره کردن پریدخت با سام

قصب پوش ماه و گره گیر موے | گل اندام سرو سمن برگ روے
فروزنده خورشید طوبی خرام | خرامنده طاووس طوطی خرام
نگارین نسرین بر سرو قد | پریدخت مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر بر کشود | در شهد و تنگ شکر بر گشود
به تنگ شکر نرخ شکر شکست | بدرج گهر قدر گوهر شکست
به بیغاره گفت ای سر سرکشان | که هم شه نشانی و هم شه نشان
شه شرق فراش خلوتگهت | سپهر برین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهر تغلام | کند مهر هر مه ببرجی مقام
تو عمری و پاکس نپائی چو عمر | چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی بسو دای شب میوزی | که هر لحظه در بوستانی حزی
تو سروی و مثل تو سروی نخواست | گرانبار دم آزاد سازی رواست
تو جانی و با غم چه دارم ترا | برو تا به یزدان سپارم ترا
بچشم پر آهو مکن روبهی | مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوی من نام شیری مبر | ز آهوی من شیر گیری نگر
بیا گر بیه کاریت آرزوست | ز زلفم بیاموز کین کار اوست
اگر همچو جانم شوی مهره باز | مکن این آهن پیش زلفم دراز

بطرازی تا سر برآوردهٔ
کجی را تو سرمایه ات کردهٔ

زز لفم بیاموز کج باختن
بنا راستی سر برافراختن

برو دست ازین جعد مشکین مدار
وگرنه بشوریدگی سر بر آر

منه دل بریں زلف پرتاب و پیچ
چو دیوانه بر مار افعی مپیچ

میا پیش این نرگس می پرست
که ترکست و بدمست و خنجر بدست

چو سازی ز مشکین کمندم گره
که کار تو زان می فتد در گره

بیار من ار نبودت دسترس
که از سروبن برنخورد دست کس

بطرازی ز لفم از ره مرو
بدین ریسمان پاره در چه مرو

مبر نام دل آخرت ننگ نیست
که این جنس در شهر ما تنگ نیست

بگفت این و گرداندرخ راز سام
درون شد بقصرش چو ماه تمام

سهی سرو بستان آزادگان
صف آرای میدان دل دادگان

شب افروز ایوان روشن دلان
مه شب روان قبلهٔ مقبلان

گل باغ شوق اختر برج عشق
شه ملک غم کوهر درج عشق

یل کام جو سام آشفته کار
پراکنده احوال از عشق یار

چو از مهر آن ماه برداشت دل
نبا کام بگذشت بگذاشت دل

برگشتن سام از پای قصر و سر بکوه و بیابان گذاشتن

عنان برزده سر بصحرا نهاد
سرشکش روان رو بدریا نهاد

ز دست دلش دست بر دل بماند
ز خون جگر پای در گل بماند

چنان آتشی از جگر بر فروخت
که از ماه تا برج ماهی بسوخت

هوا کله عنبرین بسته بود
زمانه بانفاس روشته بود

شب از ابر خم بر خم افکنده جعد
شده کوس گردون بر از بانگ رعد

هوا هر نفس کشته کافور بیز
زمین هر طرف گشته کافور خیز

زده برق بر برق کهسار تیغ
روان کشته طوفان آبی ز میغ

تبیره زنان رعد در دمدمه
دم افسرده ترکشته مردم همه

زده باد بهمن دم از زم هریر
فرو رفته گیتی بدریای قیر

جهان رفته از برق و باران بباد
شبی زان صفت روزی کس مباد

نه راهی که آن را بود منزلے
نه بحری که پیدا بود ساحلے

همی سام میرفت رود رقفا
ز دلبر جدا مانده و ز دل جدا

دمش بد ز سرما فسرده نفس
چو خر در دحل باز مانده فرس

نه روئی که روی آورد سوی یار
نه راهی که بیرون رود از دیار

نه صبری که برگرد از یار خویش
نه هوشی که گردد پے کار خویش

روان کرده در چشمها چشمها
ولیکن روان کرده در ره رها

که از دیده ز و رق فکنده در آب
که از سینه آتش زدی در سحاب

گهی باره در رود راندی ز چشم
گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

ز بس غصه با درد دل بود جفت
ز غم این نفس ابتدا کرد و گفت

ایا ابر تر دامن تیره دل
ز دست توام پا فرو شد بگل

ز تر دامنی آب خود ریختی
ولی آتش از جانم انگیختی

سبک بادبان برکشیدی بماه
شدی همچو گیسوی یارم سیاه

چرا تیره گرنه تو بخت منی
چراست و طرار و تردامنی

بدر پرده است پرده من مدر
مکن سرکشی از سرم درگذر

مرا از تو آخر چو آید بسر
که می بینمت سخت سستی و تر

بهر کوی پائی بسنگ آیدت
که آن سنگدل مهر ننمایدت

سر شکست چرا راه دریا گرفت
مگر کارت از چرخ بالا گرفت

تو می گریئی و برق میخنددت
چه گریئی که کس گریه نپسنددت

ترا بر هوا کار بر هم فتاد
کسی چون تو یارب هوائی مباد

ز باران درم ریختی بر سرم
سیه روچرائی چو داری کرم

نه بهمن و دم ز بهمن زنی
چو ذالی و بی مهر و تردامنی

که از رعد دل در خروش آیدت
که از رشک دریا بجوش آیدت

روی همچو لوکان سر در هوا
کف از لب فشانی بکو تا کجا

گهی دم زکافور بیزی زنی
گهی لاف سیلاب خیزی زنی

بدینسان که گه را گرفتی کمر
که اندازی از زخم تیرش سپر

نگویم که آب روانی کجا
اگر زانکه گویم نباشد روا

گر آبی ز دریا بر آورده اند
ز دریا ترا بر سر آورده اند

مرا گین همه کام بر دل بماند
ز دست تو ام پای در گل بماند

تو چون برق جستی فتادی چرا
بجستی و بر باد دادی چرا

اگر بر دلم رحمت آری نکوست
که برقی است امشب که بر بام اوست

مکن تندی ای باد باروی سرد
فسرده دم و کژ رو و هرزه گرد

برو گرم دم سردی از حد مبر
بباد مده از سرم درگذر

غمم همدم و ناله همره بسست
دلم همره و غصه محرم بسست

سرشک ار چه بارش نرانم ز چشم
برانم که بارش برانم ز چشم

وگر دمبدم قاصدی بایدت
کز و آب بر روی کار آیدت

ببین کاب چشمم چه سان میرود
کز آن آب آب روان میرود

دلم چون بدان دل کسل بازماند
دل خسته را دل بدل بازماند

ولیکن همان به که در پیش اوست
که ریش است و او مرهم ریش اوست

ز ما عشقبازی نباشد خطا
وزان ترکتازی نباشد خطا

بدینگونه میگفت میراند و میماند اسب
ز چشم اشک میراند و میماند اسب

نه کس همدمش جز غم عشق یار
نه قلواد و نه قلوش غمگسار

چو در بند افتاد سام گزین
برفتند هر دو بخاور زمین

که بودند آن هر دو عاشق کیوز
بخاور رسیدند بر دلفروز

یکی مهر افروز را دل بداد
یکی شمسه از راه بردش چو باد

برفتند هر دو بخاور زمین
که تا لشکر آرند یکسر بچین

دران شب کجا سام میدل براه
همی گفت و میراند تا صبح گاه

چو مرغ سحرخوان فغان برکشید
جهان مژدهٔ صبح صادق شنید

فلک میغ را قبه درهم شکست
هوا از دم باد و باران بخست

دریده شد این پردهٔ نیلگون
نهفته شدش قازم سرنگون

چو آن ابر بارنده مجمل براند
سیاهی بر آن سبز گلشن نماند

بجنبانند مرغ سحر بال را
بجنبش در آورد خلخال را

زناگه بر چشمه در رسید
چراگاه و ماوای نخجیر دید

فرود آمد و اسب در بیشه راند
بران چشمه از چشمها خون فشاند

دلش پیش یار و غمش پیش دل
غم دلبرش مرهم ریش دل

نه در دل که از غم برد جان بدر
که در سر که بردارد از پای سر

چرا گر شده اسب گه پیکرش
گذشته ز خون دل آبا سرش

سخن گوی دهقان فرخ نژاد
چنین از پریدخت مه کرد یاد

پشیمان شدن پریدخت و از عقب بهرام رفتن

که چون از گو شیر دل دور ماند
چو باد از پیش اسب گلگون براند

تهی مغزی و سرکش و تندخوی
از ینها پشیمانی آرد بروی

بدل سنگ برزد بسنگین دلی
دران کار حیران شد از مشکلی

خروشش دم صبح کاهی بست
نفیرش دم مرغ و ماهی بست

دل تنگ را آب گرد از سرشک
جهان غرق خوناب گرد از سرشک

بسی دست بر دل زد از دست دل
کش از خون دل پاک فرد شد بگل

چو مهجور ماند از وفادار خویش
بخجل شد ز گفتار و کردار خویش

چو مه مهد برابر گه کوبه بست
چو خورشید بر کوهه زین نشست

با ئین ترکان پرخاشخر
روان گشت با تیغ و تیر و سپر

همه ملک هستی زره برگرفت — پی اسب که کوب شه برگرفت
پری شد ز دل تا بدلبر رسید — برون شد ز خود تا باو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز — ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فروشسته از اشک یاقوت فام — ز زلف شب تیره کرده ظلام
دلش رفته و از پی دل شده — ز دست دلش پای در گل شده
ره دور از راه افتاده دور — زده شاهرخ از شه افتاده دور
دمیده شب تیره زین سبز باغ — برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر جبهه تاج — زده ماه را مهر بر تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب — ز انجم شده گرم بازار شب
خوش آوای گردون هم آوای مرغ — زده چنگ در نالهٔ نای مرغ
تبیره زن توبتی شام را — بنوبت زده نوبت بام را
پریدخت چون اسب سرکش براند — فلک در تکاپوی او باز ماند
بهر منزلی کو علم برکشید — ز چشمش بسی چشمها شد پدید
بهر چشمه ساری که مهرخ گشست — ازان چشمه در دم شقایق بر است
بهر موضعی کو برآورد دم — زمین از سر شکش برآورد نم
فضا را چنین بست بدان بیشه راند — که مرسام را پای در گل بماند
نظر کرد کو پیکر سام دید — که بر طرف نخجیر گه می چرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر — ورآن آشیان ساخت آنجور
فرش پیشتر راند و بشناختش — برمردم دیده جا ساختش

رخش دید گلگون ز خوناب چشم
لب چشمه پر گوهر از آب چشم

ز خون جگر تر شده دامنش
گیا بر دمیده ز پیراهنش

دران چشمه کورخ بخون شسته بود
ز خون دلش ارغوان رسته بود

بسوفار آهی که بر می کشید
تتقهای چرخی بهم میدرید

بهر نوبتی کوهمی زد خروش
سپهر سر افکنده می شد زهوش

بسوز نفس کز جگر می گشاد
مه از بام نه پایه در می فتاد

بدانگونه آتش ز دل بر فروخت
که بر وی پریدخت را دل بسوخت

بیامد که در پایش افتد چو موی
بچوگان زلفش در آید چو گوی

خرد بر زدش نعره کای بیخرد
خردمندت از مردی این نشمرد

گرش زانکه می آزمائی رواست
که در زور مردانگی تا کجاست

وگر زانکه زینسان طلبگار تست
پریوار مهرش هوادار تست

کمند سوی آهوی سنت گذار
ویا همچو آهو ربابد ز بر +

بخورشید اگر دست بردی چه سود
برو دستبردی بباید نمود

برانگیخت کوکوب سر کش ز جای
بزد بانگ بر سام فرخنده رای

که اینجا چه جوئی و کام تو چیست
نژاد از که داری و نام تو چیست

بگفتا که گم کرده ام نام خویش
همی خواهم از داد گر کام خویش

بگفتا اگر عاشقی جان بده
وگرنه سر و ترک جانان بده

بگفتا که گر جان دهم در خورست
که جانم پریدخت مه پیکرست

بگفتا که ای نام بد کرده مرد
حدیثی که گوئی ازو بر مگرد

چو جانت پرید خت کلگون بود — تنت زنده از جان جدا چون بود

بگفتا جدائی ز ناکامی است — نکو نامی عشق بدنامی است

بگفتا که دل برکن از مهر او — برو کن ز دل طلعت چهر او

بگفتا که دل کو سخن در دل است — چو شد دل مرا کار از آن مشکل است

بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی ز دستان چو ماهی ز شست

بگفتا بشوخی ز دستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود

بگفتا مده دل بیتمار و درد — که اندوه برآرد ز غم خوار گرد

بگفتا چه کوئی ز احوال دل — که از دل بماندست با یم بگل

بگفتا تو اینجا درنگ آوری — که بر خانه شاه ننگ آوری

بگفتا رها کرده ام نام و ننگ — بود کان پری را درآرم بچنگ

بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنارا ز میان لاغرش

بگفتا ز دلبر گرفتم کنار — کند خون بچشم سراندر کنار

بگفتا که در صورت جان بکین — ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین

بگفتا که تا زنده ام جانم اوست — دل و دیده و کفر و ایمانم اوست

بگفتا که آرام دارد دلت — نه دل با دلارام دارد دلت

بگفت اوست جانرا دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل

بگفتا گرشش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر

بگفتا که دارم بدل این هوس — دلی وصل عنقا نیابد بکس

بگفتا چرا بی رخش زنده ئ — از آن همچو زلفش پراکنده ئ

بگفتا دریغ است ازان لب سخن — چو نامش برآید ببر نام من
بگفتا هم اکنونت ازان گردراه — بگیرم برم تا به نزدیک شاه
منم آنکه چون تیغ کین برکشم — سر چرخ گردون بچنبر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر — بدرد جگرگاه درنده ببر
من آن شیر گیرم پلنگ افکنم — که چنگال در شیر گردون زنم
مرا پیل خوانند جنگ آوران — همه سرفرازان و کندآوران
کرا بدون که گر شاسب جنگ آوری — همین دم ز دستم کجا جان بری

رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او

بگفت این و برگرد از جا سمند — بیازو درآورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهائی بچنگ — شتابان زمین کرد آهنگ جنگ
برآشفت سام یل نامدار — زبخت بدآشفته از روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند — بدستان چه سازی بحلقه کمند
مرا خود نه بس بود اندوه خویش — که آمد زاندوه این کوه پیش
مرا با تو ای یل سر جنگ نیست — هزیمت ز دل دادگان ننگ نیست
دگر ره برآمد پریدخت شیر — یکی حمله کردش بگرد دلیر
که بنگاره چندین چه رانی سخن — سر خویشتن گیر و تندی مکن
نه بینی پریدخت دیگر بخواب — نشان پی تاخت شاه جوید در آب
به بندم دو دستت درین رزمگاه — برم تا بنزدیک فغفور شاه

بگفت ار نه بهر پریدخت بود | جهان خود ز فغفور پر وخت بود
پریدخت گفتش که از گرد لاف | چه خیزت ندیدی مرا در مصاف
بمیدان مردی نه مرد منی | گه جنگ کی هم نبرد منی
چو من پای مردی ز نم در رکاب | چو تو صد سپاهی ندارند تاب
یل شیر دل پهلوشیر گیر | خداوند کوپال و سام دلیر
بغرّید مانند پیل مست | بپیچید بر خویش و از جای جست
چنین برکشید اسب را تنگ تنگ | که در جنبش آمد ز فرسنگ سنگ
بگوپ سر کش در آورد پای | برآورد برگرد باره ز جای
بهم در فتادند چون پیل مست | یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران ها مون نورد | پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید | خوی با دو پایان بجیحون رسید
گره کرده ماه و گره مو کمند | بیفکند و آورد یل را ببند
بزد بانگ برابرش باد پای | مگر همچو کاهش رباید ز جای
نجنبید سام یل از پشت زین | ز باد سبک سر نجنبید زین
بدش پر باد از اجنگ اندرون | یکی آبگون ابر ریزنده خون
برانگیخت از جا تکاور سمند | بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
ز گفتار او سام بد بدگمان | گزندش نکرد و بدادش امان
پریدخت میخواست کو را ببیند | در آرد به بند و چو آهو بصید
یکی تیغ بر بازوی سام زد | یل پهلوان تیغ مه کرد رد

کشید از میان تیغ جوشنگذار — در آمد سوی دلبر گیرودار
بپرید خست و ببر چو خنجر بدید — کیانی سپر را ببر بر کشید
چنان بر سپر زد که از ضرب دست — که تا قبضهٔ تیغ در هم شکست
چو شد زار کار یل نامدار — بر آشفت از بخت ناسازگار
ز مژگان ببارید خونناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار جفت
مرا افتادگان را تویی دستگیر — چو افتاد کارم مرا دستگیر
وگر زانکه عمرم بپایان رسید — چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و بیچاره نیست — که پیر و جوان را ازین چاره نیست
ولیکن مرا دردم همین است و بس — که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آه حزین بر کشید — رمی از دل نازنین بر کشید
که اکنون شدم گرم از بخت سرد — که تیغم شکسته شد اندر نبرد
زهاموں برانگیخت هاموں نورد — نهان کرد گردان گردون زگرد
برافراخت یال و بیازید چنگ — کمر بند دلبند بگرفت تنگ
چو بادوزان در ربودش زین — به نیرو برآورد و زد بر زمین
بکرد اریرق از تکاوز بجست — سرش را ز تن خواست بردن بدست
یل مهر پرور چو خنجر گرفت — پریدخت غفور سر بر گرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید — شب قیرگون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای یل پاک دین — منم یار تو دخت فغفور چین
تو کین با پریدخت موزون کنی — ندانم که با دیگران چون کنی

چو سام از پریدخت ماه این شنید
خروشید و آهی ز دل بر کشید

همه درد و داغش فراموش شد
بیفتاد بر خاک و بیهوش شد

پریدخت بر وی فغان برگرفت
تو گفتی با فغان جهان برگرفت

ز رویت ز دیده سیلاب زرد
ز خون لاله رخ شست از غبار نرد

برانگیخت از آتش سینه آب
ز نرگس بارید بر گل گلاب

روان سام از اشک پاشید نشر
ز فندق گلستان خراشید نشر

زمانی شد از خاک سر برگرفت
سهی سرو را تنگ در برگرفت

کشیدند جعد سمن سای هم
فتادند چون طره بر پای هم

چو از پای بوسی بپرداختند
ز ساعد میان را کمر ساختند

ز شیرین عقیقی و مشکین کمند
گرفتند داد از دل مستمند

بسی با هم از غصه گفتند راز
بسی با هم از لابه کردند ناز

خوش آن دم که یاری ببیاری رسد
امیدی با میدواری رسد

چه خوشتر ازین در سرای سپهر
که گیری در آغوش یاری بمهر

خوشا روز فرخنده آن روزگار
که یابند کام دل از هم دو یار

بازآمدن بسر داستان عالم افروز با سام (م)

چه در سخن مرد فرزانه گفت
مر این داستان را چنین باز گفت

که فغفور چین سام را چون بدست
به خفتش فرستاد و از غم برست

به بند اندرون بود شش ماه سام
وزو دور گردید آرام و کام

بهر ماه یکبار عالم فروز
ز افسون شدی نزد آن کینه توز

زبانرا بلابه برآراستی
وزو دم بدم کام دل خواستی

نگشتی بدو سام فرخنده رام
همی گفت از من نیابی تو کام

چه نومید گشتی شدی باز جای
یکی مه نکردی سوی سام رای

همی گفت کو چون شود دل گزند
وز آن کام و دور گردد زبند

چه مه نوشدی باز رفتی برش
بسی لابه کردی به پیش اندرش

نگشتی ز گفتار او سام رام
دگر ره پریوش شدی زانمقام

قمرخ چه مر سام را از کمند
رها کرد و از مهر دادش سمند

شب آمد روان سوی سام سوار
دم صبح شد آن پری در حصار

بزندان درون شد کسی را ندید
ز امید شد آن زمان ناامید

همی گفت همانا شهنشاه چین
بریده روان وی از خشم و کین

ببارید از دیده خون در کنار
خراشیده رومی خود از بهر یار

بگفتا که دیگر نخواهم روان
که سام نریمان نبشد زین جهان

چگونه دهم باز آرام دل
که از من نهان گشت آن کام دل

شکسته چو دید آنهمه طوق بند
بگفتا خرد این ندارد پسند

اگر بخت گرداندی از سام روی
شکسته چرا گشتی این دام اوی

همانا پریدخت از افسون گری
فرستادی سام چیل پری

رهانده جهان پهلوان را مگر
که یارند با او پری بیشتر

نشانده مر او را بخلوت نهان
گشاده بروی او هر زمان

از ایدر شوم تا شبستان او
به بینم همه کاخ و بستان او

اگر شاد بینم بدو سام را
از افسون برآرم بخود نام را

درخت سیه‌تر که برآرم ببر
پریدخت را شادی آرم بسر

چه آهنگ افسون تنبل کنم
همه شهد و شادیش خنظل کنم

بگفت این و برهم زدی بال و پر
برآنقصر خرم برآورد سر

شبستان شانرا سراسر تمام
بگشت و نشانی ندید او ز سام

همان از پریدخت مه رو نشان
ندید و شدش دیدگان خونفشان

همی گفت کو هست با سام جفت
بفرخنده جائی که باشد نهفت

بگردم بهر خانه و دشت و راغ
چه صرصر بپویم بهر سبز باغ

مگر کان دو مرغ پریده بدام
به بینم بیک آشیان گشته رام

ازافسون کنم هر دو را در قفس
کنم شان باندوه غم هم نفس

بگفت و بزد بال پران پری
نکرد و کشش جز از اشک کس رهبری

بناگه ز ماهی علم زد بماه
جهانرا به پیمود چون برق راه

بشهر و بدریا و بر کوه و دشت
بگشت و امیدش همی بر نگشت

چه آمد بر بیشه گشتن گرفت
همه بیشه را در نوشتن گرفت

برافراخت چون پر بر چشمه سر
فتادش بسام و پریرخ نظر

مر ایشان بهم دید در چشمه سار
بدیده ببارید خون در کنار

دل و بخت ازیشان بسی شاد بود
روانشان ز اندیشه آزاد بود

بهر چشمه در هم چه شمشاد سرو
برافراخته سر ز دیبا تذرو

رخ افروخته مهر چون آمده — ز آرزم ایشان برون آمده
به پیچیده بر هم الف لام وار — شده گرم بازار بوس و کنار
گهی این زبان داشت در کام او — مکیدی چو لعل شکر فام او
گهی این لب آن گرفتی بگاز — گر آن بود بیدار گه دلنواز
گهی کبک بر نار کردی کمین — گهی باز بر کبک ره بد ز مین
پریوش کجا بود چون نو گلی — بر سام نغمه سرا بلبلی
زمان تا زمانش کشیدی ببر — چه طوطی ز لعلش ربودی شکر
نشسته بر یکدیگر هر دو شاد — کرا بود از عالم افسر زیاد
می وصلشان داشت زانگونه مست — که در چشمستان بود خورشید پست
چو آمد بر چشمه عالم فروز — شد از رشک چون شب رو تیره روز
چه با غیر او دید جانان او — فتاد آتش رشک بر جان او
بگیتی دو جا رشک زور آورد — بدانسان که جانرا بشور آورد
نخستین بجائی که اغیار تو — کشد باده عیش با یار تو
دگر آنکه دلدار بیداد کیش — به بیند بر غیر خود یار خویش
فرو رفت در پای وی خار رشک — هوا کرد جانش گرفتار رشک
شه عنبرش از پی در آورد ری — چه آمد رخ آورد زی داوری
سپاه فسونش علم بر کشید — برو رشک اغیار خنجر کشید
زبانرا بیاراست بهر فسون — ز افسون او شد هوا قیر گون
ببالا نظر کرد فرخنده سام — هوا دید سرتا بسر قیر فام

روانش برآورد از اندوه آه
بدل گفت گر چین بیامد سپاه

مگر گرد این بیشه لشکر گرفت
که گرد سیه آسمان برگرفت

پریدخت چون گشت ازان باخبر
ز غم شد دو رخساره اش همچو زر

بدو سام گفتا میندیش هیچ
که پیکار را سازم اکنون پسیچ

چو رخ برسوی کارزار آورم
به فغفور چین کارزار آورم

گرفتم که او در سر کشی است
شراری ز تیغ من او را بس است

بگفت این و برشد بپشت سمند
ز آرام و شادی شده دل نژند

برانگیخت شولک پی داوری
کجا بود آگه ز مکر پری

پریدخت مهروچهر سرو بلند
چمان گشت و برشد بپشت سمند

چه برزین برآمد ربودش پری
سوی آسمان شد ز افسوس گری

فغان زد پریدخت کای نامور
مرا برد بدخواه از زین زر

چه زو سام نیرم خبردار شد
دلش از غم و غصه افگار شد

خروشید کای شاه جبل پری
دلم را چه سازی بدلبر بری

ز پرواز من زی فرود آی باز
که از مهر گردم تو را دلنواز

دهم کامت از سیرت سرکشی
کنم دور سازمت رام و خوشی

نه پذرفت و گفت آنچنان پهلوان
ببردم پریدخت برآسمان

تو رو فکر کار دگر کن بدار
که کردم مراین شهد را بر تو زهر

پریدخت را گفت کای شوخ چشم
دل من ز تو هست پرکین و خشم

با یران چه شد سام سوی شکار
شدم گورو کردم برو برگذار

ز لشکرگهش دور کردم بسی
کجا بوده از رازم آگه کسی

دم صبح آمد به بستان من
قدم زد بصحن گلستان من

همی خواست تا بر نشیند بتخت
بدان کاخ آید نشیند بتخت

زمانی چه دولت شود رام من
برآرد به نیک اختری کام من

همانا بفرمودهٔ تو پری
بدان کاخ آمد بحیله گری

کجا پرده آویخته پیش طاق
فروزنده چون خور به نیلی رواق

بدان پرده در نقش روی تو بود
جهانی پر از رنگ و بوی تو بود

نظر کرد چون پهلوان ارجمند
بدان نقش زیبای نیلی پرند

بوصفت بحروف چندی بخواند
چو تصویر بی جان بر جا بماند

بگرداند از من بیکباره روی
چه طفلان روان شد پی رنگ بوی

بخاور چه بروی کشودم کمین
مرا وعدهٔ وصل داد و چنین

چو آمد بچین با تو آلفت گرفت
ز دست تو جام محبت گرفت

بقصرت چو من سر برافراختم
پی داوریها نواساختم

مرا گفت فردا شوم رام تو
به نیکی برآرم همه کام تو

چه از قصر برشد به پشت سمند
بناگه درافتاد در زیر بند

به حفس سهیل جهان سوز ماند
در آن بند شش ماه و یکروز ماند

بسی لابه کردم که کامم برآر
نه پذرفت نومید هم گشت کار

چو از من بیکبارگی رخ بتافت
دگر ره نهانی سوی تو شتافت

همی بود از فکر تو روز و شب
بدم من بدو ریش از تاب و تب

چه مراد بدیدم ربودم ترا
برینگونه افسون نمودم ترا

کنون گر برآید که رخ را زسام
بتابی نگردی باو هیچ رام

شب و روز با وی کنی سرکشی
ابا سیم ساقان نمائی خوشی

بگیتی نیاری دگر یاد او
غم اندوه سازی دل شاد او

که با من مگر سر درآرد بمهر
نریزد دگر آب چشم ز چهر

وگر زانکه گفتار من نشنوی
بر ما خوشی در جهان بدروی

هم اکنون ز بالا دراندازمت
کفن سینهٔ گرگسان سازمت

پریدخت آشفت ازان داوری
بترسید از گفتگوی پری

چنین داد پاسخ کزین در مگند
ازان رو که نخلست نیاید ببر

کجا من بتابم رخ خود زسام
بدوری او کی دلم هست رام

زبد هرچه خواهی تو با من بکن
نه پیچم رخ از سام گفتم سخن

پری را دل از گفته او بتفت
ز بالا نهان سوی صحرا برفت

فراوان ز هجران بگریید زار
ببارید خون جگر در کنار

عنان سمند نگارین گرفت
ز بیشه سبک ره سوی چین گرفت

چو بلبل شدی گه نواسار عشق
فکنده ز پرده برون راز عشق

دلش در بر یار و یارش نهان
بچشمش سیه گشت یکسر جهان

نه راه شدن بد نه دلبر بپیش
شگفتی فرومانده در کار خویش

شنیدم نواساز بستان راز
ز قنفور چنین شد چنین نغمه ساز

آگاه شدن فغفور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند

که چون شب بخوابید بر روی تخت
یکی خواب دید و تبر سید سخت

چنین دید شاه جهانجو بخواب
که بودش به نخجیر کردن شتاب

یکی باز بودی مر او را بدست
که بودی ز پرواز شش اندیشه پست

ز ناگاه سیمرغ آمد فرود
ببرد چنگ و آن باز را در ربود

از این هول بیدار شد تاجور
بیامد نشست از بر تخت زر

رسیدند ناگه برش خادمان
بگفتند که ای شاه روشن روان

شبانگه پریدخت مه روچهر
نهانی که بنشست بر زرین بور

بروان راند سر بارگی را ز شهر
همه نوش گیتی بما گشت زهر

چو بشنید فغفور لب برگشاد
که شد تاج و تختم سراسر بباد

وزان پس سراسیمه شد در حرم
برافراخت بر قصر دختر علم

بسی جستجو کرد و شد بی نشان
دو چشمش ز اندیشه شد خونفشان

دگر ره ز ایوان قدم زد بتخت
بگرداب اندوه در افکند رخت

بفرمان شه زد منادی ندا
که گردند مردم ز شادی جدا

ز دروازه ها رو بهامون نهند
قدم یکسر از شهر بیرون نهند

پی باز شه در تکاپوی بود
بفرمان شاه جهانجوی بود

ز ناگه سواری بدیدند چو باد
سوی مرد جنگی سبک رو نهاد

ز دروازه ها چون برون تاختند
بی جستجو سر برافراختند

نخستین غلامی ز غفور چین
ابا چهار صد نامدار گزین

برانگیخت آن باره تیز گام
بدید او بر و یال بازوی سام

نکش بود نام فرستنده مرد
ز کین ساختی روز را لاجورد

چو مر سام را دید زی او شتافت
از و سام فرخنده اره بیافت

همی خواست تا راز او در نهان
بماند کسی ز و نیابد نشان

رها کرد اسب پریوش ز دست
عنان را نگه داشت چون پیل مست

نکش بر پرستش چو سر بر فراخت
همان باره لاله رخ را بساخت

یکی بر خروشید بر سوی سام
که اکنون ابا راستی باش رام

ز بازامیا لا بگفت دروغ
مکن خیره شمع خرد بی فروغ

بر آور ز بان از پی راستی
همان به بود از کم و کاستی

کسی کو دروغش بود در نهون
همان به که گردد بگرداب خون

الا ای که گوئی بگیتی دروغ
مبادا دلت را ز شادی فروغ

رخ بخت تو کو رویش ار باد
همیشه دلت در دبر دار باد

ز دستم برون شد زمام سخن
بنوعی شدم نغمه ساز سخن

ز نیکو رزم نکش گو نیمت
همه گردانده ز دل شو نیمت

نکش گفت با سام بر گوی راست
مرا تا پدید خت مهوش کجاست

برش باز چون سر بر افراشتی
که گه پیکر او تو خود داشتی

که دادت رهائی ز بند حصار
چسان او فتادت بر ما گذار

بر افراخت سام سر افراز سر
چو دید آنکه بگذشت آبش ز سر

روان پرده از راز آن برگشاد
چو راز ش عیان شد زبان برگشاد

بگفتار ها ساخت یزدان مرا
به بخشید بر راد مردان مرا

ز بدخواه راز قمر رخ نهفت
تکش شد ز گفتار او در شگفت

سخن از پرید خت پرسید باز
چنین داد پاسخ گو رزماز

که چون از پرید خت پرسی خبر
بگویم تو را راستی سر بسر

چو از بند و زنجیر گشتم رها
ز دوری او شد دلم مبتلا

شبانگه به نیرنگ پرداختم
بکاخش نهان سر برافراختم

کمین برگشادم دری دیدمش
وزان پس ز ایوان بدزدیدمش

نشاندمش و آنگه به پشت ستور
همی کرد من رخ از ایکار شور

چو از شهر آوردمش سوی دشت
ز بس سرکشی همدم من نگشت

نمی گشت چون بخت برگشته رام
ز شهدش مرا تلخ میگشت کام

بسی لابه من کردم از او درشت
زبانش کجا داشت خنجر بمشت

ازین داوری دستی آمد برون
وزان درد شد روی او نیلگون

همی خواست کش بخت یابد فروغ
زبان کرد گویا بگفت دروغ

نمی خواست مه روشود زشت نام
پی مصلحت برگزی رفت سام

تکش زو بخندید کز راستی
گذشتی به بینی ازین کاستی

خردکی کند این سخن را پسند
که دستی پریوش ربود از کمند

یکی را ازان نامور سرکشان
فرستاد نزد شه نشان

بدو گفت بشتاب با شهریار
سخن گوی از سام یل آشکار

که از زیر بند گران رسته است
چو گور از بر بور بنشسته است

جز او کس ز مهوش نداد و نشان
که اسب و را داشت از پس کشان

بپیش مرد بر جا چو ما را بدید
بساط سخن زین نشان گسترید

که او را بزد بدم از کاخ زود
سبک دستی از من و را در ربود

چو آن نامور راند باره بچین
نکش چون نهنگ اندر آمد بکین

سیاهش بگیره جوانگیختند
بسام دلاور در آویختند

بر آشفت سام و دلش گشت ریش
ز پیکار ترکان و از بخت خویش

بر آویخت با آن سواران چین
برافشاند بر مهر صالح آستین

جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام (م)

روانش به پیکار کین رام شد
کمندش ببال یلان دام شد

برانگیخت گرد پیکر تیز گام
چو شیری خروشید بر خصم سام

ز خون غازه مالید بر روی خاک
پراکند و از کشته یکسر مغاک

او دیم زمین را پر از کشته کرد
بخون خاک را یکسر آغشته کرد

چو گردان چین زین جز یافتند
ز دروازه ها زود بشتافتند

سراسر بان رزم گشتند رام
نهادند سر سوی پیکار سام

غو جنگجویان بر افلاک شد
ازان شیر را سر پر از خاک شد

ز دروازه با مردم بی شمار
نهادند رخ سوی آن کارزار

برانگیخت سام دلاور سمند
بیفکند ازان سرکشان مرد چند

از و سروران روی بر افتند
بسوی تکش زود بشتافتند

تکش زان برآشفت بر مرد جنگ
برسام شد خشتی او را بچنگ

ببند اختر برسام تان حربه دست
همی پشت دست دلاور بخست

برو تاخت کو پیکر تیز گام
خروشان چو تند رجهانجوی سام

یکی گرز از آنسان بزد بر سرش
که بنهفت بر خاک ره پیکرش

تکش را چو در کین سر آمد زمان
یلان جمله کردند بر پهلوان

از انبوه لشکر بجوشید کوه
وزان گشت اندیشه را دل ستوه

چنان تیر باران سوی سام شد
که بر وی جهان چون یکی دام شد

چو گردید چرخ از بر او درشت
ازان لشکری سیصد و پنجاه و شش

ز بسیاری آن سپاه گروه
دل سام یل شد ازان پر ستوه

یکی دیر بود اندران جایگاه
کشیدی ابر چرخ و خورشید و ماه

که پور فریدون ورا کرده بود
ز سنگ و ز آهن برآورده بود

ولیکن کهن گشته بود آن بنا
چو این کهنه دیرانهٔ تیره رای

چنین است آئین این چرخ دور
که گاهی نژند است و گاهی سرور

گهی شاد باشند گاهی نژند
گهی ارجمند و گهی مستمند

گه آباد کردی و گاهی خراب
گهی همچو خاک و گهی همچو آب

چو آئین گیتی بدینسان بود
هر انکو خورد غم نه انسان بود

خرد مند را بهره اش این بود
خرد مند را بهره اش این بود

جهان پهلوان سام فرخنده رای
بنزدیک آذر شد نامجوی

چو اسبش فرو ماند در کین و سیم
بایستاد چون پیل در پیش دیر

ز دیوار آن دیر چون داد پشت
ز سودا ز دندیش زخمی درشت

زیا در پیدخت سیمین عذار
شده هر دم از دیدگان آبکار

ز مژگان فرو ریختی آب گرم
تکاور بر انگیختی نرم نرم

گر بارهٔ رفتی سوی رزم و کین
گرزران ز بیمش سواران چنین

که ناگه ز یکسوی آن رزمگاه
یکی گرد شد تا بخورشید راه

شه چین بیامد پر از چین برو
بگردش دلیران چین جنگجوی

سراوان برو انجمن شد سپاه
همه رزمجوی و همه کینه خواه

سواران سوی رزمگه تاختند
پی رزم گردن برافراختند

همی خواست آید برش جنگجوی
ابا او بکین رو در آرد بروی

شه چین بمیدان در آمد دلیر
یکی نعره زد همچو غرنده شیر

بسام دلاور یکی بنگرید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدو گفت دستور کای شهریار
خرد کار بند و مکن کارزار

چوگاه نبرد ست و کین آوری
بتدبیر رو کن پی داوری

بگفتار رشیر منش آرم بدام
بگفتار رشیر منش آرم بدام

اگر از پیدخت گویدت نشان
بجویند پیکار او سرکشان

همه بازدارند دست از نبرد
که او سوی زابل شتابد چو گرد

دگر زانکه سازد نهان رازرا
بپرده زند هر دمی سازرا

سپه را بگوتا بر او بر زنند
بیال و برش خنجر زر زنند

بر او هر یکی گر یکی مشت خاک
برین‌زند آید بدام هلاک

پذیرفت گفتار دستور شاه
نشد سوی پیکار آن کینه‌خواه

برانگیخت دستور مرکب ز جای
چو شد نزد آن مرد رزم‌آزمای

سپه را ز پیکار او کرد دور
بدو گفت کای پهلوی پیل زور

چرا رزم جوئی ز گردان چین
چه خواهی تو در ملک توران زمین

تو هر چند باشی بکین پیل مست
سپاه‌کشن کی توانی شکست

همان بهتر آید که این داوری
گذاری و گیری ره چاکری

اگر سرکشی زان شوی دل‌نژند
چو پستی گزینی شوی ارجمند

کسی دخت شاهان به یغما نبرد
همان خود نگیرد بدین کار خورد

همان به که از رزم و کین روی خویش
بتابی نسازی دل از جنگ ریش

چنین کار آسان نباید شمرد
چو خواهی شوی نام بردار گرد

همان به که از دختر شهریار
نشان گوئی و کم کنی کارزار

بدو گفت سام ایسر افراز مرد
بدارندهٔ گنبد تیز گرد

بدان کو بخود داد چندین فروغ
که دور است از مرد گفتن دروغ

بود در راستی جمله گفتار من
دروغ و کژی نیست کردار من

چو آن ماه چهره بمن یار شد
ز تاگه جهان چون شب تار شد

یکی دست پیدا شد او را ربود
نهان کرد شش از چشم من همچو دود

شد از دور پیش دیده‌ام خونفشان
همی خواستم زو بیابم نشان

بکشتن آمد در رزم جوشد ز من
ابا او یکی نامدار انجمن

چو در رزم باوی درآویختم — روانش بیک ضرب بگسیختم
سپه شد ز من یکسره کینه جوی — کنون خود شه هفتمین کرد روی
بتن در بپوشید ساز صلب — ز من میکند لاله رخ را طلب
مرا خود زدود ریش نبود توان — همانا نیز هستم خلیده روان
اگر شاه چین جنگ پیش آورد — شکست اندر آئین خویش آورد
مرا تا بود نیروی تن بجای — سواران او را در آرم زپای
وزان پس که پرّ در روانم زتن — چو آگه شود شاه شمشیر زن
منوچهر آن شاه روشن روان — سر سرکشان در پناه مهار
به پیش سپه قارن کینه کش — قباد سرافراز بارای و هش
یل رزم جو دیو زاده که او — نه پیچد ز شیر ژیان آگاه رو
همه شهر چین را بهم برزنند — بشاه و بکشورش آذر زنند
نه گنجش بماند نه تاج و نه تخت — به بحر فنایش درآرند رخت
چو دستور بشنید این گفتگوی — همانگه سوی شاه چین کرد روی
شنیده سراسر بدو باز گفت — دل شاه بارزم گردید جفت
شنیدم ز دانا پژوهان راز — سخن آفرینان با نغمه ساز
شه چین بهنگام پیکار و کین — تن پیل جنگی زدی بر زمین
چو او رو نهادی سوی کارزار — برآوردی از نامداران دمار
سخن چون ز رزم نیا خواندهٔ — مر او را همی کم هنر خواندهٔ
که گر شب درین مرو را به بست — ببردش با یران سر افگنده پست

بگیتی اگرچه مرا بُد نیا ... ولی دور بودی از و کیمیا
اگر شاه ایران سوی من بجنگ ... سپاه آورد گردم او را بچنگ
مران کینه را باز جویم نخست ... یکی تن نمانم ازان بوم و رست
چو گفتار دستور بشنید شاه ... بخشمش جهان گشت یکسر سیاه
فرود آمد از اسپ و برشد بپیل ... برانگیخت پیل و هوا شد چو نیل
برآراستش تن بساز نبرد ... سوی جنگ او در زمان روی کرد
برانگیخت پیل و برسام شد ... زبانش بگفتار خوش رام شد
به شیرین زبانی سخن راند پیش ... که گفتی مگر هست با سام خویش
ازو دختر خوذ بچربی بجست ... بدو گفت سام آنچه گفتم درست
برآشفت قعفور ازان نامدار ... ورا بدگهر گفت و تیره تبار
دگر گفت کز اصل بدگوهری ... نزیبد تو را در جهان سروری
زگردان تو را سر برافراختم ... برخویش جایت همی ساختم
تو خود باز نا بیدی از بزم روی ... ابا دختر من شدی مهر جوی
چو آگه شدم کردمت زیر بند ... که از بند و زندان چو بینی گزند
دگر ره برآرم بگردون سرت ... دهم دختر و شاهی و افسرت
کنون چون خود از زیر بند گران ... رها گشتی ای نامور پهلوان
بنایست با دختر من کمین ... گشودی ورا بردن از شهر چین
بنایست کائی برگاه من ... یکی سجده کردن بدرگاه من
ازان پس تو را چون چنان دیدمی ... گناهت سراسر بخشیدمی

سر ترا بدا مادی خویشتن
بگردون رسانیدمی ز انجمن

کنون باز گو تا پریوش کجاست
اگر پاسخم راست گوئی رواست

بدو گفت سام ای شهنشاه گرد
یکی دست مرد خترت را ببرد

همانا پری بود یا دیو بود
و یا جادوی ناکس ریو بود

نباشد دروغ اندرین گفت من
بگیتی بود راستی جفت من

برآشفت فغفور و با سام گفت
که اکنون تنت را کنم در نهفت

نمانم که از جنگ من جان بری
بگفت دروغ و بحیلت گری

بدو گفت سام ای شه رزم ساز
به من برمکن این چنین ترکتاز

مرا نام سام نریمان بود
نژادم ز نسل کریمان بود

تو با لشکر کش و من یکسوار
همین دم نمایم تو را کارزار

برآشفت فغفور بر گرد پیل
ز جنبش جهان گشت چون رود نیل

سپاهش بیکره کشیدند تیغ
خروشنده گشتند یکسر چو میغ

جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن (م)

سپاهش بیکره کشیدند تیغ
خروشنده گشتند یکسر چو میغ

برانگیخت پس بارگی گرد سام
سوی شاه شد از پی انتقام

شهنشه به پیل و جهانجو باسب
رخ آورد زی همچو آذرگشسپ

نخستین شهنشاه شمشیر بند
بدست اندر آورد پیچان کمند

ببند اخت یال برگینه خواه
به بند اندر آمد یل صف پناه

ازانسوی سام نریمان چوگرد
کمندیلی ازمیان باز کرد

بیندا خت سوی شه خویش کام
شهنشاه چین اندر آمد بدام

زیکدیگران روی برگاشتند
زچرخ برین نعره بگذاشتند

زمین موج زن گشت چون رود نیل
زنعل سمندو پی ژنده پیل

شدازنیروی شاه دوان ارجمند
چوررشته گسسته کیانی کمند

ازافرازیک تن نیامدبخاک
دل شاه چین شدازو دردناک

بدست اندرآورد چاچی کمان
کمانش کمین ساخت برپهلوان

چپ و راست بروی سواری گرفت
زتیروکمان کامگاری گرفت

کمان رابرآورد فرخنده سام
زبهرپریرخ رخش زرد فام

کمان رابزه کردچون نامور
دوابروی یارآمدش درنظر

بسالارچین تیرباران گرفت
بکوشید رزم دسواران گرفت

برآمد شدنادک کینه کوش
توگفتی هوا شدیکی تیرپوش

چوتیراسپری گشت درتاختند
بنورزمی ازنیزه برساختند

بدانسان بهم حمله آورشدند
که هردوچه سوزنده آذرشدند

بدانسان نمودند راه ستیز
توگفتی پدیدارشدرستخیز

برآمدبهم ناله گاودم
زمین شدپرآوازز روئینه خم

همی گفت باخویش فغفورچین
که جستم زگردان بسی رزم وکین

ندیدم بمیدان سواری بجنگ
همانا که باشد دمنده نهنگ

چنین گفت با دل جهان پهلوان
که سالارچین است بس با توان

بکوشم و را تا درین رزمگاه
بگیرم برم زی منوچهر شاه

چه از نیزه شان کار نامد بسر
خروشید شاهنشه تاجور

برآورد تیغ ستیز از نیام
چه تندر خروشید در پیش سام

برآورد سام سرافراز تیغ
خروشید بر شاه چون تند میغ

بهم در فتادند چون پیل مست
درآورده شمشیر و اسپر بدست

دو مادم برو سام چیره شدی
وزو شاه را چشم خیره شدی

برسید دستور ازان داوری
برانگیخت لشکر بکین آوری

سپه گشت انبوه بر دور سام
سراسر کشیدند تیغ از نیام

ز هر سو برو بر کمین ساختند
بفرمان دستور کین آختند

درآمد بدیشان سوار دلیر
نشد هیچ از رزم و پیکار سیر

که از تیغ جستی ز گردان نبرد
که از گرز بر هم زدی اسپ و مرد

بفرمان فغفور گند آوران
گشیدند یکباره گرز گران

ره رزم بر سام چون بسته شد
ز ملک تنش چند جاه خسته شد

درآن خستگی بر بکوشید نیز
نشد هیچ بر جنگ کردن گریز

غرومازرا بیش زین تاختن
نیارست دیگر کمین ساختن

بایستاد در عرصهٔ رزمگاه
بنالید بر داور داد خواه

بنالید کای داور دادرس
که ای دادگستر بفریادرس

چنین چند مانم بگرداب غم
ز اندیشه اندر برم دل دژم

طرازندهٔ طارم اخضری
بهر داوری در جهان داوری

خداوندخورشیدوانجم توئی — پدیدآورزرق مردم توئی
تو دادی مرازورهم فرتری — منوچهرش راتو دادی شهی
تو بیمارغم راشفامیدهی — تو درماندگانرا دوامیدهی
مرابهم بگیتی برآور امید — بزورم یکی تازه ده نوردشید
بسی آرزو دارم اندرجهان — که بینم رخ دلبر مهربان
کنم جان شیرین فدای رخش — زمانی برآسایم ازپاسخش
گزان لب شکر ریزد و شهدناب — بزیر لبانش چه در خوشاب
بگیتی ندارم خیالی جزاین — که بینم رخ یار زهره جبین
زوصل پرداخت سیمین مدار — برآسایم ازگردش روزگار
وگرنه ترسم زگشته شدن — که ناچار ناگست مارا وطن
وصد سال اگردرجهان بلبند — شنوی عاقبت زیرخاک نژند
درین بدکه برخواست ناگه غبار — نهان گشت گردون زگرد سوار
غریودن کوس وآوای نای — دل کوه گفتی برآمد زجای
گل آلود شد چشمهٔ خورزگرد — سیه گشت چشم زمانه زگرد
همان گرد آن دیرشکرگرفت — خروشش تبیره جهان درگرفت

رسیدن قلواذ و قلوشش بیاری سام (م)

شبه‌جین زناگه برافراخت سر — برآن لشکران کرد نخستی نظر
زناگاه درزیر عالی علم — دو تن دید با فرّ و آئین جم

برآراسته تن بساز نبرد — دو جنگی دلاور دو پرمایه مرد
بهمرائیان لشکری نامدار — همانا فزون بود از ده هزار
رسیدند چون نزد آن رزمگاه — سپه شان درآمد بدو رسپاه
چه از سام یل آگهی یافتند — سبک سوی پیکار بشتافتند
یکی برخروشید ازان دو دلیر — بدانسان که لرزید در بیشه شیر
همی گفت قلواد جنگی منم — که کینه شیر درنگی منم
دگر برخروشید مانند ابر — زبانگش بدرید کام هژبر
بگفت از چه درگاه کین سر کشم — کمین بندهٔ سام یل قلوشم
زغفور ناگه برآمد خروش — دل سام یل اندر آمد بجوش
چه آواز آن نامداران شنید — ز شادی رخش همچو گل شنبلید
ز قلواد قلوش بشد شادمان — بسی کرد شکر خدای جهان
چنین گفت دهقان فرخ نژاد — که چون دیو زاده بخاور فتاد
مر او را یکی عقده آمد بپیش — ز بخت بدش نوش شد همچو نیش
همی از کار آن پهلو خویشکام — سخن گفته خواهد شدن بر تمام
چو فرهنگ شد سوی چین در شتاب — چنین دید قلواد یکشب بخواب
که سام دلاور بدریای غم — درافتاد بروی جهان شد دژم
همه روی گیتی چه شب شد سیاه — فرو ماند از و پهلوان سپاه
بقلواد گفتا که دستم بگیر — که ناگه شوم یکسره از غم اسیر
گرفتش سر دست قلواد را او — ز بحرش درآورد خندان و شاد

چو بیدار گردید آن پاک کیش
بقلوش سخن گفت از خواب خویش

چنین داد قلوش مر او را جواب
که من دوش دیدم مرا یزدان بخواب

همانا به بند است فرخنده سام
که بر وی جهان گشته بد قیر فام

پس انگه ده و دو هزار از یلان
با کرزداران و نیزه وران

ز خاور زمین سوی چین آمدند
به جست یل پاک دین آمدند

چو آگاه گشتند ازان گیرودار
کشیدند تیغ از پی کارزار

ز گردان برآمد غو سرکشان
کجا تیغ چون میغ شد خونفشان

ز خون لعل گون گشت دشت نبرد
سیه گشت چشم زمانه ز گرد

دلیران خاور چه شیران مست
ببر کان چینی برآورده دست

سواران همه نعره برداشتند
به جنگی سران دیده بگماشتند

دلیری ز هر سو فتاده نگون
شناور شده خسته در بحر خون

به پیش اندران سام رزم آزمای
بدست اندرش گرزهٔ مغزسای

سوی قلب فغفور چین اوفتاد
ز بس چشم آرزم یک سو نهاد

چو آمد به قلب آن گو چیردست
همه قلب گه را بهم برشکست

شکست اندر آمد ببر کان چین
شه چین بتابید رخ را ز کین

همانگه ز پیل اندر آمد بسب
سوی شهر چین شد چه آذرگشسب

سپاهش یکایک درآمد بشهر
درشهر بستند گردان دهر

وزان سو جهان پهلوان سپاه
گذر کرد یک میل ازان رزمگاه

بیامد بر مرغزاری فراز
فرود آمد از بارهٔ تیزتاز

بسر چشمهٔ لشکر آراستند
درفش همایون به پیراستند

همه برکشیدند خرگاه را
نشاندند بر تخت زرشاه را

ز قلواد و قلوش جهان پهلوان
بسی شاد گردید و روشن روان

با یشان همه راز خود باز گفت
همانند گردان ازو در شگفت

بگفت آنچه در بند چین دیده بود
قمر رخ که او را پسندیده بود

ز بندم مر آن گلرخ آزاد کرد
پریدخت را هم ز خود شاد کرد

دگر گفت از عالم افروز نام
ز کار پریدخت و فغفور شاه

رسیدند در صحرای کچین بیدرنگ
ز پرخاش ترکان زرینه چنگ

چگویم ز فغفور چین و کمش
که از من بشد در گه کین هوش

مناجات کردم به پروردگار
مدد خواستم زو گه کارزار

خداوند روزی ده غیب دان
جهان پرور داد گر مهربان

شمارا رسانید نزدم چه باد
شکستم فغفور گوهر نژاد

امیدم بدادار بنده نواز
که بینم پریدخت فغفور باز

ز احوال آن نامور پهلوان
شگفتی بماندند پیر و جوان

گرفتند بر پهلوان آفرین
که بیتو مباد اکلاد و نگین

خداوند دارندهٔ داد گر
تو را شاد سازد ازان سیمبر

ز وصلش شب و روز شادی کنی
به بزمش با خویش رادی کنی

پس آنگه بزرگان لشکر تمام
رسیدند یکسر بپابوس بام

دگر عهد و پیمانشان تازه شد
همه خرمی شان بی اندازه شد

بگفتند

بگفتند کامی پهلوان گزین — اگر دیو زاده نیامد بکین
بیامد بخاور چه شیر نژند — رها نید ما را ز خم کمند
زان پس بکین زه سپر شد چه باد — که آید بر پهلو پاک زاد
چه اورفت چندی برآمد برین — یکی خواب دیدیم ما سهگین
ز خاور چه راندیم لشکر براه — رسیدیم زی پهلوان سپاه
ز فرهنگ زاده نباشد خبر — ندانیم کو را چه آمد بسر
شد از دیو زاده جهان پهلوان — دژم روی و در غم خلیده روان
ز بهر پریدخت نالید زار — ببارید از دیده خون در کنار
همی گفت با او ندانم پری — چه خواهد نمود از زه داوری
کنون از پریدخت بشنو سخن — همان از پیراده سیمتن

چگونگی حوال پریدخت بدست عالم افروز پری (م)

پرنیزاد چون کرد بروی کمین — ببرد شش بکین بر سپهر برین
بدو گفت از سام برتاب روی — وگر وصل او را مکن آرزوی
پریدخت مهوش بپیچید سر — ز گفتار آن جادوی حیله گر
همی گفت تا جان بتن هست رام — دلم هست در بند و دیدار سام
براشفت ازو عالم افروز باز — همی جنگ و کین گستری کرد آغاز
در سحر و افسونگری برگشاد — پریدخت را جاه بصندوق داد
برآمود صندوق را او بقعر — دل ماه سیما شد از غم اسیر

وزان پس بگردون برافراختش
بدریای چین اندر انداختش

رخ آورد از اینجا بنزدیک شام
بدان تا مر او را درآرد بدام

سرایندهٔ دهقان بارای و فر
چنین داد از دیوزاده خبر

که چون ره پسر شد بخاور زمین
همی خواست کاید سوی شهر چین

شبی راه گم کرده را نیافت
سراسیمه بر سوی خلخ شتافت

سه روز و سه شب رفت بر دشت و راغ
چهارم برآسیائی گذشت

ز بی زادمی ره بدش جان نژند
برآسود و نخستی بجا هوشمند

بخوابید بر روی صحرا دلیر
چو دو دیده اش گشت از خواب سیر

برآورد از خواب سر شیرزن
سوی آسیا شد روان ره سپر

طلب کرد از آسیابان خورش
بدان تا روان را دهد پرورش

ازو آسیابان بترسید سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

شد از دیوزاده دلش پر ز بیم
روانش ز اندوه شد بر دو نیم

روان هر چه بودش نهان خورد و ریخت
بیاورد و با ساز گستردنی

هر آن چیز کو داشت مرد دلیر
سراسر بخورد و نگردید سیر

چو آن دید زو آسیابان غریو
همی گفت این است از تخم دیو

بترسید و گردید ازو در نهان
روان گشت دمی چند از وی بمان

چو فرهنگ دید اندران مرحله
ز ناگه بیامد یکی قافله

یکی کاروان بود آراسته
فراوان بهمراهشان خواسته

خروشان ز ره همچو دود آمدند
برآورد یکسر غرود آمدند

فرهنگ دیوزاده



سوی کاروان رفت آتیزکام
بچربی بپرسید احوال سام

رسیدند ازدی همه کاروان
شتر اندر برجاد شد ساربان

مه کاروان بود مرد دلیر
بیامد بنزدیک آنمرد چیر

فراوان بپرسید و بنواختش
برخویش نزدیک بنشاختش

بسی مرحبا کرد و پرسش گرفت
همی بد زیال او برشد درشگفت

برو دیو زاوه چه گردید رام
بپرد هش گرفت از گرانمایه سام

دگر گفت با او که ای نیکمرد
چشیده بگیتی بسی گرم و سرد

مرا باز گو کز کجا میرسی
زچین یا زره ختا میروی

چنین داد پاسخ که از کاشغر
بختین شدم سوی چین ره سپر

بچین ارچه سود و زیان یافتم
زبهر سفر زود بشتافتم

کنون مرمرا روز فرخ بود
که رویم سوی شهر خلخ بود

سه روزه گر چون ببریم راه
بخلخ در آئیم در صبحگاه

کنون آن جوانی که جستی نشان
برشاچین است با سرکشان

بدو گفت فرهنگ باهوش و رای
که از مرحمت شو مرا رهنمای

زمن دور کن خشم بیداد و کین
برسانم سوی چین ازین سرزمین

خردمند گفتش که ای نیک بهر
چه از دشت سازیم منزل بشهر

کنم یار با تو یکی پیش بین
بدان تا رساند ترا سوی چین

بگفت و بیاورد بهرش خورش
بخورد و روان یافت از و پرورش

زجاجست آنگرد سالار مرد
بدان کاروانسرا روان گرد گرد

بگفتا ندارید از دل هراس — که او نیست چون اهرمن ناسپاس
همه سخن را بر اندر درشت — نمودید از چه برو جمله پشت
بگوید سخن از ره خیر و کین — همی راه جوید سوی شهر چین
چه چنگ سخن را چنین ساز کرد — دل کاروانرا همه باز کرد
شبانگه از آنجا به بستند بار — براندند تا گشت روز آشکار
سر چشمه ساری رسیدند تنگ — فکندند بار شتر بید رنگ
چه آسوده گشتند در مرحله — یکی پیک آمد سوی قافله
ز ره چون بر کاروان شد فراز — بپرسید از و پیر سالار باز
که برگو مرا تا کجا میروی — چنین تند در ره چرا میروی
بدو گفت در بندر رادیون — یکی کشتی آمد ز دریا برون
همانا که در روی دریای ژرف — بایشان نمودند جهان آفرین شگرف
یکی تنگ صندوق محکم بقیر — بدو در بود لاله روئی اسیر
ازان مردمان در فراز آمدند — ابا یکدیگر رزم ساز آمدند
همی گفت هر یک که این مهربان — مرا هست در خورد ایوان و خوان
بهمه جمله رارای آورد شد — رخ پاژخواهان ازو زرد شد
بگفتند کاین رای فرّخ بود — که او در خور شاه خلخ بود
طغان شاه جنگ آور شیر کین — که او هست فرزند فغفور چین
پذیرفت یکتن ازان کاردان — که بود او همه جمله کاروان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — در افکند در دم مر اسوی راه

کنون سوی خلّخ شتابم چنین
به نزد طغانشاه فغفور چین

بدان تا سپارم بدو نامه را
بهم برزنم جنگ و افسانه را

چو بشنید از دیو زاده سخن
خروشید و گردید چون اهرمن

ز جا خست آن ره سپر را ربود
بینداخت رویش بر خاک سست

چنین گفت با مردم کاروان
که آگاه باشید از و یک زمان

مبادا که از بند گردد رها
که ما نیز یک سر بدام بلا

بباشید چندان ورا پایدار
که من باز گردم بدریا کنار

چنین گفت دانا که آن نامور
ز خاور چه شد سوی چین ره ببر

رهش گم شد و در بیابان شتافت
ز بس رنج جانش ز سر برنیافت

شبی چون سر او در آمد بخواب
در آمد بگوشش دلش این جواب

که دُر گرانمایه آری بدست
کزان خرّمی شاد گردی و مست

درین ره اگر زحمت آری و رنج
سرانجام برداری از رنج گنج

یکی هدیه گردد ز بخت تو رام
مر آن هدیه را میبری نزد سام

که سام دلاور شود شادمان
ز شادی شود همچو سرو روان

پس آنگاه آن شیر باگیر و دار
بیامد بنزدیک دریا کنار

بدان تا پژوهش کند راز را
بداند سرانجام و آغاز را

سرایندهٔ نامهٔ باستان
چنین گفت این نامور داستان

که آن کشتی از شهر بربر زمین
همی رفت گویا سوی شهر چین

وطن داشت در وی یکی کاروان
کز و خیره شد دیدهٔ باژوان

مه کاروان بد مقارن بنام
گرانمایه مردے ابا نام و کام

همی رفت صندوق در روی آب
همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب

گرفتند چون نامور کاروان
سرش برکشادند از رزمان

بدو در پریدخت را بود جا
چه دیدند مانند بی هش ورا

همی گفت بهریک مرا این سزاست
که مه پیکر و دلبر و دلرباست

مقارن بپرسش بآرام خویش
سخن راند بهر گونه از کم و بیش

نخستین بدو گفت بر گو کیئے
بصندوق جا کرده بهر چیئے

بگیتی بگو باب و نام تو کیست
نژاد از که داری و نام تو چیست

پریوشش سر درج گوهر گشاد
بپاسخ چنین کرد از نیکو نهاد

که باب مرا نام مهیار بود
بهر کاروان بار سالار بود

خردمند بود و گرانمایه بود
سرش چتر خورشید را سایه بود

بعزم تجارت بکشتی نشست
ز طوفان دل اهل کشتی بخست

چه گردید در کشتی آرام وجا
همانگاه شد بخت بد رام ما

یکی باد برخواست ناگه شگرف
درانداخت کشتی بدریای ژرف

هوا را همه باد و باران گرفت
ز باران همه بحر طوفان گرفت

من از هوش رفتم ندارم خبر
که با باز بد خود چه آمد بسر

مقارن خردمند و فرزانه بود
بتدبیر تجسید و مردانه بود

ندید هیچ با گفتگویش فروغ
بدانست کو گفت این را دروغ

بگفتش که چون سرو آزاده
همانا که تو پادشاه زاده

بدین فر این زیور و روی موی — تو هستی ز شاهان و بهیم جوی
چه گفت این بپوسید روی زمین — بدان ماه چهر گرفت آفرین
وزان پس بسو گند لب برگشاد — ز یزدان دارنده می کرد یاد
که در پرده کم زن مر این ساز را — ولی راست گو با من این راز را
که راز دلت را نگویم بکس — همی در نهانی زنم این جرس
اگر بر سرم سنگ بارد جهان — ز من راز جوید جهان هر زمان
همانا نهان دارم این راز را — نهانی برم در گل این راز را
سخن هر چه گفت مقارن شنید — ز کژی سوی راستی بگروید
نخستین بدو نام خود باز گفت — پس آنگه بگفت این حدیث شگفت
ز سام سرافراز افسون نما — چه آگاه شد مرد با هوش را
زمانی به پیش اندر افکند سر — وزان پس بدو گفت کای سیمبر
چه سازم که آگه بشد باژوان — فرستاد نامه بنزد طغان
طغان شه ازین حال آگه شود — همه روز شادیت کوته شود
چه پرسش کند پاسخش چون دهم — ز چنگش بگو در جهان چون رهم
پرید خست گفتش مشو زین درم — مدار از طغان شاه در دل الم
اگر او بپرسش کند راز من — چنین پاسخش گوی در انجمن
که سالار بربر یکی نازنین — روان کرد از بهر فغفور چین
چو از شهر بربر شده ره پسر — فتاد دست کشتی بگرداب در
ندیده رهائی چه از بحر ژرف — نمود ست زینگونه کار شگرف

به صندوق در کرده مه روی را
پریوش نگار سمن بوی را

فکندست در بحر شش از ناگهان
بدان تا بیابد ز دریا امان

گرفتم چه صندوق آن نازنین
نهانی چنین گفت و نام آنچنین

کنون مرد را سوی چین میبرم
برشان توران زمین میبرم

گر از من طغانشاه پرسید راز
ابا او بدینسان شوم نغمه ساز

به پوشم رخ و کم دهم پاسخش
بافسون فرستم سوی دخترش

مقارن پذیرفت گفتار او
ز کشتی بهامون نهادند رو

علم چون ز کشتی بصحرا زدند
سراپرده بیرون دریا زدند

سمن بوی را بس خریدار بود
دل هر کس اورا هوادار بود

همی گفت با انجمن باژدار
که اینک ز خلخ رسد شهریار

برآرد درون مقارن به تیغ
برون آورد ماهوش را میبغ

کجا چشمشان بود در راه شاه
مگر دیو زاده بیامد ز راه

چو دیدند او را همه کاروان
همانند بر جا خلید روان

بچرب سخن راند فرهنگ باز
ازان کاروان باز پرسید راز

کس از بیم پاسخ ندادی بدو
سبک دیو زاده دژم کرد روی

ز بازارگانان یکی ره گرفت
بپرسید ازوی حدیث شگفت

همی گفت و میزد دو را شهریار
ازو خواست بازارگان زنهار

در رازهای نهان باز کرد
ز صندوق و مهوش سخن باز کرد

که چون کرد کشتی برفتن شتاب
بدیدیم صندوق بر روی آب

گشودیم بود اندران دلبری
سمن عارضی سرو سیمین بری

همه مهر او خواهش آراستیم
سراسر مراورا همه خواستیم

مقارن که او بارسالا ماست
بهر رنج و سختی نگهدار ماست

چه در روی آن خوروش بنگرید
همانا دلش مهر او برگزید

بمنزلگه خویش بردش فراز
برو مهربان شد بت دلنواز

برو چون کسی را نباشد دسترس
دگر روی او را ندیدست کس

کنون ماه چهره بخرگاه اوست
مقارن بصد جان هواخواه اوست

چو آگاه شد دیوزاده ازان
روانشد به نزدیک کاردان

مقارن چو دیدش بترسید سخت
بلرزید برخود چه شاخ درخت

پریدخت را گفت کای مهرجوی
سوی مادمان دیو آورده روی

پریدخت چون در نهان بنگرید
یکی پیکر دیوزاده بدید

بنالید بر خالق ذوالمنن
ز یاران وز کوپال آن اهرمن

بدل گفت اگر جان برم زین دلیر
بنگردم بدست وی اینجا اسیر

بسی کام گیرم ز فرخنده سام
کنم کار خود را بگیتی تمام

تو اینجا مر این داستان را بدار
سخن بشنو از آن یل نامدار

سر آینده دهقان موبد نژاد
ز سام و دلیران چنین کرد یاد

که چون در سمن زار شد مهرجوی
سوی قصر دلدار آورد روی

در شناختن پریدخت دیوزاده را و چگونگی آن ام

ابا ماه سیما بشادی نشست
زمی اندوه غصه را کرد پست

چو شد مست از شاه ایران زمین
سخن را ندوازنا مداران گزین

وزان پس بگردان خود سر بسر
سخن گفت از دیو زاده دگر

که چون او مرا نیست در دهر کس
کجا آذر است او و دشمن چه بس

پریدخت را بد هوس اندکی
که بیند رخ دیو زاده یکی

همیشه پریدخت سیمین بدن
بخواطر نگه داشتی این سخن

درین واقعه مهوش پاک دید
شکی در دلش از وی آمد پدید

دگر باره از پرده چون بنگرید
نشانهای او را بدانگونه دید

که سام دلاور خبر داده بود
همانا که از شیر نر زاده بود

دگر در دلش داد زینسان پیام
که این نامور هست هم سال سام

کجا دیو زاده بود نام او
که کین بود شیر نر رام او

چو دید شش نهان با مقارن بگفت
که از وی بتر دهش نماز نهفت

بگو گر تو ای دیو زاده بدهر
زمانه ز نو شادیت داد بهر

بتو رام گردد دلارام سام
در ینجا شوی تو بدین شاد کام

مقارن چو بشنید گردید شاد
سبک سوی فرهنگ یل رو نهاد

چو آمد بلب خاک ره را سپرد
وزان پس بپرسید از سام گرد

دگر گفت برگو بمن نام خویش
بدان تا بیابی مرآرام خویش

بدو گفت فرهنگ نام من است
بزابلستان در مقام من است

بزرمم چه گر شب بمنشانده است
مرا دیو زاده همی خوانده است

کنون نیست جانم بآرام رام
مگر آنکه بینم مه روی سام

ازان پس ز صندوق پرسش گرفت
همه کاروان شد ازو در شگفت

بنزدیک پریدخت آمد چو باد
سراسر شنیده بدو کرد یاد

پریدخت خندان شد از آن سخن
ثناگفت بر داور ذوالمنن

پس آنگاه اورا برخویش خواند
سخن هرچه بود از نهانی براند

ز بند جهانجوی و آن داوری
همان از پریزاد و افسون گری

تو اساز گردید آنچنگ را ز
که پرمایه در داد پنهان طراز

ازو دیوزاده بسی شاد شد
ز رنج ره و محنت آزاد شد

دعا کرد و گفت ای مه مهرجوی
زاندیشه برتاب یکباره روی

کنون در تحفه نشانم تورا
برسام نیرم رسانم تورا

پذیرفت گفتار او سیمبر
که ناگه برافراخت از فتنه سر

رسیدند دردم کسان طغان
گرفتند پرسش زراز نهان

زهر کس گرفتند بسیار چیز
بجستند ازان پس نشان کنیز

نشان پس نجستند ازان سرکشان
نمی داد از ما هوش کس نشان

بگشتند با کاروان زرمساز
بنزد دیوزاده سبک پیک باز

بدان سرکشان برخروشید و گفت
که از من بجوئید راز نهفت

غلام شهنشاه بربرستم
بدیگر غلامانش دیسرو رستم

همانا مرا با کنیز گزین
بهدیه فرستاده زی شاه چین

کنون سوی چین است راهوا
شما رخ بتابید ازین ماجرا

همه سرکشان زو نشد هیچ رام — همی داد گفتار ناخوش تمام
که من مر شما را برم زی طغان — نمانم که گردید زی چین روان
بر آویخت بر شد ز ناگه درشت — سبک دیو زاده مر او را بکشت
پرستندگانش کشیدند تیغ — خروشید فرهنگ برسان میغ
در ایشان در افتاد با چوبدست — تن چند را باز مین کرد پست
چو دیدند او را چنان باستیز — بجستند ناگاه راه گریز
شتابان برفتند نزدیک شاه — چو شه را بدیدند بر روی گاه
بگفتند کز بند رادیون — یکی کاروان از شماره برون
ز کشتی علم سوی صحرا زدند — ز ماهی فغان بر ثریا زدند
نهانی ز هر کس بجستیم باز — شدیم آگه از شاه کرد نفراز
که صندوقی آورده روشن بقیر — بدو در پری پیکر دلپذیر
مه کاروان ناگهان یافت است — چو کشتی سوی بحر بشتافت است
نهان کرد او را بسان پری — کز و هر کسی را بود داوری
مه مازمه رو پذیرفت هوش — غلامی مر او را نکو هش گرفت
وزان پس بر آشفت چون پیل مست — سر آورد روزش بیک چوبدست
ز ناگه بدو ما در آویختیم — پسنده نبودیم بگریختیم
گریزنده گشتیم روان دیوسار — رسیدیم زی نامور شهریار
مگر شاه فرخ دهد داد ما — که از چرخ بگذشت فریاد ما
همانگه طغان شاه فغفور چین — بر آشفت و برابر افگند کین

نظر کرد بر نامدار انجمن
به نیرم چنین گفت کای تیغ زن

سپاهی فراز آر و بر کش براه
شتابان برو تا بر باژ خواه

هر آنکس که بینی در آن کاروان
بکوشش صد اکن ز تن شان روان

چو پرداخته کردی ز کین آوری
کمر بند از بهر یغماگری

سراسر بیاور بر من چه باد
همین است رسم و همین است داد

کجا کاروان دارد انید شگاه
که برّد روان بزرگان شاه

چو بشنید نیرم درآمد ز جا
باسب نبرد اندر آورد پا

گزین کرد از نامداران هزار
شتابان بیامد بدریا کنار

از و کاروان چون خبر یافتند
نبرد یک فرهنگ بشتافتند

سراسیمه گردیده و روی زرد
بگفتند با ناله و آه سرد

که آمد بد آمد بما ای دلیر
ز کار تو گشتیم از عمر سیر

طغان شاه از زرمت آگه شده
همه روز شادیش کوته شده

گوی را که نیرم بود نام او
بجز کینه نندوخت کام او

فرستاده با لشکر نامدار
که از ما برآرند یکسر دمار

چو بشنید فرهنگ از جای جست
سر ره بدان جنگجویان ببست

خروشید کاین تازش از بهر چیست
سپهبد کدامست و لشکر ز کیست

برش راند نیرم ز کین بارگی
از و بخت برگشت یکبارگی

چنان چوب دستی بزد بر سرش
که آسیمه گشتند همه لشکرش

ز بالای آبش بخاک اوفکند
تنش را بخاک بلاک اوفکند

سپاهش بدو اندر آویختند — همه تیغ کینه برآمیختند
زکین دیوزاده نگرد اندروی — ابا لشکرکش شد جنگ جوی
چو دیدند پیکار او کاروان — نشستند برزین چو باد دمان
سوی رزم او سرکشان تاختند — همه تیغ کینه برافراختند
چنان دیوزاده درآمد بجنگ — که بر جنگیان کار کردند تنگ
رمیدند از و لشکر نامدار — بماند آهوز شیر شکار
ندیدند چون چیرگی درستیز — بیکره نهادند رو در گریز
برفتند زی شهر خلّخ روان — زخیرم خبر یافت جنگی طغان
جهان برجهان بین او تار شد — دلش آرزومند پیکار شد
فرود آمد از تخت جنگی طغان — نشست از بر باره اندر زمان
زگردان جنگی دو و دو هزار — برو انجمن شد پی کارزار
بخلّخ روانشد چه باد دمان — بکینه کمر بست و شد تازیان
بنودش بره یکدم اورا قرار — که تا کی رساند خود از کارزار
که با کاروان ترک و تازی کند — بدان جنگیان کینه سازی کند
شتابان همی تاخت با لشکری — که خود را رساند بدان داوری
به تعجیل خود را بدانجا رساند — اجل در کمین بود اورا دواند
رسید او نزدیک آن کاروان — به تندید و برزد بایشان فغان
بگفتا کجایست آن نابکار — که نیرم بگشت از گه کارزار
بباید که آید برم این زمان — که در دم بسوزم در اتیره جان

بیک ضرب تیغش کنم بر دو نیم
ندارم من از پیل و از شیر بیم

چو فرهنگ بشنید این گفتگوی
سوی جنگ او تیز نهاد روی

به پیش طغان شد اباچو پیل مست
خروشید مانند هُ پیل مست

که اینک مرا این چوب را نوش کن
همه زندگانی فراموش کن

طغان شاه ترسید و برزد عنان
سپر پیش رو داشت از بیم جان

بزد بر سر اسب آن چوبدست
بدانسان که شد باره بر خاک پست

غلامان او تیغ کین آختند
بیاری وی بارگی تاختند

سراسر سوی دیوزاده شدند
به پیکار او دل نهاده شدند

بر افلاک برشد خروش سران
گرانیده گردید گرز گران

ز هر سو بفرهنگ بستند راه
کشیدند اسب دگر بهر شاه

جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن (م)

طغان شاه چون باد برشد بزین
برانگیخت نام آوران را بکین

سبک دیوزاده کمین روی کرد
بخون یلان دشت را جوی کرد

خروشنده گردید چون شهر اسب
از و شد دل سرکشان پر هراس

در آمد میان سپه همچو شیر
ز هر سو برو بر ببارید تیر

رسیدی چو پیکان بر آن نامدار
تو گفتی که با دست در کوهسار

طغانشاه چو ازوی بدید آن نبرد
دلش گشت پر درد و خسته زراد

درنگ و حیلت گری باز کرد
چنین جنگ گفتار را ساز کرد

که باید بزمی و را ساخت رام
وزانپس سرش را کشیدن بدام

زنیرو چه دارد سر سرکشی
به بندیش از داروی بیهشی

همانگه سپه را زکین باز داشت
وزان پس سر از سرکشان برفراشت

چنین گفت با دیوزاده طغان
که چون تو نباشد کسی از گوان

همان به که بندی برمن کمر
سپه بدشوی بر سران سربسر

تو را شاه بر بر زبر بر زمین
فرستاد از بهر فغفور چین

کجاست فغفور چین باب من
وز و هست روشن جهانتاب من

چه تو سرکشی سازی ای نامور
تو را باز خواهم روان از پدر

چه بد بهد تو را یابی از من بدی
کنون شو بمن رام اگر نجردی

وگر رای داری بدرگاه شاه
یکامشب بخلخ همان صبحگاه

با کاروان ره سپر شو چنین
ببر همره خویشتن نازنین

چو بشنید از و دیوزاده سخن
بدو گفت کای مرد شمشیرزن

پسنده نبودی چه در داوری
کنون روی کردی بحیلت گری

بدان تا چو آیم سوی خان تو
بیک دست چوبی بایوان تو

به بهوش دارو بم آری بدام
وزان پس بخواهی ز مهری کام

مرا نیست نزدیک خلخ گذر
از ایدر بچین میشوم ره سپر

یکی مایه ور بود در کاروان
که همیشه بود از مقارن نوان

زناگه بنزد طغان باز شد
بدو زار بگفت و غمّاز شد

چنین گفت کان ماه سیما کنیز
زبر بر نیامد با گنج و چیز

همانا بدریاش دریافتند — چو صندوق را قفل بر تافتند
همانا ترا در جهان خواهرست — دو صد چون مقارن وراچاکرست
مه مهوشان است وطوطی کلام — نجوید ز شاهان کسی غیر سام
ازین است که پنهان کند نام را — وگر این غلام است مر سام را
ازان رخ نتابد به پیکار و کین — که مر لاله رخ را برد سوی چین
قضا دیو زاده ز دور این شنید — همانگه چه آتش ز جا بر دمید
شتابان دوید از براو دمان — نداد ش بیک لحظه اورا امان
بدانسان بزد بر سرش چو بدست — که دریای اسب طغان گشت پست
بشد جانش از صرف این گفتگو — بغمّاز گفتن مکن آرزو
طغان چون ز خواهر خبردار شد — برو روز روشن شب تار شد
بدل گفت اگر پیچم از رزم سر — همانا ز من روی تابد پدر
شوم در میان شهان بی منش — سرم پست گردد ز پیرانش
اگر رزم جویم ازین مرد نیو — مبادا که از من برآرد غریو
وگر باره چنگ سخن ساز کرد — در حقّه و مکر را باز کرد
که اکنون بر افلاک برشد سرم — که سام است جوینده خواهرم
همان به که کاخم گلستان کنی — ابا او گذر در شبستان کنی
در ایوان چو او برفراز د علم — از و شاد گردند اهل حرم
بدیدار او شادمانی کنند — ازان خرّمی زندگانی کنند
چو یکهفته ماند درین سرزمین — بهشتم شتابید زی مرز چین

از ید زچین گر شوی ره سپر — همانا زمن خشم گیرد پدر
بدگر آنکه باشد سرم زیر سنگ — که در شهر خلخ نسازد درنگ
سخن زین نشان گفته بیحد برو — همی خواست کورا درآرد برو
زهامون مراورا بایوان برد — درونش به تیغ جفا بشکرد
نه پذیرفت فرهنگ گفتار او — سبک داد پاسخ سزاوار او
که بنویس یک نامه نزد پدر — بدو قید کن راز من سر بسر
که اورا بدل در بسی بدشتاب — نیاید بخلخ گذر کرد آسیب
پریدخت همراه او شد روان — سزد گر نگردد دل شه نوان
نه از شاه ترسم نه از لشکرش — بدین چوب برهم زنم کشورش
تو خواهی که از فکر افسون و بند — سرم را درآری بخم کمند
ولیکن من از تو بحیلت گری — بسی برترم درگه داوری
طغان چون بدید آنکه آن نامور — زگفتش بپیچید یکباره سر
بدان جنگجویان خروشید باز — که گردید با اهرمن رزم ساز
همه رزم شیران کمین آورید — سرش را زکین برزمین آورید
سپه چون شکستند گفتار شاه — براندند باره سوی کینه خواه
دگرره بدو اندر آویختند — همه گرز و خنجر فرو ریختند
بدیشان درافتاد فرهنگ باز — ابا جنگیان گشت او رزم ساز
گرفتند ناگاهش اندر میان — زدندش بهر سو بگرز گران
پریدخت همه روچو آگاه شد — مر آن نامور را هواخواه شد

بدل گفت اگرچه طغان سرکشست ولی دیوزاده بکین آتش است
طغان سوی او گر شتابد بجنگ سپه این کشد او نماید درنگ
سپاهش دمادم رسد او زشهر نیابد زکین هیچ فرهنگ بهر
زفرهنگ مردی بیکسو شود هنرهاش در رزم آهو شود
به بندد اندر آرند ناگه سرش بخون غرقه گردد برو پیکرش
طغانشاه گیرد ورا ناگهان بریزد سبک خونم اندر نهان
همان به که پوشم سلاح نبرد برآیم بکه پیکر تیز کرد
سوی رزم و کین دل نهاده شوم نگویار با دیوزاده شوم
رهانم من او را زچنگ طغان دلیران کین را ببزم روان
وگر کشته گردم بمیدان کار سرسام نیرم بود پایدار
همیشه دلش شاد و خرم بود که چون او بگیتی دگر کم بود
امیدم بداوار دارنده مهر که بینم رخ سام فرخنده چهر
کنم جان شیرین فدای سرش چو پروانه جان یازم اندر برش
بگفت نکرد هیچ جا او درنگ بنزدوی طلب کرد اسباب جنگ
مقارن باندر زرنگ شادلب نه پذ رفت اندر زرش آنخوش لقب
چو بیچاره گردید ساز نبرد بیاورد بهر پیوشش چه گرد
پریدخت پوشید اسباب جنگ کمر چون دل عاشقان کرد تنگ

رزم پریدخت با طغانشاه و کشته شدن طغانشاه (م)

نشست از بر بارهٔ بادپای — بدست اندرش نیزهٔ جان ربای
بسوی طغانشاه شد رزم جوی — در آورد با او ز کین روبروئی
سر از بهر پیکار چون برفراخت — طغان شاه همان لحظ او را شناخت
برو بر خروشید کای شوخ چشم — چرا رو نهادی سوی کین و خشم
مرا باز گو راز خود سر بسر — چگونه فتادی بصندوق در
بپوشید مهوش از و راز ها — فرو خواند آغاز و انجام را
ز افسون نماوز فرخنده سام — هم از بند شاهنشه خویشکام
همان رستن سام از زیر بند — همان از پرنزاد و افسون و بند
سر حقه را راز را بر گشاد — ز صندوق دیگر سخن کرد یاد
طغانشه چو بشنید گفتار او — نکرد هیچ آهنگ پیکار او
بدو گفت ازین غم بدل در مدار — ز اندیشه رو باز کن شهریار
بیا تا گذر سوی خلخ کنیم — ز گفتار هارون فرخ کنیم
چنین پاسخش داد گلرخ بدو — که هرگز ندارم چنین آرزو
ز سام و ز اباب و برادر چه غم — که سام نریمان بود همدم
همانا نگردم بگفت تو رام — ببزدگر آتابی ز کینه لگام
به نفرین طغانشاه بگشاد لب — همی گفت روز تو باد اچه شب
همه نام ما از تو شد زیر ننگ — بتو روز باد اشب قیر رنگ
بگفت این با نیزهٔ جان ربا — سوی رزم آن ماهوش کرد رو
چه خوش گفت دستور شه با مهان — که دختر مباد ابگرد جهان

شهی را که در پرده دختر بود
همانا که آن شه بداختر بود

هم اکنون کنم روز تو قیر رنگ
نمانم که سازی بگیتی درنگ

پر پرخ پیچید از کین عنان
در آمد با نیزه جان ستان

بیکدیگران اندر آویختند
ز بس خون بهامون فرو ریختند

مقارن چو پیکار ایشان بدید
بترسید و شد چهره اش شنبلید

بگفتا پریدخت با شهریار
همانا نتابد بگه کارزار

طغان پایدار است و مرد افگن است
بمردانگی شهر بر هم زن است

پریوش نژادش شود سست رای
مبادا فتد نخل قدش ز پای

ز اندیشه ها چون رهائی نیافت
چو صرصر سوی دیو زاده شتافت

ورا دید همچون دمنده نهنگ
رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ

پیاده همی جست بر سان شیر
سر از از پیکار میکرد سیر

همی زد بجنگ آوران چو بدست
سران را ز افراز می کرد پست

زوی بر دلیران جهان تنگ شد
مقارن بنزدیک فرهنگ شد

ورا کرد آگاه از ماه روی
که بنهاد سوی طغانشاه روی

کمر بسته با شاه بر خاشجوست
همانا که زرمش نه بر آرزوست

طغانشاه در رزم نیک اختر است
بویژه که پیکار جو دختر است

کجا ماهوش را بود تاب او
تو داری گه رزم پایاب او

بیاری او ره سپر شو بجای
که او را نباشد بر شاه پای

مقارن چو او را خبر داد ازین
بر افراخت رخ نامدار گزین

خروشان وجوشان چوشیر نژند
سوی شاه شد نامدار بلند

چوآمد بر شاه رزم آزمای
ورا دید چون کوه بر بادپای

پریدخت را بارگی کرده پست
برآورده شمشیر و بگشاده دست

فتاده بپایین مهوش سمند
رخ ماه سیمای گشته نژند

طغانشاه یاره برانگیخت
پی خون او تیغ آمیخت

همی خواست کز وی ببرد روان
پریدخت از بخت بد بدنوان

که فرهنگ آمد بدانجای گاه
چو تندر یکی نعرهٔ زد بشاه

بدو گفت کای بدگهر شهریار
رسیدم بجا بر یکی پایدار

بچشم طغان شد جهان قیرگون
دگر ره سوی نامور شد بخون

ندانی که روبه چو شیر ژیان
به بیند گریزد ز چنگش توان

کنونت نمایم یکی تیغ تیز
که از ضرب تیغم شوی ریزه ریز

ندانست کز گردش روزگار
چه چیز آید آشکل نی گمان در کنار

بگفت و چو آتش درآمد ز جا
برانگیخت کوه پیکر بادپا

بزد بر سرش آتش آبگون
همی خواست کو را درآرد نگون

ز تیغش بدزدید فرهنگ سر
وزان پس خروشید چون شیر نر

بدانسان بزد بر سرش چوبدست
که با باره با خاک گردید پست

روان چون بتابید رخ از طغان
برآورد بر سوی لشکر فغان

که یکسر ز پیکار تابید روی
مسازید پیکار و رزم آرزوی

که باشد پریدخت خود شاهتان
نماید به نیک اختری راهتان

جنگ طغان شاه با فرهنگ و بگریخت

پریوش شما را کنون است شاه
نباید که گردید ازین نیکخواه

طغانشه چو بر خاک افکنده شد
سیاهش بیکره پراکنده شد

پریدخت و فرهنگ بایاوران
بخانخ نهادند رو در زمان

بیامد بجای برادر نشست
بزرگان نشستند بالای دست

مهان را ز کار خود آگاه کرد
یکی را ز خویشان خود شاه کرد

سه ره سه هزار از دلیران گزین
گزین کرد کاید سوی شهر چین

بخشید بر سرکشان سر بسر
ز زر و ز هر گونه دُر و گهر

همه ساز شاهی که بود از طغان
همه گنجهائی که بود از نهان

سراسر بپشت هیون کرد بار
بدانسان که بایست آراست کار

خود اندر عماری نهان کرد روی
بسر شد سوی شهر چین راه جوی

مقارن که مرد جهاندیده بود
خردمند و بیدار و سنجیده بود

همی راند در پیش باره چو باد
دلش گشت از بند فرخنده شاد

همان دیو زاده به پیش سپاه
پیاده سپردی شب و روز راه

چو شد داوری طغان اسپری
سخن باز گویم ز سام و پری

آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریدخت گفتن او

سرایندهٔ دهقان بافسر و کام
سخن راند زینسان ز فرخنده سام

که چون گشت چیره بغغفور چین
سحرگاه شد با دلیران گزین

یکی هفته با سروران شاد بود
شب و روز از اندوه آزاد بود

ز می سرخ گردیده بد چهره اش
ولی بی پریوش بنه بهره اش

چه خوش گفت دهقان والا گهر
خداوند آئین و فر و هنر

که باده حرامست بی روی یار
چو در بزم درویش و چه شهریار

زان هفته سام انچنان زار شد
که از جام و از باده بیزار شد

شب هشتم از هجر دلدار خویش
دل سام نیرم در آن بود دریش

ز افسون آن جادوی حیله گر
بسی خون دل می چکاند از جگر

گزان سان فریبی نمودار کرد
به هجران یارم گرفتار کرد

در آن گفتگو بود آن شیرزن
که آوازی آمد ازان بوم و بر

ز ناگه پریزاد افسون نمای
بیامد بر پهله پاک رای

دعا کرد و گفتش که اے نامور
مکن یاد روی پریوش دگر

که از رشک تو من بریدم رواں
برو شد همه مرغ و ماهی نوان

سر دگر دل ازوی برون برکنی
همه چنگ در دامن من زنی

گزو مهر برگیری ایسر فراز
دمادم ازان پس تو با من بساز

مرا یار دانے و رادی کنی
بخلوت شب و روز شادی کنی

بر آشفت ازو سام آزاده خوی
ازان پس بدو گفت کای ماهروی

ز افسون زمانی رخ خود بتاب
ازان پس نمانرخ من بی حجاب

به ان تا به بینم رخت بیدرنگ
ببردر کشم نخل قد تو تنگ

پریزاد بنمود رخ چون بسام
دل سام با او شد همچو رام

دلش بود در بند آن ماهروی
نمی شد با فسون نماهر جوی

جهان جو چو روی پری را بدید
بساط سخن زین نشان گسترید

که بینم چو رخسارهٔ مهوشم
ازان پس ترا من ببر در کشم

چو زو آن پریزاد افسون نما
شنید این سخن اندر آمد ز جا

بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی
مرا مشکل دل تو آسان کنی

بیارم پری روی را از نهان
مرا شاد سازی تو ای مهربان

به پیمان دلت را اگر نیست رای
دگرمی نه بینی تو آن دلربای

سپهبد چو بشنید گفتار او
چنین داد پاسخ سزاوار او

که چون ماهوش را به بینم دمی
نخستین بجویم ز تو خرمی

دل عالم افروز گردید شاد
برون آمد از خیمه مانند باد

بزد بال و برشد بروی هوا
که آرد سمن بوی را باز جا

فراوان برافراز دریا پرید
ز صندوق مه رونشانی ندید

ندانست کو را چه آمد به پیش
دلش ناشکیبا شد از بخت خویش

سرایندهٔ دهقان با آفرین
سخن راند زینسان ز فغفور چین

چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان (م)

که در رزم و کین چون ندید هیچ بهر
زهامون شتابان در آمد بشهر

رخش بود از بخت سرکش دژم
زمان تا زمان غرقه گشتی بغم

یکی هفته در بتکده روز و شب
ز بهر گشایش گشاده دو لب

ز بانرا بخواهش بیاراستی
دمادم ز بت یاوری خواستی

بهشتم ز بت خانه آمد برون ... از و دور گشته قرار و سکون
بیامد نشست از بر بخت مرد ... ز گردن کشان جای پرداخت کرد
فرستاد دستور را پیش خواند ... ز سام و پریوش سخنها براند
از ان پس بگفتا چه افسون کنم ... که این خار از پای بیرون کنم
بدو گفت دستور کای شهریار ... برآراسته از پی کارزار
برون شو ز چین رخ سوی جنگ کن ... بسام نریمان جهان تنگ کن
که او یا بداد ز رزم و کینه شکست ... همانا پریدخت آید بدست
ز گفتار دستور فغفور چین ... نه پیچید سر کرد رخ سوی کین
سران سپه را سراسر بخواند ... برایشان بسی سیم و گوهر فشاند
بگفتا همی رای نام آورید ... سر سام نیرم بدام آورید
شتابید یکبارگی رخ بجنگ ... مگر سر درآرید از زیر ننگ
سران یکسر از جای برخواستند ... زبان بهر پاسخ بیاراستند
که ما شاه چین را پرستنده ایم ... بر امر او سر در افکنده ایم
نتابیم ز امر شهنشاه سر ... ز فرمان او نیست ما را گذر
همه سر بپیکار رو آوریم ... هنرهای مردی بجا آوریم
کمر تنگ بندیم در داوری ... بکوشیم با لشکر خاوری
بقلواد و قلوش سر آریم دهر ... چو رو اندر آریم از کین و قهر
به بندیم بازوی مرسام را ... بگردون برآریم ازین نام را
کجا سام را باشد این دستگاه ... که در زیر چنگ آورد دخت شاه

ازین پس بشادی اگر روکنیم
سر نام خود زیر آهو کنیم

برآسان برانیم لشکر بکین
که شب گرزه گیرد اویم زمین

ازیشان بسی شاد شد شهریار
سپه کرد از هر سوئی خواستار

چنان لشکری بر وی انبوه شد
کزان پیک اندیشه نستوه شد

ستادند پیش شه چین ردان
سپه بر شمردند کار آگهان

زپیکار جویان نیزه گذار
گذشت از بر شه دوره سی هزار

شهنشه شد از سرکشان نیک بهر
همانده برون برد لشکر ز شهر

برشکر سام خسرو گرزوند
درفش بنفش از بر مه زدند

همانگه خبردار گردید سام
که فغفور چین گشت بازرم رام

زپرده برآمد برافراز زین
نظر کرد بر شاه توران زمین

به قلوش چنین گفت کای نامدار
ندیدم چنین لشکر بی شمار

زسم ستوران مردان کین
زمین است جوشان چو دریای چین

مگر داد گر مان دهد یاوری
که چیره شویم اندرین داوری

اگر نه بگیتی کراست پای
که با این سپاه آورد رزم رای

درین بد که آمد شه چین زشهر
بخرگه درون رفت مانند زهر

سپه بر لب رود آمد فرود
طلایه برون رفت مانند دود

زافراز که سام آمد بزیر
زهجر پریوشش دل از غم اسیر

چو بنشست بر تخت شاهنشهی
مهش مهربان گشت و بخشش رهی

نشستند گردان خاور برش
ستادند برجایگه لشکرش

پی چاکری دست کرده بکش — همه نامداران بارای وهش
سخن درمیان بود از مهر و کین — که آمد فرستادهٔ شاه چین
ورا راه دادند نزدیک سام — چو آمد دعا کرد و بگذارد گام
ز شاهنشه چین یکی نامه دار — بدست جهان پهلو پاک زاد
بدستور خود داد آن نامه سام — بخاموشی آن انجمن گشت رام
گرانمایه دستور برخواند زود — نخستین ز بت بود و شه راد و
پس از نام بت گفتنش بد چنین — که این نامه از نامور شاه چین
بنزدیک سام نریمان راد — جهانجوی جنگ آور شه نژاد
بدان ای سرافراز رزم آزمای — که دارم دگر ره به پیکار رای
خرد کار بنده روی پیشه کن — ز انجام این رزم اندیشه کن
پریدخت را ره سپر کن بچین — وزان پس روانشو بایران زمین
دگر ز انکه رای نبرد آیدت — همانا که سر زیر گرد آیدت
چو لشکر برانم بکین آوری — بتو برسرم همه داوری
به ننگ آورم بر شده نام تو — بهم برزنم یکسره کام تو
جهان پهلوان زین برآشفت و گفت — که شه را مگر بخت بد گشت جفت
پریدخت را بر دوستی برون — وز و گشت جان و دلم پی سگون
نخستین بگفتم بدو راز را — که برند مرغ نواساز را
ندارد چنین گفتگو را پسند — برآید پی کین به پشت سمند
سیه را براند بکین آورے — که من هم با لشکر خاوری

چو شیر ژیان رای جنگ آوریم
جهان را بدو تارو تنگ آوریم

ز بالای پیلش درآرم بخاک
برآرم ز لشکرش و گرد هلاک

پی رزم چون دست بیرون کنم
ز خون دشت را رود جیحون کنم

بتان را درآرم ز بالا بپست
روان دور گردانم از بت پرست

فرستاده برجست و برتافت روی
بشد پیش سالار پرخاش جوی

پیام جهان پهلوان باز داد
شه کینه جو رزم را ساز داد

یکی هفته شه کرد برچین درنگ
بهشتم برانگیخت لشکر بجنگ

نشست از بر پیل سالار چین
به جنبش درآمد ادیم زمین

یلان برنشستند بر باد پای
سراسر سوی رزم کردند رای

غو کوس بر چرخ گردون رسید
خروش یلان تا به جیحون رسید

هوا گشت تار و زمین گشت پست
ز سم ستور و پی پیل مست

شد از نیزه ها بیشه صحرای چین
وزان بیشه چون شیر مردان کین

شهنشه ز شادی سبک برکشید
سپاهش ز هر سو ردیه برکشید

ز بس جنگیان اندران پهن دشت
یکی باره ز آهن نمود ارگشت

جنگ سوارخاوری با فرستو و کشته شدن خاوری (م)

بایستاد در قلب فغفور شاه
ستادند پیش و پس او سپاه

دلیران ترکان رزینه جنگ
همه درگه کینه همچون پلنگ

چه طغرل تکش یکدل و یک تنه
بیامد بایستاد در میمنه

فرستو که بُد نامدار سرش — شد از قلب تازان سوی میسرش
دگر نامداران و سردان کار — کشیدند صف در یمین و یسار
درو دشت پر شد ز تیغ و سنان — تو گفتی که برخواست آخر زمان
درفش از پی کین برافراشتند — چو شیر ژیان نعره برداشتند
چو زین آگهی یافت سام دلیر — ز جا جست مانند نره هژبر
بپوشید ساز چو کوه گران — نشست از بر تازی اسب چمان
جهانجوی قلواد رزم آزمای — چو دید آنکه پهلو بکین کرد رای
دلیران و گردن کشان را بخواند — سپه را پی و رزم کین برنشاند
برآمد بمه شقه‌ها علم — زمین شد پر از شیر شرزه ز رزم
هوا شد سراسر چو دریای قار — زمین گشت جوشان ز بانگ سوار
بقلب سپه سر برافراخت سام — پی کین بفتراک بربست خام
سوی میسره رفت قلوش چه گرد — رده ساز کرد از برای نبرد
ستادند نام آوران پیش و پس — کشیده سراسر عنان فرس
بهر صف سوار افکن خاوری — باستاد از بهر کین آوری
چو از هر دو رو رزم و کین ساز شد — درخشم و جنگ آوری باز شد
نخستین فرستو درآمد بجنگ — یکی خشت آهار داده بچنگ
خروشید و گفتا فرستو منم — ز گردان جنگی بی آهو منم
سپهدار و شاهم گه داوری — همیشه بجویم ز بت یاوری
سزد گر درآید به پیکار سام — به بیند هنرهای مردی تمام

چنان دست بردی نمایم بدو
که گرید روان نریمان برو

دژم شد سوار افکن خاوری
برانگیخت اسب از پی داوری

در آمد فرستو نبرد بش چو باد
هم از ره پی کین دو باز و گشاد

بزد بر فرستو یکی تیغ تیز
ز نخجت بدش تیغ شد ریز ریز

فرستو چو شیری برآشفته شد
ز پیکار دشمن دلش تفته شد

برانگیخت اسب و برآورد خشت
ز خشتش تو گفتی زمین قیر گشت

چنان بر سوار افکن خاوری
فرستو بزد خشت در داوری

که با سر جدا شد ز تن خود زره
سرش ترک تن کرد و تن ترک سر

فرستو برانگیخت اسب نبرد
ز سام دلاور همی خواست مرد

چو زو بر فلک بانگ و فریاد شد
بمیدان گه رزم قلواد شد

یکی نیزه بر دست و باره بزیر
خروشید چون آتش ز مهریر

برآراسته تن بساز کمان
بدستی سنان و بدستی عنان

رزم قلواد با فرستو و کشته شدن فرستو (م)

تو گفتی که بود او یکی پیل مست
دیا شیر بود اژدهائی بدست

بنزد فرستو چو آمد فراز
خروشید بروی که ای رزم ساز

درفش و تبیره برافراختی
زمانا مداری سر انداختی

چنان بر تو گردیده چین کنون
که گرید براو خسته و اژگون

فرستو ز قلواد پرسید نام
همان از نژاد و ز جاه و مقام

بپاسخ بجنبانذ لب نامور
برآشفت از مرد پرخاشخر

سنان در ربود و بدو حمله کرد
برانگیخت قلواد اسب نبرد

درانداخت در یال مرکب عنان
برآمد ز جا بازکرده سنان

چنان زد براو نعرهٔ از غضب
که شد روز روشن براو تیره شب

بدانگونه پیکار بر ساختند
که خود را ز بس خشم نشناختند

زناگاه قلواد رزم آزمای
برآورد آن نیزهٔ جان ربای

چنان زد براو نیزه آن یل درشت
که از سینهٔ او برون شد ز پشت

بخاک اندر افتاد آن جنگجو
که میداشت بر دل بسی آرزو

برانگیخت اسب و بمیدان شتافت
دگر ره پی کین سواری نیافت

دگر از شه چین هم آورد خواست
دل نامداران ازو برکاست

درآمد سواری که جوید نبرد
ز گرزش سر و پشت او خرد کرد

سوار دوم چون برآمد بجنگ
همانگه بجستش بتیر خدنگ

سوار چهارم چو شد زر مجوی
بدانسان بجستش که بنهفت روی

چنان تا درانداخت ده تن بخاک
دل شاه چین شد ازو دردناک

همی خواست تا خود درآید بجنگ
کند روز قلواد را تیره رنگ

که گردی شد از روی دشت آشکار
یکی راه سپر مرد خنجرگذار

برون آمد از گرد مانند باد
برپا دشه شد زمین بوسه داد

بکش در یکی نامه بود و نهان
سبک داد بر دست شاه جهان

چنین بود در وی که ای شاه چین
فرستاده از شهر خلخ زمین

رسیدن نامه مرگ طغانشاه بپدرش شاه چین (م)

بیاید شتابان بدرگاه تو — که اکنون دگرگون بشد راه تو
پریوشش ز دریا برون زد علم — طغانشه روانشد براه عدم
مرا دل ز بهر پسر شد کباب — شب و روز میبارم از دیده آب
پریدخت بگرفت تاج و نگین — ابا دیو زاده برون شد بکین
چه خوش گفت دانا که دختر مباد — وگر باد فرخنده اختر مباد
ازان رخ نهفتم ز کین سپه — که این کینه را تازه خواهد پدر
تو رانی که او مر مرا دخت منست — همان مادر او بگیتی پرست
سزد گر شد مرو را شهریار — که گشتم ز مرگ پسر سوگوار
همه جنگ و اسباب جنگی طغان — بیکره پدید آورید از نهان
سه ره سی هزار از دلیران کین — گزین کرد آمد سوی شهر چین
شه چین از و چون خبردار شد — برو روز روشن شب تار شد
ز مرگ پسر روز او شد چو نیل — همی خواست خود را فکندن ز پیل
بدو گفت دستور کای شهریار — مکن بخت خود را چنین سوگوار
مزن پای امید خود را بسنگ — مکن روز خود را چنین تیره رنگ
که در رزم چون تو شوی سوگوار — کند خصم تو کام دل در کنار
مکن شادمان زین سخن سام را — که برفرق گردون کشد کام را
میندار خود را ازافسر زپیل — که پرگشته بینی زبین چند میل

چنین داد پاسخ بدستور شاه — که شد از پریدخست روزم سیاه
چه سازم که اورا بدست آورم — چگونه سر شام پست آورم
بدو داد پاسخ خردمند مرد — که امروز رخ بر متاب از نبرد
غو طبل و شادی چه برجا ستاد — هم آوردی جست قلواد راد
همی گفت در چین مگر مرد نیست — ویا همچو من کس در آورد نیست
برآشفت طغرل تکش زین سخن — سبک سر برافراخت زان انجمن
گجا گفت قلواد را داشت ننگ — ز بیغاره او دلش گشته تنگ
شد از قلبگه تا زیان پیش شاه — شهنشاه را دید در قلب گاه
بیامد برشاه طغرل تکش — بایستاده و دست کرده بکش
همی گفت کای شاه پیکار جوی — ز بهر چه کردی به پیکار روی
ز لشکر گه نام بردار سام — بیاید یکی مرد گم بود نام
بترسید از و این کشن انجمن — ابا او نگردد کسی رزم زن
زبانش چه بیغاره ره جسته است — همی گفت از رزم من خسته است
ازان رخ نهادم سوی شهریار — که کردم منش رزم را خواستار
اجازت همی خواهم از شاه چین — گشایم چو شیران بر او بر کمین
باقبال و یمن تو ای شهریار — برآرم همین دم ز جانش دمار
ازان پس برانم سوی رزم سام — برو روز روشن کنم همچو شام
سخن گوز طغرل تکش کرد یاد — که هنگام کین بود آتش نهاد
به نیزه دل شیر کردی کباب — برگزر او پیل کم داشت تاب

خدنگش گذر کردی از خاره سنگ
فکنده ز خنجر دمنده نهنگ

همان هم سپهبد ز غفور بود
بمردی بهر جای منشور بود

ز خود کامگی کرد بر عزم چین
پذیرفت گفتار او شاه چین

بدو گفت رو نیک بیدار باش
ز سام دلاور خبردار باش

که او مرد جنگ است و پرخاشخر
بدرّد به خنجر دل شیر نر

ز گر شب دارد نژاد آن دلیر
عقاب دلاور درآرد بزیر

چو بشنید طغرل بتکش نگفت شاه
همی گفت با داهل جفت شاه

مبادا که او نسل زگردون نژند
که بیند گزند شهنشه پسند

وزان پس بزانو زدن کرد رای
که این بود آئین توران خدای

بزانو درآمد مر آن نامور
برشه ازان پس فرد برد سر

نشست از بر اسب تازی نژاد
سوی رزم قلواد گور و نهاد

چو آمد بمیدان سواری گرفت
بقلواد گو کامکاری گرفت

بگردن درفش هنر بر فراخت
چپ و راست چون باد مرکب بتاخت

وزان پس به تیر و کمان بست برد
بر انگیخت اسب از پی دست برد

به نزدیک قلواد شد چون شرار
بدو گفت کای نیم مرده سوار

سران را فکندی بگرداب خون
که ایندم سرت را کنم سرنگون

برو بر خروشید قلواد گرد
کجا داشت پیکار او را بخورد

چنین خصم را در گه گیر و دار
به بین تو برو دیدهٔ اعتبار

که گر خاک باشد بگاه نبرد
در آید بدو دیده ات همچو گرد

سنان را بزه کرد طغرل تکش — به پیوست شیری ز کین بر رهش
ز نیرو کشید و سبک برگشاد — برون شد ابر ران قلواد راد
چنان زد که گلبرگ او زرد شد — ز پیکان دلش مسکن درد شد
چنان زد که شد از غوانش پر ز — بتابید از کین عنان سمند
چو از قلب گه دید فرخنده سام — بر انگیخت کوسپیکر بادگام

کشته شدن طغرل تکش بدست سام نریمان (م)

در آمد بمیدان چو شیر ژیان — ز رسم سمندش زمین بدنوان
بطغرل تکش گفت ای تیره روز — کنون دل ز امیدها برفروز
چنانت در آرم ز زین ستور — که گریان شود بر تو ماهی و مور
نمودی بقلواد گو دستبرد — کنون رزم جوئید با سام گرد
بخندید طغرل تکش کای دلیر — همانا ندیدی تو چنگال شیر
ز طغرل تکش نیستی با خبر — که در کین نتابد رخ از شیر ز
به خنجر بکاود درون سپهر — به تیغش بلرزد دل گاو و مهر
عمود گران گر در آرد بچنگ — بخود موزه ساز و دزد نهنگ
چو گیرد بکف نیزهٔ جانربا — سپهر روان را در آرد ز پا
چو او برگشاید خم خام را — هم اکنون به بند آورد سام را
بخندید از و سام گشور گشای — ببرد بانگ بر بارهٔ تیز پای
سنان بر کمربند او کرد بند — بخندید طغرل به پشت سمند

دلش گشت از سام یل پر بیم
بزد تیغ و شد نیزه اش بر دو نیم

ازان پس برانگیخت اسب نبرد
بسوی سپهدار آهنگ کرد

چو پیکار او دید فرخنده سام
برآمیختش تیغ تیز از نیام

بطغرل تکش حمله آورد باز
برآویخت طغرل در آن رزمساز

زمانی بگشتند با یکدگر
چو شیر دژآگاه چون پیل نر

سرانجام سام اندر آمد چو باد
بدست اندرش آب آتش نهاد

بزد بر سر طغرل شیر کین
بدانسان که بشکافت تا بند زین

ز باره در افتاد با خاک خار
برو کرد باره به تندی گذار

برانگیخت مه لعل سم خاره سام
جهان گشت از گرد او تیره فام

زمانی سر و پای میدان بگشت
خروشش ز جنگ آوران در گذشت

کجا شاه چین از طلب گار بود
که شه را بدو راه پیکار بود

بدو داد از شه دلیری پیام
که امروز شد روز فرخنده سام

چو فردا نماید رخ از چرخ شید
درآید شه چین به پیل سپید

فرامش کند کام ایام را
طلب گار گردد بکین سام را

کنون باز تابان ز میدان عنان
که خورشید شد در پس کوه نهان

عنان باز پیچید فرخنده سام
به لشکرگه خویشتن باز سام

به پرده سرا شد برآمد بتخت
دلش در غم یار و روز و شا دبخت

دلیران سراسر شدند انجمن
ز پیکار فغفور شان بد سخن

وزان روشه چین بجرگاه شد
روانش ز اندوه کوتاه شد

غمی داشت در پیش دل همچو کوه
دلش بود در پیش دختر ستوه

دو سالار بودش چو شیر دژم
که بودند در رزم و کین دیو بند

یکی را پریوشش یل نام بود
دگر گرد فرشاد خود کام بود

چنین گفت فغفور کای سرکشان
ز روز بد آمد بر من نشان

پریدخت با دیو زاده مگر
فسکنند در شهر خلخ گذر

طغان سوی ایشان رفت پیکار جو
چو شد دیو زاده به پیکار او

قضا را طغان گشته از غم اسیر
همی دیو زاده بر او گشته چیر

پریدخت از آنجای گشته روان
بدست اندر آورده گنج گران

همی آید اینک ز خلخ بچین
که با سام یاری کند روز کین

شما را بباید شدن با سپاه
نهانی هم امشب شتابان براه

بدیشان ز ناگه کمین ساختن
ز پیکار کین طغان آختن

گزینید ازین لشکر نامدار
دلیران جنگ آزموده هزار

که دارند ایشان سپاه اندکی
همانا نجویند کینه یکی

که یکسر ز بهر طغان درعمند
شب و روز با دیده پرنمند

پریوشش گفتش که ای شهریار
سخن گر کنی راز را آشکار

چه کس باشد این دیو زاده بگو
که با او طغا نشاه شد زرجو

بدو شاه چین گفت کای خویشکام
بود دیو زاده غلامی ز سام

از و سروران رخ برافروختند
خرد را سبک دیده بردوختند

بگفتند ما را ازو نیست باک
ز جانش برآریم گرد هلاک

ندارم اندیشه در دل ز سام
بود دیو زاده مرا و را غلام

گزیدند از جنگیان ده هزار
برفتند تا تازان سوی کارزار

چنین گفت راوی که یک خاوری
چو آگاه گردید ازین داوری

تبر سیدزی سام آمد چو باد
زبان دعا گستری برگشاد

پس آنگه همه رازهای نهفت
بفرزانه سام سرافراز گفت

که فرهنگ با گرز پنج سیمبر
رسیدند اینک ایا نامور

شده دشمن از کار شان باخبر
بود شان خیال شبیخون بسر

شه چین دو پهلو ز تورانسپاه
بنرم شبیخون در پیش راه

فرستاد با جنگیان ده هزار
که در شب برآرند ازیشان دمار

چو سام از پریدخت و فرهنگ گرد
خبردار گردید ازان دستبرد

بسی شاد گردید و سر برفراخت
پی رزم جستن یکی چاره ساخت

همی گفت اگر من برانم سپاه
بیاری فرهنگ با ورد گاه

شه چین خبردار گردد ازین
همانگه پی کین برآید بزین

سپه برنشاند کند تاختن
بباید پس ما بکین آختن

رتوسن کند سروران را نگون
شود لشکر ما بجنگش زبون

اگر زانکه اید رون آورم
سر نام خود زیر ننگ آورم

فرینوش و فرشاد پیکار جوی
درآرند ناگه بپیکار روی

شبانگه بکین دست پیرون کنند
بفرهنگ و مه رو شبیخون کنند

نه لشکر بماند نه نام و نه گنج
بیابند ما نا ازان گنج رنج

دلم در شگفت است ازین داوری ندانم چه سازم ازین یاوری
بدان گفتگو قلوشش نامدار زمین بوسه زد پیش سام سوار
که همستم درین جنگ من کمینه سای بلطف خدا او بفسر تو باز
پرنیوشه و فرشادرا از کمین چه باد وزان اندر آرم کمین
پریدخت و فرهنگ را از نهفت بیارم به پیش تو من بی شگفت
بدو سام یل آفرین کرد و گفت که فیروزیت باد همواره جفت
کنون ساز کمین پوش برشو برین بیه ساز و رو کن سوی رزم و کین
بپوشید قلوش سلیح نبرد نشست از بر بارهٔ ره نورد
سه ره سه هزار از دلیران گزید که هر یک نبرد هژبری سزید
بدل در یکی فال فرخ گرفت شب تیره ره سوی خلخ گرفت
وزان روی فرهنگ دخت شاه همان شیر دل خار مایه سپاه
ز خلخ سوی چین شده ره سپر بندشان ز راز نهانی خبر
چو ده میلشان بود در شهر چین بدیدند خرم یکی سبز زمین
پر از سبزه و جوی و آب روان ز هر سوی آهوی مشکین چپان
خوش آمد در انجای فرهنگ را چراگه چو دید آهوی رنگ را
یکی سائبان را بر پای کرد پریدخت را زیر آن جای کرد
مقارن برود آمد فرود براو شتابید هر کس که بود
سپه بر لب رود خرگه زدند همه اندوه و رنج را ره زدند
شب آمد غنودند مردان کار دمی بود فرهنگ یل برقرار

برو ریخ زه کرد ناگه شتاب | زبس رنج چشمش درآمد بخواب

شبیخون زدن فرنیوش و فرشاد بر دیوزاده فرهنگ (م)

سرانیدهٔ نامهٔ باستان | ز فرشاد زینگونه زد داستان
که چون با فرنیوش در نزد شاه | براندند لشکر چه صد صد براه
ز آرزم ماندند یکبارگی | براندند بر دشت و کوه و بارگی
فرستاد فرشاد پرخاشخر | ز بهر پژوهش یکی ره سپر
که مر سام را زان نکوهش کند | ز فرهنگ و مهوش پژوهش کند
روانشد چو از کاروان نامدار | سحرگه بیامد بر چشمه سار
سراپردهٔ دید بر دشت بار | فروزان زبس گوهر شاهوار
به پیرامنش لشکر پرهنر | ولیکن بآرام بنهاده سر
زمانی پژوهیده برجا ستاد | پس انگه بیامد بماندند باد
به نزد فرنیوش و فرشاد شد | بدانسان که گفتی مگر باد شد
خروشید و گفت ایدلاور سران | پژوهش بسی کردم از بر کران
رسیدم بر چشمه ساری فراز | بدیدم یکی خیمه و اسب ساز
به پیرامن خیمه یک لشکری | ببر جمله را ساز گند آوری
همانا پریوش بخیمه در است | که پیرامن خیمه پر لشکر است
همانا که آن لشکر خلج است | که یکسر سوی شهر چین شاخ است
بتازید و تیغ از میان برکشید | ز آرام یکبارگی سر کشید

طلایه ندارد دو دیده براه | سراسر بخواب اندر اندر آن سپاه
بگردخت شه را بدست آورید | بسام نریمان شکست آورید
دلیران بیکره جهاندند بور | رساندند بر چرخ گردنده شور
بران گونه در راه فرشاد شد | که زی دامگه مرد صیاد شد
یکی بهره از تیره شب چون بماند | فرنیوش خود را بایشان رساند
سپه دید درخواب و دل بی هراس | بخواطر طلایه نه آوای پاس
برآورد تیغ و خروشید سخت | که فغفور چین باد فیروز بخت
سر و اختر سام را دانگون | تنش او فتاده بگرداب خون
زیکسو خروشید فرشادگرد | ازان پس درآمد پی دستبرد
سپاهش رسیدند از پی چو باد | جهان شد پر از رنگ بیداد و داد
چو گردان بگردند بر کین شتاب | برآورد سر دیو زاده بخواب
جهان دید پر مرد پولاد پوش | بگردون رسیده زهر سو خروش
سراسیمه شد دیو زاده ازان | به نزد پریدخت شد در زمان
برو بر خروشید کای ماهوش | دمی سر برآور ازین خواب خوش
که دشمن بین تا فتن ساخته است | زبهر تو خون سرا فراخته است
همه دشت پر نیزه و خنجر است | گران تا گران مرد رزم آور است
سبک خیز و بنشین به پشت سمند | مبادا که آید سرت زیر بند
پریدخت از خواب برکرده سر | جهان دید پر بانگ تیر و تبر
زغم شد گل سرخ او زرد فام | بسی یاد کرد از گرانمایه سام

بپوشید ساز و برآمد بآسب
برانگیخت از جا چه آزد گشسب

بگشتند برگرد لشکر چو دود
برانگیختند آنکه در خواب بود

سیاه از پی کین برآمد ببور
برآمد بچرخ برین بانگ شور

وزآن عرصه گیرود دار سپاه
همان لحظ قلوش بماند زراه

بیاری فرهنگ و مهوش رسید
با لشکر تند و سرکش رسید

شب تار و رخشیدن تیغ و تیز
سواران شده با اجل هم ستیز

سراسر جهان بود از شب سیاه
چو روز قیامت رخ پرگناه

چو پولاد زنگار خورده سپهر
نمی دید کس مردرا هیچ چهر

تو گفتی هوا دام اهرمن است
ویا آسمان باز مین دشمن است

چنان گرم شد سروران را ستیز
که جستند شیران ز بیشه گریز

چنان گرد برشد بچرخ برین
که گفتی یکی شد زمان و زمین

تن کشته باخون بدریا شنافت
ز تن جان بسوی ثریا شتافت

بدریا چنان کشته انبوه شد
که از هول او دیو بشتوه شد

ز خون شد چنان بیر چین لعل رنگ
که از خون بپوشید سیمه نهنگ

دمان دیو زاده ز هر سو چو ابر
برافراخته بال و بال سطبر

کهی رزم جو بود با چو بدست
که از سنگ دشمن همی کرد پست

خروشان شدی چون دمنده نهنگ
دلیران کین شور بودی بچنگ

زدی بر سواران کین بر کمین
بدانسان که شان در ربودی ز زین

به یکسو بریدخت با تیغ تیز
درافکنده با سروران رستخیز

خروش فرنیوش و فرشادگرد
برافراخته سرپی دستبرد

بدست اندر آورده شمشیر کین
زخون سرخ کرده ادیم زمین

چنان رزم کردند تا روز شد
جهان همچو روی دلفروز شد

پرنیوش بر دشت کین بنگرید
زکشته در و دشت شد ناپدید

سیاهش یکی سبره گم گشته بود
زکشته در و دشت چون بیشه بود

سراشفت و نزدیک فرشاد شد
بدو گفت دشمن بما شاد شد

نگه کن شده دشت کین پرزخون
بود لشکر ما نجون در نگون

مرا دوتر اگاه جنگ آمدست
که بر هر دومان دهر تنگ آمدست

اگر سر بپیچیم ازین رزمگاه
زما خون بریزد گرانمایه شاه

تو شو زی پدید خت سر زو جنگ
که براهرمن من کنم روز تنگ

زگفتش برافروخت فرشادرد
بسوی پدید خت شد جنگجو

پرنیوش زی دیوزاده چو باد
برانگیخت کو پیکر دیوزاد

بیامد چه ازره براو فراز
بدیدش کزو کس نیابد جواز

زمان تا زمان رای شیر آورد
یلا نرا زباره بزیر آورد

برو بر خروشید کای اهرمن
بیا رزم جو شو زمانی بمن

که سالار این لشکر اکنون منم
گه رزم کین همچو آذر منم

پرنیوش خوانده مرا شهریار
چوگیرد بکف باده خوشگوار

برو دیوزاده یکی بنگرید
چو شیر ژیان نعره برکشید

تو از من اگر رزم جوئی رواست
ازان رو که رزم تو مارا هواست

۲۴۴
جنگ فرهنگ و بهزاد بخت با یزدان بخش و فرشاد

پرنیوشش برکند از جا کمند | بیامد برانداخت بروی کمند
ز شصتش چه شد در هوا خم خام | بدز دید سر دیوزاده زدام
چه خم کمندش به پیچید سر | پناهید آنگاه بر دادگر

کشته شدن پرنیوش بدست دیوزاده (م)

یکی سنگ زد آنچنان بر سرش | که افتاد از زین ز پیکر سرش
روان از پرنیوش در شد زمان | برآمد ز جان سیاهش فغان
سبک بارگیها برانگیختند | ابا دیوزاده در آویختند
بپیکره بر او برگشادند دست | برآویخت با سرکشان پیل مست
وزین سوی فرشاد پرخاشجوی | درآورد بالاله رخ رد بروی
پریدخت را بی شمر برشمرد | وزان پس به پیکار کین دستبرد
برآویخت چون اهرمن با پری | قران کرد مریخ با مشتری
پریچهره گالگون برانگیخت تند | نشد هیچ با رزم فرشاد کند
چنان تیغ کین زد ورا بر کمر | که دو نیمه گشت و درآمد بسر
ز کینه روان جان فرشاد شد | بگردون گردند فریاد شد
سپه را ز پیکار دل سیر گشت | چو دشمن بسالار شان چیر گشت
به پس در پریدخت فرهنگ کرد | برفتند باز از پی دستبرد
دل لشکر از رزم و کینه نژند | ز بهر دو سالار دل مستمند
گریزان و گریان بهر سو دوان | ز بهر دو سالار خود خونفشان

پریخت و فرهنگ و چندین سوار — رسیدند با تیغ زهر آبدار
گریزندگان سیه گشته بخت — بماندند بیچاره زان کار سخت
همی گفت هر یک بدیگر چنین — که ما را مگر بخت بد شد قرین
یسار و یمین پیش و پس دشمن است — هوا پر ز دام و دلیر افکن است
ببالا کمند است و در زیر تیر — بحیله نیابیم ره گریز
نه سالار داریم و نه راهی جنگ — نداریم در سینه هیچ‌ای جنگ
بکین چون دلیران برافراشتن — از ایشان یکی زنده نگذاشتن
یکی مرد ازان لشکر نامور — بشد تا کند شاه را باخبر
چو از تیغ کند آوران جان ببرد — ز بس سیم از اسب افتاد و مرد
در آن جنگ آن مهوش گلعذار — بقلوش بشد مانع از کارزار
که تا مردی خود نماید تمام — که هست از دل و جان طلبگار سام
چو از جنگ و کین دل بپرداختند — همی پرسش از یکدیگر ساختند
برو قلوش گرد راز نهفت — هر آنچه که بد سر بسر باز گفت
ز قلوش پرسید فرهنگ گرد — که چون سام در رزم کین دستبرد
دلیران چو کین سپه داختند — در فش ستیزه بینداختند
چه سان رفت با شاه چینی نبرد — که او هست در نزد مردان مرد
ازان پس ز فرهنگ پرسید راز — بگفتش سر بسر حدیث دراز
پرسش بپرسید احوال سام — وزان راحت روح و آرام و کام
بماندند آنشب دران مرغزار — دم صبح بستند بر پیل بار

سوی لشکر سام کرد اندروی
همه همچو صرصر شده تیز پوی

بره در کنون سرکشان را بمان
سخن نشنو از سام ردشن روان

نبرد سام نریمان با فغفور چین بار دوم (م)

سرانیده از سام نیرم نژاد
ز گفتار دهقان چنین کرد یاد

که چو باز گردید از دشت جنگ
ز شب بود روی هوا قیر رنگ

بیامد چو خور بر سر گاه شد
چو از راز فغفور آگاه شد

که لشکر فرستاده اندر نهان
که سازد سیه بر پر پوش جهان

دلش بُد پراندوه از انداوری
که قلوش روا نشد پی یاوری

چو او شد جهانجو در آمد بخواب
بتابید تا رخ نمود آفتاب

چو نمود خورشید از چرخ روی
به پیل اندر آمد شه کینه جوی

برآمد غو کوس زرینه نای
سپاه اندر آمد دگرره ز جای

تو گفتی زمین نیز کوشش گرفت
ز نعل فرس عبیه پوشش گرفت

بیکدم هوا گشت پر کرده خاک
بلندی ندانست باز از مغاک

سواران بمیدان نهادند روی
برانگیختند هاره تیز پوی

ازان روی برخواب از گرد سام
طلب کرد ساز و نبرد از غلام

رساندند صندوق عبیه برش
نهان کرد از ساز کین پیکرش

بچستی چو باد اندر آمد بآب
سپه را نداز کین چو آمد ز شب

ازان روشه چین رده برکشید
از انسو سپه نیز خنجر کشید

جهان پهلوان چون رده کرد راست
بمیدان در آمد هم آورد خواست

شه چین بر انگیخت از قلب پیل
زمین گشت جنبان هوا شد چو نیل

سوی سام فرخنده آهنگ کرد
دل سرور افرا بسی تنگ کرد

مهان پیش رفتند خواهش نمای
که شاها مکن سوی پیکار رای

ندانی که در رزم سام اژدهاست
بر تیغ او جان بسی بی بهاست

بمان تا که ما را می جنگ آوریم
جهان را بر او تار و تنگ آوریم

نپذرفت گفت ایدلاور سران
مرا هست اندیشه ها بیگران

دم صبح آمد بر من خبر
که در شب شدن لشکر نامور

ابا سرکش کوه آتش بود
بکینه ورا نام قلوش بود

فرستاده سام از پی داوری
که سازند فرهنگ را یاوری

بترسم فریبش و فرشاد گرد
بمانند خیره گه دستبرد

ز پیش و ز پس دشمن کینه جوی
برآرند ازیشان ز ناگاه روی

ز ناگه سرانشان درآید بزیر
شوند از همه رزم و پیکار سیر

بدین ژرمگه دیو زاده ز راه
چو آید مرا روز گردد سیاه

یک امروز خود جنگ جویم ز سام
بود کش گه کین درآرم بدام

ازان پس ز کین دل نهاده شوم
چو آتش سوی دیو زاده شوم

شوم از کمین گه برو کینه توز
به چشمش کنم چون شب تار روز

پریدخت را چون درآرم بدست
کنم نوش گیتی بکامش کبست

بگفت این و برگرد پیل دمان
شتابان بیامد بر پهلوان

زبس خشم با پهلوان دلیر — بگفت هیچ و شد رزم چون هیچ شیر
برآویخت سام دلاور بدوی — خروشنده شد شاه دیهیم جوی
بهر حربهٔ رزم را ساختند — چنانچون ببایست پرداختند
سرانجام شد چیره بر سام شیر — همی خواست کش تا درآرد بزیر
خروشید دستور با لشکری — که شه را کند این زمان یاوری
چو گفتند دستورشان شد گوش — برآمد ز لشکر سراسر خروش
سپاهی بجنبید از جای خویش — که اندیشه را دل ازان گشته ریش
زمین پست کردند از نعل اسب — هوا شد ز زوبین چو آذر گشسب
بیکره سوی سام یل تاختند — درفش ستیزه برافراختند
براو همه گرز و خنجر زدند — هوارا تو گفتی که از زر زدند
جهانجوز هر سو همی بنگرید — ز چنگال دشمن رهائی ندید
بناکام از شاه برداشت دست — وزان پس خروشید چون پیل مست
برآورد از کینه گرز گران — سبک حمله آورد بر سروران
چو قلواد از قلب گه بنگرید — شد از غم دو رخساره اش شنبلید
خروشید کای لشکر خاوری — نهادید رخ سوی کین آوری
که سالارتان در دم اژدهاست — درافتاده جانش بچنگ فناست
دمانید تا دشمن پرز کین — درآرد تن نامدارش ز زین
که اورا درآرند از باد پای — شما کی توانید شد باز جای
بگفت این و آهیخت تیغ از نیام — برانگیخت باره بیاری سام

پس آنگه همه لشکر خاوری
نهادند رخ سوی کین آوری

رستم ستوران و بانگ سپاه
زمین و زمان گشت یکسر سیاه

یکی ابر بست از بر خود و ترگ
تو گفتی ببارید باران مرگ

تو گفتی که کین کهن نو شده است
و یا باغ شادی پر از خو شده است

بجستند سام و یلان رزم سخت
بگشت از دلیران برگشت بخت

سپاه شهنشاه بسیار بود
همه رخ نهاده به پیکار بود

ز گردان جنگ آوران صد هزار
کجا بود با سام در کارزار

از ایشان درو دشت شد پر ز خون
یکی نیمه از تن در آمد نگون

دگر زان سواران افسکنان هر که
ز کین رخ بتابید و باره براند

پراکنده گشتند در دشت کوه
چو قلواد دید آن دلش شد ستوه

نبرد اسب و آمد نبرد و یک سام
بدو گفت کای پهلو نیکنام

چه پیکار جوئی که لشکر نماند
ز چندان سپه یک دلاور نماند

نه بینی که هامون پر از دشمن است
بما بخت بد راهمی شیون است

مرا و تو را گر بدست آورند
بفرهنگ و قلوش شکست آورند

همانا به که از رزم تابیم روی
برانیم که پیکر تیز پوی

مگر گنج غاری بدست آوریم
چو افسونگران ریو رنگ آوریم

وگرنه دمادم که فغفور چین
رسد هر دو ما را بگیرد ز کین

جهان پهلوان هر سوئی بنگرید
به پیرامن سرکشان کس ندید

ولی دید دشمن فراوان به پیش
ز اندیشه دل در برش گشت ریش

جنگ سپاه مرا با فغفور چین

فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر (م)

همانگه بیفشرد بر اسب ران — برون آمد از لشکر بیکران
به قلواد گفت ای یل نامدار — نگر تا چه بازی کند روزگار
ازین پردهٔ نیلگون سرنگون — ندانم دگرره چه آید برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد — که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست — که بر حال خویشم بباید گریست
مرا درد چند از پی هم رسید — کزان دردها گشته ام ناشنید
یکی درد هجران یار گزین — که باد افدایش دل و جان و دین
دگر دور مانده ز یار و دیار — فراق منوچهر فرّخ تبار
چگویم ز گردان ایران زمین — بزرگان با تاج و تخت و نگین
که هر یک مرا چون برادر بُدند — گه رزم سوزنده آذر بُدند
کنون از همه بدتر است رزمگاه — که بر من سیه شد همه روزگار
ندیدم نگیتی بدینسان شکست — ز کینه همه باد دارم بدست
درین گفتگو بود سام دلیر — که فغفور چین اندر آمد چو شیر
گواژه همی زد به پی در سیاه — پی کینه می تاخت فغفور شاه
جهانجوی قلواد و فرخنده سام — براندند کُه پیکر تیز گام
بدان دشت دیر کهن یافتند — دران دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند ستاره سیر — شدند از شرف طالع برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای
چو گوهر گرفتند بر سنگ جای

ز بامش چو مه سر بسر افراختند
در آن جلوه گه آشیان ساختند

در آن دیر بودند رهبان بسی
نیفکنده هرگز نظر بر کسی

چو دیدند ز ایشان نشان یافتند
بدان دیر دیرینه بشتافتند

ز هر پژوهش به پیش آمدند
بدان هر دوان داستانها زدند

که مانند مهمان از هوا میرسید
بدینگونه گرم از کجا میرسید

همه راز خود سام پهلو نهفت
پس آنگه برآورد آهنگ و گفت

دو موبد نژادیم و فرزین نسب
بچین او فتاده ز ملک عرب

چو سلطان سیاره خنجر گرفت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت

برآمد بمه ناله کرنای
درآمد زمه تا بماهی ز جای

ز سم ستوران پرخاشجوی
بدین دیر فرخنده کردیم روی

مگر پاکمان در پناه آورد
ز ماهی بایوان ماه آورد

درین گفتگو پهلو نیک خواه
که آمد دگرباره فغفور شاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت
خروشش سواران همه بر گرفت

ازافراز قلواد برشد بپست
حصار صنم خانه را در ببست

همانگه بخونریزی آورد روی
ازان بت پرستان روان کرد جوی

ازان پس درآمد ببالای دیر
چو سیاره میکرد در برج سیر

چو شب بود فغفور با لشکری
فرود آمد و کینه شد اسپری

بخفتند آنشب دو آزاده خوی
بدرگاه دادار شان بود روی

زبان بهر خواهش بیاراستند
همی نیرو از داد گر خواستند

بگفتند کای داور آب و خاک
توانیم هر دو زبیم هلاک

تو میپسند کز دست اینکافران
بمانیم بیچاره و ناتوان

به بینم دگر روی آن خت شاه
همان قلوشش گرد زرین کلاه

مر آن دیو زاده پیل نامور
که از دی هراسان بود شیر نر

چو او چوبدست اندر آرد بجنگ
که شه را بزرمش نباشد درنگ

زمان تا زمان میرسد شیر دل
ز زرمش شه چین و ماچین بجل

بگفتند با خود مرا نیداستان
بخفتند با دیدهٔ خونفشان

چو رخسار بنمود از چرخ شبید
سیاه شب از تیغ او سر کشید

نشست از بر پیل فغفور چین
گران لشکرش هم در آمد بزین

برسم گواژه یکی نامدار
خروشید کای شاه خاور دیار

سر دگر برون آئی از بهر جنگ
که شه را بزرمت نباشد درنگ

خروشید از باره سام دلیر
که اینک برون آمدم همچو شیر

بگفت این ازافراز شد سوی پشت
بکه پیکر باد پا بر نشست

در قلعه بگشاد قلواد گرد
برون آمد انداز پی دستبرد

بآن لشکر بیگران بر زدند
همی بر سران گرز و خنجر زدند

که صبح تا روز نیمی گذشت
ز دشمن فکندند بیحد ز دشت

بند شان ز خصم تنیزنده باک
سر از اسپر دند سر در مغاک

ز ناگه هوا همچنان گرم شد
که پولاد از گرمیش نرم شد

بماندند آن هر دو بیرون زجا
بگفتند کای داور کارساز
بسختی ستمدیده را یاوری
درین گفتگو بود کز رویدشت
سپه را بپهدار فرهنگ بود
برش قلوش پیل همیراند بور
بیکره علمها برافراختند
خروشنده شد دیو زاده چو شیر
چو باوی بکین شاه چین شد درشت
سپاهش بیاری برانگیختند
بیاورد قلوش بیاری سیاه
خبردار گردید فرخنده سام
بسی شاد شد پهلوان جهان
قوی گشت ازان خوشدلی همچو کوه
درآمد بمیدان چو شیر نبرد
زروی پریدخت گردید شاد
برزندگان نیز بازآمدند
نشست از براسب فغفور چین
دلش بود از دیو زاده ستوه

بجستند نیرو همی از خدا
تویی آفریننده بی نیاز
بما یاوری ده درین داوری
یکی گرد تیره نمودار گشت
ازان تیغ فرهنگ بی رنگ بود
چو آگاه گشتند ازان جنگ شور
پی رزم کین تیغ را آختند
برشاه چین رفت ازره دلیر
بضربی که زد پیل شه را بکشت
ابا دیو زاده برآهیختند
پریدخت هم شد سوی رزمگاه
که آمد زره طوطی خوشخرام
تو گفتی مگر تازه گشتش روان
زمین زیر ستم ستورش ستوه
رسانید برچرخ گردنده گرد
پس آنگه بجنگ آوران رو نهاد
بیاری پهلوفراز آمدند
پراز دست و پا بود روی زمین
برانگیخت هرسو برزمش گروه

نیامد بفیروزیش هیچ بهر ... وگرره گریزنده شد سوی شهر
پس وی همیرفت فرهنگ راد ... همانا نبودش ز آرام یاد
و یا دوم ز زخم گران چو بدست ... یلان را ز باره همی ساخت پست
دل شاه گشته ازان درد ناک ... که از چوب گردان فکنده بخاک
همی گفت هرگز خردمند مرد ... بخست است با دیو زاده نبرد
بشهر اندر آمد شه کینه ور ... ز بس بیم دل شهر را بست در
بتابید رخ دیو زاده بجنگ ... بر پهلوان شد چو شرزه پلنگ
ببوسید پای جهاندیده سام ... رخش بوسه زد پهلو نیکنام
سراپرده و ساز فغفور شاه ... بدست اندر آورد با پیل و گاه
همه جنگ و با ساز جنگی طغان ... کشیدند نزد جهان پهلوان
برآمد ز دشت لشکر بیاراستند ... که دریافتند آنچه میخواستند
نشاندند بر تخت زر سام را ... ببردر کشیدند آرام را
کشیدند بر دامن کوهسار ... سراپرده و خیمهٔ زرنگار
فکندند تختی ببالاش زر ... ز بر پر بدخت و والا گهر
چو شد سرخوش از می گو کینه خواه ... درآمد بخرگاه و برشد بگاه
برافکند بر نسترن پرده را ... چمن کرده از رخ سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده ... بنفش شور در جای شیرین زده
شکسته ز ابروش دست کمان ... شده اژدها فش نفس در کمان
بلرزد غلام و شکر بنده اش ... همه شور قند از شکر خنده اش

رخش رونق گلستان می شکست — قدش پشت سرو روان می شکست
دهانش ز یاقوت لب قوت داد — عقیقش طراوت بیاقوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست — رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بجوست — دل ریش وی از قدح لاله خواست
رخ از آتش می چو گل برفروخت — دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرا — فکندند دستان به پرده سرا
خوش آنم که در پرده سازند ساز — کنند از رخ دلبران پرده باز
چو رامشگران پرده بنواختند — بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آنم که در بزم شاهنشهی — کنند آهوی دلبران فتراهی
خوش آنم که نوشین لب بادهنوش — گهی نوشش یادت کند گاه نوش
ولیکن بجوز از جهان کام خویش — که گاهی چو نوش است گاهی چو نیش
چو دانی که بر سر نگیرد قرار — گرش میتوانی بشادی گذار
وز انسو چو فغفور شد سوی شهر — ز پیکار و کین اندیشش بود بهر
یکی هفته با سروران سپاه — ز بهر پسر شد فغانش بماه
هم از بهر دختر دلش بود تنگ — همی خواست کز ریوش آرد بچنگ
همان عالم افروز آگاه شد — که مه روی در خرگه شاه شد
دگر ره دلش پر ز غم شد پری — همی بود در فکر حیلت گری
چو یکهفته در پیش مه بود سام — بهشتم چه باز زمین گشت رام
بیامد نشست از بر تخت زر — برش دیو زاده فرو برده سر

نشستند دریای تختش سران | ستادند در خدمتش سروران

نامه نوشتن سام بفغفور چین و شناسانیدن خود را

بیکدست قلواد و قلوش دگر | بدست دگر بر سران تاج زر
همانگه بفرمود دیل بادبیر | نویسد ز مشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین | ز سام نریمان به فغفور چین
دبیر قلم زن قلم برگرفت | سر نامه در لولوئ تر گرفت
نوا زندهٔ پردهٔ دلنواز | طراز ندهٔ خسروانی طراز
بمشک آب برزد روان خامه را | که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر نهاد | ز درج سیه عقد گوهر گشاد
رقم زد بمشک سیه از حریر | برآمد خروشش از دل و جان دبیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن | دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز لطفش شکر بند شد | نی خامه در دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد | ز جادوی بابل روان جان ببرد
کنیزی بتانی بلعبت بخواند | ببوی بنفشه بباغش دواند
برآراست روی حریر از قصب | به پیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندی بفرخار برد | حبش را بسر حد بلغار برد
خط آورد جوانی تراشید سر | ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون بظلمت علم برکشید | بسر چشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را برگشود
ز برگ سمن زعفران می نمود

بطرف چمن آشیان کرد زاغ
بیفشاند پرچله بر صحن باغ

ز مشکین قصب ساختش پیرهن
هست عنبرین موچو مه روی من

قلم کرد آن راح ریحان بکشت
چو رضوان درآمد بباغ بهشت

نقاب شب تیره بر روی روز
چو افکند چون شاهد دلفروز

بمکتب فرستاد و بر خط نشاند
ز هندوستان نوخطی را بخواند

خط آورشد و همچنان میگریست
بمکتاب چون کودکان میگریست

که این کار ها را سیه سر کند
مرا باید اینجا که باور کند

ز اول بمشک سیه نقش بست
چو بگرفت دیبای رومی بدست

شناسندهٔ نقش بر قلب دل
بنامی رسد بند ایوان گل

نگارندهٔ نقش مه پیکران
برازندهٔ نام نام آوران

ز بالاتر از نام او نام نیست
که بالاتر از نام او کام نیست

بمه میدهد جام گیتی نمای
ز خور میکشد تیغ گیتی گشای

زمین بوس من سوی فغفور شاه
پس از نام دادار خورشید ماه

سپهر برین چاکر درگهت
بدان ای قمر قبهٔ خرگهت

ندارم ز زلف پریوش قرار
که شد روزگاری که در روزگار

که جز روی او نیستم آرزوی
پریدخت مه روی زنجیر موی

شده روز من چون قمر شامش
بود بر سرم شور شیرین لبش

که عاری نباشد روا از زنش
تو باید که عاری ندارد زمن

گر سام زیمان جنگی منم
زگوهر بهر جای سنگی منم

همایون همائی ببرج آمده
گرانمایه لعلی بدرج آمده

مشو منکر می پرستان عشق
مزن سنگ بر جام مستان عشق

مرا دور گردون جهانگرد کرد
بپهر سیه روز خم زرد کرد

مشو تیز بر من که چرخ بلند
بدام پریدختم اندر فکند

اگر سر در آری سر افکنده ام
کنم جان فدای تو تا زنده ام

ترا در پس پرده سیمین بریست
که مارا از آن سرو سیمین سریست

کنون همچو خور در شبستان ماست
بتابندگی شمع ایوان ماست

بلطف اربرآری تمنای من
کنی در بر دخترت جای من

بود چون منت کمتر نیکبخت
کمر بسته چاکر پای تخت

تو بر بنده گر سر در آری رواست
ولیکن بزرگی خدارا سزاست

من آنم که چون بر برافراختم
بگنجینه در آشیان ساختم

کشیدم سر ژندرا در کمند
پر نیوشش را در گشادم زبند

شکستم بسر پنجه پهلوان
طلسمات بر بسته خسروان

همه لعل یاقوت در ثمین
به پشت هیونان کشیدم بچین

بکشتم من از جادوان شش هزار
بسی کرده ام در جهان کارزار

نگوکال جادو بکشتم برزم
مرا رزم جنگ است پرسان برزم

هم اکنون رسیدم بمهمان تو
که بینم نکی مهر و پیمان تو

نهان ساختم نام بابو نژاد
برو بیتو بودم شب و روز شاد

ز بدگوهری ارچه نشناختی
بمن سایه هرگز نینداختی

هراسان نبودم ز نر اژدها
ز چنگم سر شیر کی بُد رها

بتوران زمین پای بند آمدم
بدیوانگی در کمند آمدم

شدم سوی بستان بیوی بهی
گلی چیدم از باغ شاهنشهی

چه کردم که خود را گران ساختی
به بند گرانم درانداختی

به بهوشیم پس تو کردی به بند
بدیوانگی بر تو آمد گزند

شگفت آیدم از تو ای شهریار
که نیرنگسازی و فن و عیار

مرا گر گه رزم سازی زبون
حلالت کنم گر بریزیم خون

نریمان و گرشاسب و اسپ و بنا
مرا انداگر تو ندانی مرا

بطفلی و عشق و جنون و هوا
بزنجیر و قید تو بودم نوا

در و قلعه چون کردیم پای بند
رها نید یزدانم از هر گزند

شمارا بدور فریدون پدر
همانا چه آورد خواری بسر

ترا بسته بردش بر پادشاه
دگر خواست بهر تو تاج و کلاه

ز نیکی گرشاسب و مهر پدر
عوض بد تو کردی چون من پسر

باصل شما نیست اصلاً وفا
سرشتست خاک شما از جفا

نرویدبوم شما تخم مهر
ز کین پرورشتان بداده سپهر

خدای جهان رستگاریم داد
بیارم رسانید و یاریم داد

چه خوش گفت جمشید روشن روان
که هر کس که بدکرد بیند همان

بدکس نجوید خردمند مرد
که بدکار بیند سرانجام درد

چو از بند شه پر برافراختم
نشیمن بدین سرزمین ساختم

بپرواز بودم برین مرغزار
که کبکی فرود آمد از کوهسار

بمستی درافتاد در دام من
بدیدار او بود آرام من

سزد گر نگارم بقید او فتد
که صیاد هم صید صید او فتد

درین ره چو مقصود من آمد بدست
کنون نیست مارا غم از هر که هست

ولیکن همان به که در مهر و کین
یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود
منوچهر شاهت برادر بود

تو سر برفرازی بفرماندهی
منت سر فرازم چو فرمان دهی

وگرنه بداد ار دارندگان
که او پادشاه است و ما بندگان

برخشنده خورشید تابنده ماه
بجان عزیز منوچهر شاه

که چون رخ برارم بچینی سپر
برم چین زابروی کیتی بدر

کشم خاک توران بایران زمین
کنم خاک در چشم ترکان چین

گزافی نگویم که چون اژدرم
شه چین و ترکان ببینما برم

اگر شیشه از سنگ دارد گهر
ندانی که از سنگ دارد خطر

چو آهن شود گر دلت کج رواست
که آهن بآهن توان کرد راست

زنار را چه زهر ش بود آشکار
بود مهره باز هر آن زهر مار

تو در چشم ازان در نیاری مرا
که ترکی و هندی شماری مرا

بچشم تو کر در نیایم چو ننگ
بزرگان نیایند در چشم تنگ

من آنم که چون حلقه سازم کمند
کشم حلقهٔ آسمان را ببند

چو گه کوبم آتش فشاند ز نعل — ز دل کوه آتش شود با چو نعل
چو بر مه زند نامه خسرگاه را — بهسم برزنم خرگه ماه را
گزارنده نامه خسروی — چو پرداخت دی از زبان آوری
ببوسید در پیش سام جوان — نهاد و ثنا خواند بر پهلوان
بدو سام یل آفرین کرد و گفت — که زینگونه کس در معنی نه سفت
مه اوج گردون یل پاک زاد — بدان نامه از مهر مهری نهاد
پس آنرا بشیرین زبانی سپرد — که این باید ت سوی فغفور برد
چو آن نامه را نامه بر برگرفت — ره چین همان لحظ اندر گرفت
چنان گرم که کوب سنگش براند — که در پویه گردون از و باز ماند
چو آن بال زن مرغ طاؤس پر — بجولان گه چین در آورد سر
در آمد به پرواز و پر بر فراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت
بمژگان بساط شهی را بسفت — ز گوهر فشانی بسی در سبفت
برون کرد شاه ختن گنج شاهی — نمودار ی از جام گیتی نمای
وزیر آمد و نامهٔ نامدار — سراسر فرو خواند بر شهریار
دو ابروی فغفور گرفت چین — ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بفرمود تا گوهر افشان دبیر — قصب را ز افشان کند بر حریر
گذارندهٔ نامهٔ نقاش چین — چو باد صبا بوسه زد بر زمین

برآورد کلک جواهر نثار
چو زر سپیده مرغی بمنقار قار

جواب نامه فغفور چین بسام

بمشک آب چون مشک زد بر قلم
ز دار شام بر صبح صادق رقم

ریاحین فروش گلستان راز
در بوستان سخن کرد باز

بنام خداوند تذلیل و خوار
کز از خاره خار آورد گل ز خار

کریم خطا بخش روزی رسان
پناه کسان و کس بیکسان

ز هفت اطلس چرخ زنگار کار
برآورده این بیضهٔ زرنگار

بجکمش گهر جای در کان گرفت
تن انس از آتش جان گرفت

بدان ای مه برج نیک اختری
بپهرت هوادار و مه مشتری

اگرچه ز خورشید شد ذره تاب
ولیکن نشاید شود آفتاب

مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر
که بر خاکراه اوفتی چون سپهر

کنون چون بدست آمدت گوهری
شوی بحر اگر باشدت لنگری

زنی طعن و جوئی ز ما برتری
نباشد چنین کارها سرسری

هر انکو ز دریا برآرد صدف
بلنگر نگر گوهر آرد بکف

تو در چین بچشم حقارت مبین
که در ناف آهو بود مشک چین

برین ابلق این شهسوار اجل
ز ماهی بیکدم رسد در دجل

گهی بلبل از باغ برمی خورد
که سالی ببویش بسر میبرد

ترا در سرا پرده گر اختریست
که این بنده را کهترین دختریست

اگر با وی از مهر گوئی سخن
نگوییم که سالی و مهی صبر کن

اگر زانکه باشد سزاوار تو
تو شه باشی و او پرستار تو

ولی هستم از خدمت امیدوار
که آری به مهدش چنین استوار

چو در آب لولو و در دیده نور
چو در عرش خورشید و در روضه حور

برزینه مهدش فرستی چنین
سرش برفرازی بآئین دین

بدین برج بارش رسانی چو ماه
که بازش بیک مه رسانم بشاه

چو مهلت دهد شاه ترتیب کار
بسازم بصد ریب نگ و نگار

تو فرزندی و تاج و تختم ترا ست
که جز با تو پیوند کردن خطا ست

ترا نام پرسیدم از سرکشان
بدادند از ویس و ویسان نشان

بود سعد را این برادر پسر
زچینش نژاد ست چنین سربسر

تو چون کرده بودی نهان نام را
چو دانست فغفور مرسام را

کنون چونکه سام نریمان توئی
میان من و تو نباشد توئی

چو داماد من سام نیرم بود
مرا حکم بر جمله عالم بود

مرا تا برآمد ازین دخت نام
زیزدان جز اینم نبودست کام

که کردی خود از نسل جمشید شاه
برایوان من برفرازد کلاه

ز جمشید شاه سیامک نژاد
برویت ازین روی باشیم شاد

تو مخدومی و ما پرستار تو
تو مطلوبی و ما طلب گار تو

ولیکن نباشد که همچون تو شاه
کنی خانهٔ شهریاران سیاه

فلک تا بروج بلند اختری
مرا داده بر سروران سروری

بیغما نبردم کسی را بکین
نخواهم که بدنام گردم ازین

نشاید یلانی که دین پرورند
که شهزادگانرا بیغما برند

پرید ختم آن لحظه میمون نبود
که یک لحظه از پرده بیرون نبود

خود انصاف ده باز کین چون بود
کجا دختر از پرده بیرون بود

کسی راکه دختر بود در حرم
بود روز و شب غرق دریای غم

حکیم از همین نام دختر ببرد
که ننگش بزرگست و اندیشه خورد

چه فرزند خوانی چو دیوانگان
که او یار گردد به بیگانگان

چه گویند شاهان که فغفور چین
ز برجش ببرند در ثمین

سزد گر بریزد ز گلبن گلی
که خندان شود پیش هر بلبلی

بزرگان دگر نام او چون برند
که عشاقش از پرده بیرون برند

کسی را پس پرده دختر مباد
وگر نیز باشد بد اختر مباد

چو دختر بیاید بکمش در زمان
که تا ناورد ننگ بر دود مان

ولیکن چو این لحظه کار او فتاد
خرد از ره برون رفت و بار او فتاد

بیا تا بهم بگذرانیم روز
بعشرت بپایان رسانیم روز

در آسوی چین چون درخشنده مهر
که گردد بکام تو دور سپهر

گذارندهٔ نامه فرّخ دبیر
چو فارغ شد از نقش چینی حریر

ببوسید و ته کرد بر سر نهاد
پس آنگه بدستور فغفور داد

وزیر فرستادن بیارا ستش
بمهر همایون به پیرا ستش

چو سوسن زبان آوری را بخواند
که در بزم شه در تواند فشاند

وزا گفت این نامهٔ تحفه سان
ببر نزد یک سام نریمان رسان

رسانندهٔ نامه دل گشای
بشد تا برسام فرخنده رای

نوشته برون آورید از نهان
بداد ش بدان پهلوان جهان

دبیر آمد و نامه برسام خواند
چو بشنید برسام حیران بماند

بدانست کان جمله مکر است و فن
از ان رو که مردی نیاید ززن

چراغ ار چه روشن کند خانه را
برافروزد ایوان و کاشانه را

چو در دامن اندازدت اخگری
بماند ز جسم تو خاکستری

ز قلوا و پرسید تدبیر کار
که نیکو نگه کن بتدبیر کار

چو در دامن اندازدت اخگری
که دارند با ما زبان آوری

بپاسخ چنین گفت دانای رای
که ای بر همه سرکشان سرفراز

ز دانش تو در ملک معنی سری
ز دانشوران جمله بالاتری

ندانم که این چرخ نیرنگ گون
دگر تا چه آرد ز پرده برون

مرا بر دلست از فلک بارها
که بسیار کرد است اینکارها

نه در هر صدف قطره گردد گهر
نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها تحفه گنجت دهد
مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

اگر راستی خواهی از چین خطا
مخالف نگردد بهر پرده راست

ز گفتار غفور چین سر متاب
توقع مدار از خطا بر صواب

چو بشنید برسام فرخنده رای
بافسوس گفت این نه عقلست و رای

تو این ماه آخر نه پنداشتی
که از جنگ بهتر بود آشتی

نظر کن تو بر شمع مجلس فروز
که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش در بر گرفت
بیکدم زدن کار را از سر گرفت

به مجلس ازان جنگ بر سر فراخت
که باز خمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر
ازان یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می جام قوت است خیز
می لعل بر جام یاقوت ریز

بده باده تا چند ازین گفت و گوی
بگردان قدح چند ازین جستجوی

بیا تا دمی طوف بستان کنیم
چو می خنده بر می پرستان کنیم

چو دنیا ندارد وفا با کسی
فتد مهر او هر زمان با خسی

خنک آنکه زین مایه دستش تهی است
که در ملک معنی گدائی شهی است

بخواه ازمی و گل و دکرداد خویش
که بی می نمی آیدم یاد خویش

بخند ای لب غنچه در بوستان
که باشد بسی خالی از دوستان

بیا ای طرب ساز ساز زندگان
که تا جان ببازند با زندگان

بزن چنگ در پرده ساز دل
که از پرده بیرون شود راز دل

به پرده سرا بلبلی سرا
که پرده سرایان شدند از سرا

قدح گو بمجلس در افکن خروش
که رفتند مستان می کش ز هوش

برآرای جرس ناله در کاروان
که محمل برون می برد ساربان

خروشان شو ای طبل بر پشت فیل
که برخاست آواز کوس از رحیل

کسانی که دُر سخن سفته اند
چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام
نهادند بر طاق فیروزه فام

بازآمدن سام بدرگاه فغفور

سبک سام بر پیل پیکر نشست — سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درخشنده مه برفراخت — قرس بر سر چرخ گردنده تاخت
برون شد پریدخت از بارگاه — چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته — جگر سوخته با جگر ساخته
شکرخنده چشمه نوش او — قمر بنده حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر — سه مه را برگشه مندسر
چو زلفش شماندند رخ سوی چین — چو چشمش گشادند بر مه کمین
به پرواز برکرده مهدش زجا — هوا در سر و چتر در سر هوای
دهل زن بگولان درآورده کوس — علم قبه ماه را داده بوس
سپاهی چو مور و ملخ در شتاب — سبک شد عنان و گران شد رکاب
علم بر در چین برافراختند — چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند — در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه — خروش تبیره رسانده بماه
بهر برج منزل گرفته مهی — بهر منزلی سر نهاده شهی
بدیبا و چینی بیاراسته — بهر گنج گنجی بدو خاسته
ترنم نوازان نواساخته — بهر گوشه چنگ بنواخته
بهر جا زده قبه زرنگار — نشستند سیمین بر آن چون نگار

همین رفت سام و سران سپاه
چو سیاره برگرد تابنده ماه

بایوانش آورد و زر برفشاند
جواهر چو باران بسر برفشاند

ابر تخت شد سام فرخنده راه
شدش گوشه تخت شه تکیه گاه

سر تاج را اوبمه برفراخت
سر از طارم پیشگه برفراخت

پرید خست مه روی را چون پری
که گشتی پری هستش از دیدنی

برزین عماری بایوان رساند
چو سرو روانش به بستان رساند

زپرده سرا جام گلرنگ خواست
زهر گوشه نغمه چنگ خواست

نگاران همینی برچین کمند
درآورده تا بنده مه را به بند

قمر بر سر زلف پرتاب شان
روان تشنه لعل سیراب شان

یکی عود سوزد و یکی عود ساز
یکی دلفریب و یکی دلنواز

زهر گوشه ماهی زده خنگهی
بهر خرگه از می فروشان مهی

می لعل در کف چو خوان تذرو
برقص آمده چون خرامان سرو

چو فغفور دیده ش گرانمایه سام
اباده و سنگامی میش داد جام

چو می در سر هر دو افکند تاب
بخوابگه آسایش آمد شتاب

می و سنگامی چو نوشید سام
زپرده برون شد چو ماه تمام

گهی مست می بود و گه مست خواب
همه از عشق بیخود همه از دل خراب

خوش آن دم که رندان مست صبوح
ابر جام می تازه دارند روح

وطن بر در می پرستان کنند
ومنوا زمدح شوق مستان کنند

بیا ای پسر چنگ را ساز کن
در دیر میخارگان باز کن

گر در زمستان گدائی کنیم
نز درد جدائی جدائی کنیم

که آنها که با ما دمی دم زدند
برفتند و این دیر برهم زدند

حریفان گذشتند و یاران شدند
غم آمد همه غمگساران شدند

نوا ساز مستان نوائی بزن
صبوحی کشانرا صلائی بزن

بیاران ره درد میخوارگان
که از ره فتادند آوارگان

خمار ست مارا شرابی بده
جگر تشنگانیم و آبی بده

نوا ندهٔ ساز مستان کجاست
چراغ دل می پرستان کجاست

ترنم سرای سرارا بخوان
می اندر قدح ریز و مارا بخوان

گر بربط دردی کشان در کشیم
چو مستان عاشق فغان در کشیم

اگر پختهٔ پخته را خام ده
که در مذهب پختگان کام به

بدرد مغان دلق نیلی بشوی
که پیش بتان باشدت آبروی

اگر بر فشانیم دامن ز عیب
بدین دلق شش دامن چار جیب

تو هم آستین بر دو عالم فشان
چو آئی بدین غرفه دامن فشانها

قلم در کش ای نقش بند عدم
بدین جدول لاجوردی رقم

بهم در فکن این کتب را ورق
ز هم در فکن این خذف را طبق

سبک دل کیوان بچه در فکن
که در تابم از دل او چون رسن

گزان دل گوآن هندوی خرخ را
بدین حلبی سر گشته کن چرخ را

کمان در کش از دست این چرخ پیر
بزن ترک خنجر کشش را به تیر

بدریا فکن چتر خورشید را
بصحرا فکن چتک ناهید را

از ین سر نگون کاسهٔ لاجورد
دلم سیر گشته از ین قرعهٔ زرد

سرا بندهٔ پردهٔ داستان
در ایین پرده میزد دم از باستان

که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحر خوان بجنباند بال

نسیم بهار اندر اقصای چین
شد از ناف آهوی چین نافه چین

نواساز مستان نواساز کرد
عروس چمن خنده آغاز کرد

روان سام از خواب مستی بجست
به تیز نفس جبههٔ مه شکست

رفتن سام در شب و دیدن پاسبان اورا و نومید آمدن

بیاد آمدش یار شیرین سخن
پریدخت گلروی سیمین بدن

زباد صبا بوی دلبر شنید
دلش سوی گیسوی دلبر کشید

چو افعی به پیچید و در تاب شد
ز چشمش جهان غرق خوناب شد

در آندم سر شکش گهر ریز شد
که بحرین چشمش گهر خیز شد

ز خونابه دل ز سر تا بپای
بپوشید بر خ گلگون قبای

درون بحر چون بادل مستمند
گهی موج زن بود و گه موج بند

سر شکش چو گلگون بدریا دواند
ز دامن گهر سوی دریا فشاند

بخون رنگ داد آن دل دردناک
ادیم رخ زرد گیخت خاک

بهر شعله کز سوز دل بر فروخت
بزد آتشی خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش
باتش برافتاده آب و گلش

برون رفت از دست و افتاده مست
شده پایش از کار و یارش ز دست

چنانش رسد بند و عصرش دماغ
فرو ماندہ از آہ سردش چراغ

ز بس خون کہ از چشم پرخون فشاند
فرو ماندہ بر جای و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جان برگرفت
ز مستی رہ قصر دل برگرفت

چو چشم بتان گشتہ مخمور و مست
کمانی بیازو و تیری بدست

بدو عرصۂ خاک تنگ آمدہ
در و کوہ را پا بسنگ آمدہ

سفیدہ ہمانا دمش کہ رویش بدید
بخواند آیت از مہر و بروی دمید

چو آہستہ او کام را برگرفت
سبک پاسبان نوحہ را درگرفت

جرس بانگ میزد کہ باش ایزمان
کہ خاموش گردد سبک پاسبان

چو باد صبا ہمرہش می فتاد
ز شکرانہ میداد جانرا بباد

ہر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد
برو بانگ میزد کہ رو باز گرد

سحرگہ کہ دم سردی میزمود
دلی پیش او سرد بادبود

سخنہای سرد از سحری میشنید
نفسہای گرم از جگری میکشید

زبان در دہانہای ہرزہ درائے
نمی گشت کوتہ ز خندہ رائے

دہل چون فغان بر فلک می کشید
نفیر فلک از فلک میرسید

از آواز کوسش نمی بود بیم
کہ نتوان زدند طبل بر زیر کلیم

فرس راند تا قصر دلدار خویش
برآورد آہ از دل زار خویش

در آمد بگرد حرم در طواف
چو عنقا کہ گیرد نشیمن بقاف

زمانی دران آستان جلوہ کرد
ہمانگہ برآورد آہے ز درد

کہ این لحظہ آیا نگارم کجاست
درین بوستان نوبہارم کجاست

چه منزل زیارم شرف یافتست — چه برجست کز وماه بر تافتست
سفیده دم از چادر شب نمود — نقاب شب تیره از هم گشود
چرا آن مه از خواب سر برنداشت — زرخ چادر شب چو مه برنداشت
کمند افکنم بر سر بام کاخ — که تنگست بر من جهان فراخ
طوافی برین سبز گاشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز هر خسرقه سر برارم دمے — بهر گوشه بازدارم عمے
نهم چشم بر صحن بستان سرائے — کنم گوش بر قول دستان سرائے
فرود آمد از پشت اسب سیاه — کمندش بفکند بر پیشگاه
چو خورشید روشن درآمد ببام — که روشن کند حال آن مه مدام
درآمد بجولان و پرباز کرد — چو بلبل بهر گوشه آواز کرد
ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست
گمان برد کاندم مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبتی را جرس — برون رفته باشد ز چنگ نفس
درین بود کز گوشه بارگاه — خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر سام و از جا بجست — تو گفتی که برقی ز صحرا بجست
چو تیر از کمین گه کمین برگشود — بیازید چنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر سام شیر — بدرید سر پهلوان دلیر
چو باد از سر دشمن ایل درگذشت — سبک سام دو دش ز سر برگذشت
روان باز گشت از سر بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد چنگ برتاب داده کمند — ز پستی درآمد ز چرخ بلند
همانم که پرواز کرد از فراز — سوی منزل خویشتن رفت باز
سحر بود و باد سحر می وزید — نسیم بهار از چمن میرسید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت — و یا کاروان ختن میگذشت
همه صندل و عود بر باد داشت — خطا میکنم مشک تتار داشت
چو سام آن نسیم بهاری شنید — زباد صبا بوی یاری شمید
بزد آه و آتش ز دل برفروخت — دل باد از آتش او بسوخت
ره باد مشکین بمژگان برفت — بس آنگه ز دانش فدا کرد و گفت
ایا نامور پیک بی پا و سر — و یا در جهان مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بر نو بهار — عماری کش کاروان تتار
فروزنده شمع جمع چمن — گذارنده نقش روی سمن
فشاننده سنبل از روی راغ — نماینده روی گلهای باغ
معطر کن طره یاسمن — ز بالش چمن را بخارا فکن
گشاینده کام دل بستگان — نشاننده آتش خستگان
بشارت ده اهل زندان عشق — رسالت ده پای بندان عشق
برنده ره انجام گیتی نورد — هوای شب خیز د آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک پی — عبادت کن درد مندان حی
شکامه فروش بهاران توئی — بهام آور دوستداران توئی
رسانند نکهت بپیرهن — ز یوسف بجویس بیت الحزن

ز تو باد بر دست و سرو چنار
ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شقه را از تو شق
در آب افکند گل ز ضربت ورق

دل لاله خون از سبکباریست
بنفشه پریشان ز بیداریست

توئی مرهم دردمندان دل
توئی محرم مستمندان دل

چو آتش بود ماه خرگاه تو
ولی آب شد خاک درگاه تو

کنی هر نفس رای بستان سرای
ز نی چنگ در نای دستان سرای

به بستان بری آب را موکشان
گهی در سر آریش گیسو کشان

چو فرمان آب از تو گردد روان
شود گر شود در رکابت دوان

نهی محمل ابر بر پشت کوه
دهی باغ را از شکوفه شکوه

شوی دامن افشان بباز ارچین
پر از مشک و عنبر کنی آستین

چو لاف از هواداری گل زنی
چرا چنگ در زلف سنبل زنی

ز لطف تو باشد که پوشد چمن
ز طشت زر از تو کند پیرهن

به بخشی بگلبن ز رعنا طری
ز نرگس دهی شش درم برسری

ازین باد طبعی که در دست تست
دل غنچه میکرد د از خنده شست

خطی میفرستی بر بوستان
بر آب روان همچو آب روان

مگو کان مسلسل بقامت چراست
ولی گرچه نسخ عبادت هواست

منم خاکت ای باد مشکین نفس
توئی همدم صبح خیزان و بس

مده آبروی من آخر بباد
که جان گردی از خاک پایتو باد

چو فراش ایوان یارم توئی
زمین روب قصر نگارم توئی

تو ره داری اندر شبستان او
کنی هر نفس طوف ایوان او

بکن آخر این هم برای دلم
عنان باز گردان بجای دلم

زمانی بدان خرم ایوان درای
بدرگاه آن شاه کیوان درآی

میاسای در راه و دم در مکش
بهر بوستانی علم بر مکش

فرود آمدی بر طرف آن بارگاه
ز دربان پرده سرا باز خواه

بگرد حرم طوف میکن دمے
که بارت دهد در حرم محرمے

در آن دم که بینی رخ یار من
بیاد آور آن ناله زار من

ولیکن چو خواهی شدن سوی او
مرا باد پاگرم در کوی او

بآهستگی رو در آن بارگاه
مرو در سرا پرده از گرد راه

مبادا بد و باد سردی رسد
ویا از غبار تو گردی رسد

نخستین بفشان ز دامن غبار
پس انگه درا همچو ابر بهار

چو آنگاه را هست بود در حرم
ببوس آستانرا و درنه قدم

ببوسد رخ خاکرا نقش بند
که در گلشن بستان توئی نقش بند

بخلوتگهش چون رسیدی فراز
بزلفش مکن دست اول دراز

سبک چون کمر در میانش بپیچ
که در دست ناید بدینگونه هیچ

بافعی او نره بازی مکن
بهندوی او ترکتازی مکن

مبادا چمن در کمندت کشد
چو باد بهاری ببندت کشد

باهوش روباه بازی مکن
به نخجیر دل چاره سازی مکن

بیندیش ازان جادو دلفریب
که برباید از جان شیرین شکیب

چو با او سخن را نیابی مجال
نگوئی تو زنهار پیشش زحال

چو ابروی او برزه آرد کمان
شود از خدنگش تباهی جهان

از و سر کشیدن زناد انیست
که آماج او بس پریشانی است

تو زنهار با او بوجهی نکوی
بگو قصه درد من مو بمو ی

اگر غمزه اش گویدت دور باش
مکن دوری از وی بهیچ دور باش

ز خنجر کش غمزه اش غم مدار
روان جان بجانان لعلش سپار

چو جادوی زلفش کشد ریو کین
چو سرمایه هندوانست چین

تو زنهار از پیش او رخ متاب
رخ از وی بهر تلخ پاسخ متاب

دگر ماه من پسته خندان کند
ز تنگ شکر شکر افشان کند

فسونهاش بر خان که بپذیرد ت
برو دم دمی بوکه برگیرد ت

بگوای رخت باغ رضوان جان
سر زلفت تو راغ ایوان جان

گلاب از عرق خوان تو در فشار رخسار
پی نرگست غمزه اش در خمار

بهار از تو باد خزان دور باد
دو چشمم ز راه تو پر نور باد

ز سوز منت تاب در دل مباد
از اشک منت پای در گل مباد

مگیر او زلف تو شوریده
مبینا در وی تو هرد یده

مگر دیده این جفا دیده یار
که شوریده جانست و آشفته کار

مرا شور در جان شیدائیست
ترا در سر زلف سودائیست

مرا جان شوریده در آتش است
ترا زلف شوریده سرکش است

مرا بخت بیدار و در عین خواب
ترا چشم مخمور و مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ
ترا این دهان شکر ریز تنگ

مشو گرم چون آه گرمم نرست
چه درمان که درمان در دم نرست

دلم کز سر زلفت آشفته بود
ز شور لبت ترک جان گفته بود

در آن زلف مشکینه بومی برم
ولی از کمند تو مومی برم

درین کینه از بند بگشاد دلم
مزن آتش غم در آب و گلم

من ار کم شوم از جمالت چه کم
ور از غم بمیرم دلت را چه غم

بباد شده آنکس که خاک تو نیست
به تیغیش زن آن کو هلاک تو نیست

دلم مشکن آخر که در دست تست
مکو حال آن نقد قلبم نرست

وگر جان کنم در سر کار تو
بجان تو ای من گرفتار تو

که از شهریارت تو دل برمگیر
وزین خاکسارت تو دل برمگیر

بیاد آور آن یار دلخسته را
گشاینده راز دل بسته را

چه آئی سوی روضه پاک من
مکش دامن از کبر بر خاک من

بیفشان غبار از سر تربتم
نشانی ده از عالم قربتم

که خاری که میروید از خاک من
بگوید نشان دل پاک من

بگیرد چو خون دلم دامنت
در آویزد از عطر پیراهنت

مقیمان این گنبد تابناک
ز سیری نوشتند بر لوح خاک

که آنها که نقاش این پیکرند
شناسنده نقش این دفترند

چو حرف ازل در ابد خوانده اند
قلم بر کف و نون رانده اند

دبیری کزین تخته حرفی بخواند
قلم را قلم کرد و حرفش نماند

دم از عالم دل زنند اهل دل
نه چون خاکساران این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دو دخورد
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد

روان خرس طباخ بر کاسه زن
همه کاسها خورد برهم شکن

منه چشم بر چشمهٔ کرم خور
که نانی نمی ارزد این قرص زر

ترنم سرایان دستان نواز
چنین گفته اند این حدیث دراز

رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن شام بجنگ بهنگال

که اندم که سر چشمهٔ آفتاب
فرو شد بزیر زمین در چه آب

شه زنگ برزد سر از راه شام
در افتادش این باز شرقی بدام

بایوان در آمد شهنشاه چین
برابروی پرچین بر افکنده چین

وزیر جهاندیده را پیش خواند
برو آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند

ز نامحرم آنکس که در پیش بود
براندند گر فی المثل خویش بود

بدستور گفت ای جهاندیده پیر
مرا هم پدر هم گرامی وزیر

تو در هم سخن محرم بودهٔ
بهر جایگه همدم بودهٔ

مرا التماسی کنون از تو است
اگر گیریم در چنین ورطه دست

نهانی یکی راز دارم ز تو
سخن مختصر کرده سپارم بتو

بگو با من اکنون تو از کار شام
که او را چگونه بسازیم رام

که شام ز یمان کر شاسبیست
که بر مرگ خویشش بیاید گریست

به‌بین دور گردون چه‌ها می‌کند — که او قصد پیوند ما می‌کند
پریدخت من آنکه نامش مباد — که نام مرا داد یکسر بباد
بپوشاد مادر بر گرشسپ سیاه — مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غمست — در ایوانم از سوز او ماتمست
ز خونش روان آب سازم بجوی — چو او رفت من رستم از گفتگوی
بگو تا چه سازیم درمان درین — که بدنام گشتم بروی زمین
بپاسخ چنین گفت دستور این — میامیز تو زهرها انگبین
اگر تو زایندرستانیش هوش — درآید همه چین و ماچین بجوش
ترا سام مهمان و در انتظار — چگونه کنی ناامیدش زیار
ز خون ریختن دست باید کشید — که آریم نیرنگ و رنگی پدید
بگویم گر بایدت وصل یار — تو یکچند هجران کنی اختیار
اگر میل پیوند داری بشاه — ترا برد باید از ینسان سپاه
ز ماچین سپه بر بدریای کنگ — بکشتی و لنگر رویم بی‌درنگ
چو از تخم گرشاسپ نامآوری — نهنکال را سر ز یا آوری
سپه را بمردی بدریا کشی — خوشی بایدت برگزین ناخوشی
به تنگم ز دست نهنکال دیو — تو شاید که ازوی برآری غریو
بود مهر دختر سراهرمن — چو آری سرش شو تو داماد کن
چگوید که آری یقین دان که مرد — کسی نیز از دست او جان نبرد
بهر سال ناپاک دیو لعین — خرابی چه سازد بماچین و چین

رسد بر سر خلق توران زیانش
بود آب دریای چین تا میانش

اگر او بیارد سر دیو نر
بهانه بجوئی ز پهلو دگر

روان دخترت را بدو ده بزیب
نکوئی و کر چیز و سازی فریب

چو فغفور بشنید فرزانه پند
بدلش اندر آورد و روز و شد سپند

بپاسخ وراخواند بس آفرین
بگفتا بروز و دگویش همین

وزیر از بر شاه نیرنگ جوی
بیامد بر پهلو جنگ بوی

بگفت ای سرفراز زیبنده گاه
رسانم پیامی ز فغفور شاه

نخواهیم هرگز برو بیتو گرد
ولیکن ترا باید این چاره کرد

مرا دشمنی هست بالای دست
که هر سال ما را ز و رنج هست

نهنگال دیویست پر مکر و فن
ز دستش زبون تر بود اهرمن

توانی اگر چاره سازی بدو
رهائیم از دست آن تیره رو

اگر از تنش سر تو سازی جدا
توئی بهتر از جان و دامادما

گر این رزم را ساختی چاره
توجفت پریدخت مه پاره

روان سام گفتا بدستور پیر
که ای مرد دانای روشن ضمیر

چو فغفور را رای باشد چنین
ز دیوان کنم پاک روی زمین

ترا هم ز دیو و ز مرا ترها
جهانی نیاید ز چنگم رها

ولیکن مرا در دل آید چنین
که با من کند ریو فغفور چین

بدو گفت دستور روشن روان
که پیمان کنم با تو ای پهلوان

که آری نهنگال را زیر دست
بدیوان گرد و اندر آری شکست

کنم چاک رو بند کیت مدام
رسانم دلت را ز دلبر بکام

بما چین و چین کامت آید بدست
چو گیتی ز چنگال آن دیو رست

دلاور ز دستور چون این سخن
شنید و پسند آمدش تا بدین

بغلواد و قلوش بفرمود گرد
که لشکر بباید سوی جنگ برد

دلیران خاور هم اندر زمان
بجنگ نهنگال بستند میان

روان سام شد سوی فغفور شاه
مکمل ز آهن قباد و کلاه

شهنشاه فغفور بر پای خاست
به پهلو بسی پرسش آورد راست

که موئی نخواهم ز موی تو کم
ولیکن ز دیو است بر من ستم

چو آری سر دیو را در برم
سپارم ترا تاج با دخترم

بدو سام گفت ای نژاد کیان
برای تو بستم کمر بر میان

نهنگال را سر ببادافکنم
بدان جادوان کارزار افکنم

بدو گفت فغفور کای گرد کین
سپه صد هزار از میان برگزین

همه گرد و گردن کش نامدار
که باشند در رزم دیوانت یار

بشه گفت کی سازم این داوری
مرا بس همین لشکر خاوری

شهش گفت دارد نهنگال دیو
سپه صد هزاران پر از رنگ و بو

همه دیو جادوی نیرنگ ساز
تو با این سپه چون شوی جنگ ساز

نهنگال دریای چین تا میاش
بود ای سپهدار روشن بداش

اگر کوه خارد بچنگش فتد
چو ماهی که دام نهنگش فتد

ز مردان و پیلان کند آوران
ندارد کسی تاب او از گران

بجنگ نهنگال دیو دمان | باندک سپه چون شوی بدگمان
تو نخجیر پنداری ای پرهنر | ندیدی تو پرخاش دیوان نر
بدو گفت پس پهلوی پاک رای | که ای شاه با گوهر و فر جای
تو دانی که شیران بجای کمین | نخواهند یاری بهنگام کین
شنیدی که گرشاسپ گرد دلیر | بیاورد چون زور شیر ژیان
که هرگز بنو داست دیو ژیان | که تا او به بستش به بند گران
بدرگاه ضحاک جادو را | ببرد و بکردش به بند اندرا
بفرشه ایدر نهنگال را | اگر من ببستم به بند اندرا
نه از پشت پاک زیمان منم | همان از دلیری نه مردم زنم
بخندید فغفور و بنواختش | همه ساز و آئین ره ساختش
به همراه او رفت شه بس سه روز | چهارم همان چون شب آمد بروز
بمنزل پس آنگه جهان پهلوان | بگفتا بفغفور روشن روان
کزین بیشتر آمدن روی نیست | سبک باز گردد ازین در ما لیست
من این رنج را شادی انگارمش | سر دیو در زیر پا آرمش
شهنشاه پدرود کردش بمهر | که یارت بود کردگار سپهر
نوشتند منشور بر هر شهی | بدادندش از کار سام آگهی
که تا هر چه باید ز برگ و ز ساز | برندش بهر منزلی پیشواز

بگشتی و از کار ساز جوان
بسازند رای دل پهلوان

آگاهی یافتن نهنگال و لشکر فرستادن بجنگ سام

بره باز پس شد شهنشه بتخت
وزان پس بشد سام فیروزبخت

بکوه و بیابان ره ایدر برید
چنین تا بنزدیک دریا رسید

بفرمود تا چند کشتی در آب
فکندند کشتی هم اندر شتاب

بهر کشتی کرد گردی پناه
بکشتی روان کرد یکسر سپاه

همی راند کشتی بدریا چو باد
بایشان مدد کرد باد مراد

ز کار آگهان وز جادوگران
شنیدند چون ازیل پهلوان

ببردند سوی دیو جادو خبر
ز احوال فغفور و یل سرسبر

چو آن دیو آگاه شد زین خبر
بخواندش ز جادوگران سرسبر

ز ایشان چو احوالها باز جست
بگفتند شرح و بیانها درست

که سام یل پهلو سرفراز
ز مستی نداند سر از پای باز

ز عشق پریخت رفته ز دست
نداند کسی حال آن خودپرست

ز احوال قصر و زباغ و زبند
بگفتند با نره دیو نژند

نهنگال ازین گفته آمد بجوش
برآورد از دل فغان و خروش

که آیا کدام ابلهی بی خرد
تواند که تا نام یارم برد

اگر بر پریخت من بسته دل
ز خونش کنم خاک نا ورد گل

بگفتا و فرعین و عفریت خواند
برخویش شانزا بزانو نشاند

بگفتا ز دیوان کزین صد هزار
بکشتی روان شو سوی کارزار

ز دریا بکشتی نشین در زمان
بروسوی سام یل پهلوان

دو دیو دلاور اباصد هزار
بروپیش روباش درکارزار

دو پنجاه کشتی ز دریا روان
برفتند دیوان بر پهلوان

رسید از دوسو کشتیان درگذر
بهم در رسیدند شیران نر

چنان شد که جویند از هم نبرد
زیکسوی دیو و بیکسوی مرد

چنین گفت سام نریمان گرد
که ای پهلوانان بادست برد

نمیرد کسی بی اجل در جهان
نه زنده توان رفت برآسمان

نشد جاودان رسته از چنگ مرگ
درین باغ نی شاخ ماند نه برگ

پس آن به که نام نکو یادگار
بماند زما تا بسی روزگار

بکوشید در جنگ دیوان زبر
بخون درکشید و ببرید سر

بگفت و نبرد نعرهٔ درزمان
که لرزید از وی زمین و زمان

اول برزبان نام یزدان بخواند
سوی جنگ عفریت کشتی براند

بفرمود تا تیر باران کنند
بدیوان سیه روز تازان کنند

زشصت دلیران دران روی آب
به بدکار دیوان جنگی خراب

خدنگ از کمان سواران جنگ
چو رستی نشستی ابر دیو تنگ

تن دیو گفتی برآورد پر
برهنه تن و نی کلاه و کمر

یکی دشت بودی پر از خار پشت
ز دیوان جنگی و تیر درشت

بکشتی نشستند دیوان ریو
براندند زی سام سالار نیو

سرانیدهٔ داستان گزین
چنین داستان زد ز غفور چین

داستان فغفور چین با پدرخت و چگونگی آن (م)

که چون سام یل را به نیرنگ و رنگ
روان کرد با سروران سوی جنگ

در آمد بقصر پریوش دژم
بدیدش فرو رفته در بحر غم

ز اندیشه ها سر فکنده به پیش
دو چشمش پر آب و دل از درد ریش

دژم روی بنشسته از بهر سام
گل سرخ او بسره زرد فام

چو دیدش بدینگونه سالار چین
برو کرد بر چین و در شد بکین

زبان از پی سرزنش باز کرد
همه گفتهٔ ناخوش آغاز کرد

همانا تو ای ننگ و عار زنان
که گردیدهٔ یار با دشمنان

به بستی بخون برادر کمر
ورا دور گرداندی از تخت زر

همه ساز شاهی و گنج طغان
بدادی بسام و مر آنسر وران

چو مایه مرا ساختی خوار و زار
که شد سام چیره گه کارزار

چه مایه شدم در جهان خوار و پست
که مرد یوزاده رستم را شکست

بگفت و بیامد چو آذر برش
بزد تازیانه بسی بر سرش

بر آشفت مه رو و بگشاد لب
بدو گفت کای شاه والا نصب

چرا سام نابود در شهر چین
نبودت جز از مهر من هم نشین

برو باز گردی در مکر و ریو
فرستادیش سوی پیکار دیو

چو او شد بکین سر برافراختی
بمن زین نشان دادری ساختی

بهانگه که او چیره گردد بکین
بیاید دگر ره سوی شهر چین

مکن کاری ای نامور شهریار
که گردی پشیمان سرانجام کار

برآشفت فغفور و آهیخت تیغ
که خون ریزد از ماه رخ بید دریغ

گرفتش سر دست فغفور سخت
بدو گفت کای شاه فیروز بخت

زمانی بخون ریختن رخ بتاب
ز دل دور کن رای کین و شتاب

چو باید بدو اندر آویختن
ز نازک تنش خون فرو ریختن

ز سر دور کن کینه و ماجرا
روان مرا و را براه خطا

تمر تاش را شاد مان کن ازین
چو او کام جوید تو شادی گزین

که مرد خرد راشوی زبید بدهر
بجا باز مان ای شهنشاه قهر

برون برد خنجر ز چنگال شاه
شد از قصر فرو کرد درگاه

برآمد بتخت و طلب کرد جام
ازان پس گزین کرد پانصد غلام

دگر صد کنیزک همه چون پری
همه چون مه هفته در دل بری

را سب و سام و کلاه و کمر
ز تیغ سرافشان زرین سپر

ازینها فراوان طلب کرد شاه
بیاورد دستور درگاه

برآمد بتخت و طلب کرد جام
وزان پس گزین کرد از هر کدام

بدو گفت سوی شبستان شتاب
ز آرزم یکبارگی رخ بتاب

پرستنده را در تحفه نشان
گزین کن تنی چند از سرکشان

غلامان و این خواسته سربسر
برآن سرکشان تا بیک بر بمر

روان سازشان سوی خطا
بدان تا شوا سپری ماجرا

پذیرفت دستور از بارگاه
درآمد شتابان بایوان گاه

ورا دید زاندوه پژمان شده ازان آتش تیز بریان شده
زمین را ببوسید و لب برگشاد همه گفت فغفور چین کرد یاد
پریوشش زغم خون ز دیده براند می ارغوانرا بگل برفشاند
وزان پس باندیشه ها گشت جفت درآمد سوی هودج و رخ نهفت
به بستند هودج به پشت هیون پریوش همی ریخت از دیده خون
غلامان نشستند بر باد پا زچین رخ نهادند سوی خطا
ازین عالم افروز آگاه شد برو روز اندوه کوتاه شد
زشادی برآمد با بر بلند روان شد بر پهلوا رجمند
بدین تا بگوید بفرخنده سام که شد یار تو با تمر تاش رام
ازین پس سخن گویم از سام نیو همان هم زپیکار فرعین دیو
چو فرعین لشکر بکشتی نشاند برآن ژرف دریای بی بن براند

جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

چنین گفت فرعین دیو دمان همانا ز دیوان سرآمد زمان
شما یکسره خود بچنگال تیز نمائید بر دشمنان رستخیز
ز دیوان بچنگال و گردان به تیر بهود آب دریا چو شنجرف و قیر
تن ماهیان گشته از تیر پر زشصت دلیران و از تاب خور
زسوفار و پیکان و زخم خدنگ ز دریا بخون ناله کردی نهنگ
برآمد شد تیر بر سر و گوش تو گفتی هوا خانه چوب پوش

زبس خون که از هر سوئی ریختند
زخون آب دریا برآمیختند

زبس کشته دیوان باب اندرون
بدی قوت دو سال ماهی فزون

دل سام نیرم زغم خسته شد
که آن جنگ و اشتاب آهسته شد

یکی نعرهٔ زد هم اندر شتاب
که تا شد بدان دیوها زهره آب

زبیمش بسی دیو شد سرنگون
سیه گشت شان اندرون و برون

بآواز گفت از نژاد و گهر
که سامم بنام نریمان پدر

چنین تا بجمشید شاه جهان
پدر بر پدر یاد دارم نهان

همه رفته اندر جهان فراخ
بمن مانده مردی و ایوان و کاخ

همه نام و ننگ از پی عشق یار
بدادم نه دل هست صبر و قرار

نه اندیشه از دیو دارم بجنگ
نترسم ز نر اژدها و پلنگ

هر انکو بمردی دلاور تر ند
بیک زخم پیکار من بسنگرند

بگفت این و بگرفت تیر و کمان
نشان کرده اندر تن بدگمان

ز زخم تن دیو اندر شتاب
ز پشت سیم دیو رفتی بآب

هر آن تیر کز زخم واز پشت جست
ببند اختی چار و سه کشت پست

چو افکند دیوان صد و شصت و چار
به تیر و کمان اندران کارزار

دگر نیزه کو بُد صد و سی ارش
طلب کرد و آورد و زیر کش

بکشتی زدش نیزه اندر شتاب
بزد کشتی و بخت دیوان در آب

فراوان ز دیوان بدریا نگون
شده غرقهٔ غرق دریای خون

یکی دیو با هول مانند برق
به پولاد و جوشن تنش بود غرق

گرفتن کمرگاه سام دلیر — نگرش را بدید بمردی ز شیر
بپیچید یکی تیغ زد بر سرش — بدو نیمه شد تا رگ و پیکرش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که ای رزم دیده دلاور گوان
بدانید در روز رزم و هنر — که یکدشت گوری یکی شیر نر
بچنگال و دندان و موران دمار — برآرد بمثل گر بود صد هزار
بگفت این و آهنگ کردن گرفت — ز کشتی بهشتی سپردن گرفت
برآمد ز تیغش ز دیوان غریو — همه روی دریا پر از لاش دیو
بگرز و به نیزه ز شمشیر و تیر — برآورد می از جان دیوان نفیر
ز کشتی بکشتی همی جستند دلیر — همی گشت صحبت دشمن چو شیر
چو بر آتش خور بپوشید دود — ازان نره دیوان دو بهره نبود
شب تیره چون شد میانجی ز راه — جدا کردشان جمله از هم سیاه
ز هر دو طرف لنگر انداختند — بخواب و خورش گردن افراختند
بود از دو طرف نعرهٔ پاسبان — چو رعد از دل تیره ابر شبان
همه دیوها را دل و دیده خون — که فردا چه سازیم تدبیر چون
بصد زحمت از چنگ پیل جسته ایم — ز هر رستگان پنج و شش خسته ایم
بزد نهنگال پیلک روان — دواندند کای نامور پهلوان
ز دیوان دو بهره بهی شد بجنگ — چو سام نریمان نباشد نهنگ
کسی مرد پیکار این مردیست — اگر کام خواهی از ید رماست
دران دم که با او رسیدیم تنگ — فرو کوفتم آن زمان طبل جنگ

بگشتی روان سام چون پیل مست
صد و شصت گز نیزه دارد بدست

سنانش چو در جنگ آرد گذار
ز گشتی دیوان برآرد دمار

ز گشتی بگشتی در آید چو شیر
ز دیوان جنگی نماید اسیر

ز تیر و کمانش چگونه سپرم باز
بهر زخم تیرد و سه از زرم ساز

بدو روز که تیرش گذاره شود
ز تیغش دل دیو پاره شود

ز گرزش بهر سر که آید بچشم
ز سر مغز بیرون جهد نیز چشم

ز دریا بدیوان سر آید زمان
همانا که یک تن نیابیم امان

بیکساعت این پیل که حمله برد
بود قوت صد ساله ماهی خورد

به بیچارگی تا بروز دگر
کشیم انتظار تو ای نامور

اگر دیرتر آیدی جنگ جوی
بود سام چون رنگ و دیوان سبوی

همه خورد و خواهد شکستن براه
کند شاه بر کار ما خود نگاه

بدینسان دل افگار و زار یم ما
دل و دیده در انتظاریم ما

اگر کل بدست تو باشد مبوی
دل نره دیوان خود را بجوی

یکی دیو پوینده پرغز بود
بیامد بنزد نهنگال دیو

سراسر بدو باز گفت آنچه بود
نهنگال از غصه بر جست زود

روان شد با لشکر بی شمار
همه نره دیوان جنگی کار

همه لشکرش را بکشتی نشاند
بدریا و او خود پیاده بماند

همی آب دریا بدشتش کمر
خورش در پر گوش کردی گذر

هر آن گرگ بدیدی برفتی ز هوش
بدان زشتی و سهم آن دیو زوش

از آنسو چو شب رفت اندر سحاب
برافکند خورشید رخشان نقاب

ز نو کینهٔ جنگ کردند ساز
همه آدم و دیو شد رزم ساز

دو لشکر سراز خواب بر داشتند
ز کین تیغ و نیزه برافراشتند

یکی دیو را نام قوپیل بود
به پیش آمد و پیش دستی نمود

فغان کرد کای زه دیوان جنگ
بسنگ گران سنگ بگشای چنگ

بکوشید تا لشکر سام یل
ز کشته شود روی دریا چو تل

که این دم بیاید نهنگال دیو
رسد زود زآدم برارد غریو

ز سام و ز لشکر برآرد دمار
بگیرد کند شان همه خوار و زار

کسی را کجا تاب آن روز کین
نماند یکی آدمی بر زمین

بگفت این و آهنگ آویز کرد
ز دیوان صف جنگ را تیز کرد

یکی دست بر رمح خونخوار کرد
دگر دست با تیغ خون بار کرد

یکی گرز جانسوز را بر فراشت
یکی سنگ چون کوه بالا بداشت

یکی در شکیب و یکی در نهیب
یکی بر فراز و یکی بر نشیب

یکی را بند رحم بر جان کس
نه فریاد خواه و نه فریاد رس

بدان گفته سام اندر آمد بگوش
در آورد گرز گران را بدوش

ولی از گران سنگی گرز او
کسی را نبد تاب آن بر زاو

ز کشتی بکشتی برفتی چو گرد
همی کشت دیوان جنگی نبرد

ز یکسوی قلواد و قلوش دگر
بسوی دگر جنگ را چاره گر

بکشتند بسیار دیوان سران
شماره نه پیدا بدی اندران

شده دیو ترسان و گردون دلیر — به بدخواه برگشته بودند چیر
نه پائی که جائی گریزان شوند — نه دستی که کوی گریبان شوند
پدر باز نشناخت فرزند را — برادر نه هم خویش و پیوند را
ز تیر دلیران همچون تگرگ — ببارید و برزنده شد عمر مرگ
ز زنهار دیوان و از الامان — فغان شان رسیده بهفت آسمان
ز هر سو دلیری به پیکار بود — بند جنگ گر جنگ پیکار بود
بگفتند با یک دگر دیو دون — نمانیم ما زنده چون مرده چون
نداریم ما تاب یل روز جنگ — همانا زمان مان رسیده است تنگ
درین گفتگو و ازین رزم سیر — شده دیو ها را سر از رزم سیر
ز دیوان غریو و ز مردان خروش — ز خون دلیران زدی بحر جوش
برآمد فغانی و شور و غریو — که هیهات از زور سر دست نیو
چو سام آنچنان گرد مدهوش شد — یکی ساعتی نیز خاموش شد
چو با هوش آمد بغرید باز — که ای پهلوانان گردن فراز
مترسید از آب و از دیو نر — که اکنون بحکم یکی داوگر
کنم سرنگون کشتیانشان همه — کنم طعمه ماهیان شان همه
بگفت و در آمد دگر باره باز — چو کوهی مران کرده گردن فراز
نبرد باز بر کشتی آن نیزه را — یکی روز آورد استیزه را

نیزه زدن سام نریمان بر کشتی بار دیگر

فرو ریختند آن زمان سر بسر
چو باران برو تیغ و تیر و تبر

یکی گرز زد آن زمان بر سرش
یکی تیغ انداخت بر پیکرش

نکرد هیچ باکی جهان پهلوان
بیک روز برداشت او را روان

همانم بدریا فرو ریختند
یکی شور و غوغا برانگیختند

ز دیوان هزاری فرو رفت باز
نیامد یکی زان همه برفراز

دگر سر برآورد آن نام دار
همان دم به تیرش زدی بر کنار

ز بس خون دیوان که در آب شد
همه روی آن بحر خونناب شد

یکی شد گرفتار بند و کمند
یکی شد بآب اندرون مستمند

بدین سان یکی جنگ آمد پدید
فغانش همی تا بکیوان رسید

شدند عاجز از جنگ شیران نر
بماندند حیران و آسیمه سر

که آیا چه سازیم تدبیر کار
برآشفت چون بخت از روزگار

آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن (م)

از ینسو چو از کین بپرداخت سام
بشادی طلب کرد و نوشید جام

نشستند نزدش همه سر بسر
بناگه جهانجوی افراخت سر

یکی جام از سای سیمتن
گرفت و چنین گفت با انجمن

که این جام بر روی دلدار خویش
گر و هم بود گرم بازار خویش

اگر یاد او می بنوشم رواست
که او شاه خوبان چنین و خطاست

بگفت این و پس پیش آورد جام
پرنیز او آگه شد از گفت سام

اگرچه زخشم امید یدکس ولیکن زاندوه برزد نفس
برافراز کشتی درآمد زپیست بزد بال وآن جام می راشکست
جهان پهلوان زان شد اندر شگفت سر انگشت حیرت بدندان گرفت
چو رفتند گردان بآرام جا همانگه جهانجوی کشورگشا
زروی پرید خشش آمد بیاد دو جدول برخ هردو چشمش گشاد
همی ریخت از دیده در خوشاب زهجران نمی آمدش باز خواب
اگرچه بچنگ اندران جام داشت ولیکن سرودی غم انجام داشت
همی گفت کای بیوفا روزگار چنین چند باشم زغم سوگوار
گهی با سمنگان پیکار جوی زکین مرمراورا درآری بروی
گهی تیره سازی بمن روز را گهی چیره مرعالم افروز را
دوانیم گه سوی پیکار رزند گهی سر درآریم در زیر بند
گهی چیره سازیم در رزم وکین سرم برفرازی بچرخ برین
به نیکی دویم چون زدم فال را پدید آوریدی نهنکال را
دگر دور افکندی از مهوشم زهجران فکندی بجان آتشم
ازین پس رخ خویش ترمان مکن دگر قصد سام زیمان مکن
که جانش برنازنین دلبراست اگر رحمت آری مراو درخورست
پریزاد ازافراز چون این شنید همانگه سرود حزین برکشید
که بیچاره سام زیمان که اوی دمادم نهد سوی پیکار روی
بدان تا پریدخت گیرد به بر به پیچد شه چین زپیکار سر

گهی اندر افتد بدریای ژرف
نماید بسی کارهای شگرف

بخاور نماید مر او را پری
بزرّینه دژ گردد از جان بری

بجان در گهی سیر گردد به سیر
شود از شه چین گریزان بدیر

گهی برفراز د سیلی بال را
گه جوید بزد نهنگان را

بدان تا دهد شاه دختر بدو
همانا بر آشفت اختر بدو

کزین پس نگفتار سالار چین
نهد با سپه رخ سوی رزمگین

پریزاد چون رزم و پرخاشرا
پریدخت خواهد تمر تاشرا

شه چین رخ آرد سوی ماچرا
رساند پریوش بشاه خطا

بود تا نگیتی برادر پسر
چرا سام گیرد مر او را ببر

خبر باز گویم ز راز نهفت
پریدخت شد با تمر تاش جفت

چو بشنید آن گفتها شیرزوش
زاندوه واز غصه برزد خروش

سر از خواب برکرد اندر زمان
طلب کرد فرهنگ روشن روان

زجا جست و آمد بر پهلوان
رخش دید مانند زعفران

دعا کرد و گفت ای سپهدار زوش
چرا برزدی همچو شیران خروش

گل سُرخ تو از چه رو زرد گشت
دم گرمت از بهر که سرد گشت

بدو گفت سام ای گو مهربان
دلم شد زکار شه چین نوان

نموده بمن راه پرخاشرا
پریدخت داده تمر تاشرا

ابا او پریدخت برساخته
برادر پسر را سر افراخته

بهودج پریدخت را کرده جا
فرستاده او را براه خطا

بدو دیوزاده گرفت آفرین
ازان پس بگفت ایدلیر گزین

کجا هست ده روز از ما بشهر
نهادیم رخ سوی پیکار و قهر

چسان او بسوی خطا شد چو باد
نیارد خردمند ازین گفته یاد

چسان گشت او با تمر تاش جفت
بگیتی دروغی چنین کس نگفت

پریزاد را سام در پیش خواند
بتبری فراوان سخنها براند

وزان پس بدو گفت کز کاستی
مزن دم بگو سر بسر راستی

برافروخت رخ آنمه دلربا
بدو گفت کای پهلو نیک را

بسوگند لب برگشایم یکی
پذیری مر آن گفتگو اندکی

که از چین پری پیکر دلربا
پی کام شد نزد شاه خطا

بدو گفت سام این چه سوگند بود
به من بر یکی راز باید گشود

پری گفت آگه شو از کار ما
بگیتی بود شیر دادار ما

بآن پیکر شیر کو ایم خداست
که با تو نگویم سخن غیر راست

بدو آمد جهان پهلوان رایسی
بدو گفت کاندر جهان ناکسی

جهان آفرین را ستایش نما
که او بر دو گیتی بود رهنما

خدائی که افلاک برپای کرد
خرد را ز دل برهمی جای کرد

همی گفت با او سخنهای گرم
نمی شد دل آن پریزاد نرم

بخواهش همی گفت کامم برآ
وزان پس بخوانم سوی گرگسار

دگر باره سام دلاور نژاد
لب خود بسوگند پیمان گشاد

که تا بر نیاید مرا کام دل
نگردی تو اندر جهان رام دل

بگاهی که ماهم بدست آورم
سپاه عدو را شکست آورم

بیابی زمن کام دل شاد مان
وگرنه بمانی اسیر غمان

بگفت و بدو نیز نرمی نمود
پریزاد هم رای گرمی نمود

که چندان امان خواهم از تو بدهر
که مر اهرمن را برّم سر ز قهر

نشینیم و جام بیاپی خوریم
غم بیهوده گوی تا کی خوریم

چو بشنید از پهلوان این سخن
نگنجید از ذوق در پیرهن

ز شادی همانگه نهان کرد رو
دژم بود سام یل از گفت او

بفرهنگ سیمرغ گفت کای نامور
ندانی چسان کارم آمد بسر

نخست از بسوی خطا رو کنم
سر نام خود زیر آهو کنم

به بیغاره گویند گردن کشان
که شد سام یل از جهان بی نشان

تبر سید و بنهفت رو از ستیز
ز پیش نهنگال شد در گریز

اگر بر فرازم پی بال را
که بندم دو دست نهنگال را

پرید ختم از چنگ بیرون شود
مرا بخت فرخنده وارون شود

ندانم برین بر چه چاره کنم
همان به که از کین کناره کنم

چو با دشتبانان شوم باز جا
نهم روی خود را بسوی خطا

مگر لاله رخ را بچنگ آورم
سر شاه چین زیر سنگ آورم

سبک دیو زاده زبان گشاد
بدو گفت کای نام بردار راد

اگر در پذیری برانم ز جا
از ایدر نهم رخ براه خطا

همه راز ها را بپردازمش
تمر تاش را زان نکوهش کنم

پریدخت را نیز باز آورم
سوی مهر سامش نیاز آورم

از و شاد مان شد جهانجوی سام
دلم گفت با ایمنی گشت رام

برو کت بود یار فرخنده بخت
تو را باد آسان همه کار سخت

یکی رهنما گشت همراه او
که باشد شب و روز آگاه او

سبک زورقی جست سام دلیر
نشست اندرو دلوزاده چو شیر

فتن فرهنگ دیوزاده بخطا و چگونگی سام با نهنگال دیو

سر بادبان چون شد اندر هوا
روان گشت زورق براه خطا

درین گفتگو ها شب اندر رسید
دو لشکر در آن جایگه آرمید

ز کشتی همه لنگر انداختند
ز هر در حکایت همی خواستند

نهادند اصل سخن را بران
که در شب گریزند کندآوران

بگفتند تدبیر اینست و بس
اگر کس نیاید شما را ز پس

بگفتند اندر دل شب رویم
که دیو یم ما سر بسر شب رویم

چو یک پاس از تیره شب در گذشت
شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

ازان لشکر دیو ببده هزار
نکردند اندر دل شب قرار

چو پنجاه کشتی بدُر از آمدن
کجا ده بماندند ازان انجمن

براندند کشتی چو باد بهار
ازیشان همه بیخبر نامدار

چو از شرقه بام نیلی حصار
پدید آمد آن خشت زرین نگار

چو قلوش چو قلواد دو پهلوان
رسیدند آن دم بر پهلوان

که از لشکر دیو یک تن نماند
که نکبت بر ایشان فلک برنشاند

نرمیت گرفتند دیوان نر
کسی نیست زایشان درین بحر و بر

چو بشنید سام نریمان نژاد
روان سجده شکر کردش چو باد

ستایش بسی کرد بر کردگار
که ای آفرینندهٔ مور و مار

بجز تو کسی ام خداوند نیست
کسی کین نداند خردمند نیست

مرا ده توانائی و فرهی
که هستی خداوند من چون رهی

سر از سجده شکر برداشت باز
بزد نعره آن گرد گردن فراز

که ای پهلوانان جنگ آوران
بدانید یکسر ز پیر و جوان

همین دم نهنگال درمیرسد
اباگر ز گوپال و دیوان دد

به بینیم تا گردش روزگار
چه آرد بما بر ازین تیره کار

دل اندر خداوند بندید و بس
که جز او نداریم فریادرس

بگفت و توکّل بدادار کرد
برآورد از دل همی آه سرد

که آیا پدید خت ما هم کجاست
ندانم درین بحر راهم کجاست

یاد پریدخت کردن سام را

ز دل آنچنان آتشی بر فروخت
که مر ماهیانرا برو دل بسوخت

بگفتا که یکسال باشد که من
ز ایران جدا گشتم و انجمن

جدا از منوچهر شاه جهان
درا اینجا گرفتار درد و غمان

ندانم شب و روز سامان خویش
دوای دل ریش بریان خویش

گرفتار نفس هوا و هوس
نگردیم زاندوه یک لحظه بس

کنون جمله گردان ایران زمین
بما آرزومند و ما خود چنین

چو میلاد و گشواد و شنگوی شیر
چو اوزبد شاه آن سوار دلیر

درین بحر گرداب خون مانده دیر
بماندیم سرگشته و دستگیر

بهرحال کشتی برانید زود
که از آب ایم برون همچو دود

نمانم نهنگال و یال و را
نه آن گرز و کوپال و بال و تنا

مبادا درین روی دریای آب
دگر ره درآیند پیچ و تاب

براندند کشتی هم اندر شتاب
به تندی و تیزی چو پران عقاب

بروز دویم چونکه شد چاشتگاه
فغانی ز بالا برآمد بماه

یکی نعره زد و بدیان دلیر
که ای سام فرخ پی شیرگیر

ببالای کشتی برآ ناشگفت
به بینی زبال و ز بالا و گفت

یکی دود بینم دوان و دمان
همی پیچد آن دود و تیره روان

چو کوهی گرانی دران روی بحر
همی آید از قعر مانند زهر

ندانم چه چیز است اے نامدار
ایا پهلوان سام یل هوشدار

گمانم چنین است که دود گران
نهنگال باشد که آید روان

ازو پرحذر باش ای نامدار
که دیوی عظیم است با گرز و دار

اگر نسبت ازوی ترا بد رسد
چه باشد سرانجام با نیک و بد

چنین داد سام نریمان جواب
چه دارید ازین سرکشان پیچ و تاب

توکل بدادار و یزدان ما
که هست او بقدرت نگهبان ما

مرورا رسد کردگاری و بس
همم اورا رسد شهریاری و بس

بگفت و سلح بشد سام گرد
بیاستاد آن شیر با دست برد

که تا کی درآید نهنگال دیو
برآرد بر و یش فغان و غریو

همی آمد آن دیو مانند کوه
با هیبت و دستگاه و شکوه

دو تا شاخ همچون چناری بسر
به همراه بود یش دیوان نر

از و ماهیان در گریز آمده
با هیبت و با ستیز آمده

چو آن کوه نزدیک آمد ز دور
تو گفتی که بستد ز خورشید نور

بهر اسید دلها ز آثار او
بترسید جانها ز دیدار او

بلای جهان بد نهنگال دیو
که آمد دمان پر خروش و غریو

یکی نعره زد دیو سر پر شتاب
که لرزید بر خویش دریای آب

پس از نعره گفت او که ای سام شیر
نگه دار پای خود اکنون دلیر

ترا من بدست تبا هی دهم
درین ژرف دریا بماهی دهم

منم شاه دیوان روی زمین
نباشد چو من کس بما چین و چین

شود پیش دستم تن کوه پست
ترا نیست بر پای من زور دست

چو قلوا د گفتار او را شنید
یکی نعره بر دیو نر بر کشید

که ای دیو بد کوهر تیره کار
ترا بخت برگشت از روزگار

نباشد ترا زهره ای تیره جان
که تا نام سام آوری بر زبان

همانا که همچون تو دیوی هزار
بکشتست مر سام در کارزار

چو بشنید در لحظه آن دیو نر
یکی قهقه بر کشید از جگر

که

که چون من کسی نیست از دیو ها
که تو کشته باشی بجور و جفا

مرا نام باشد نهنگال دیو
جهان شد زمین پر خروش و غریو

چو قلواد گفتار او را شنید
یکی نعره از جگر بر کشید

تیر زدن قلواد بر نهنگال دیو

برآورد یک تیر گز شاسپی
نوشته بر آن نام شیداسپی

بچاچی کمان را بمد اندر زمان
بزد بر بر دیو تیره روان

نشد کارگر تیر قلواد گرد
در آمد نهنگال با دست برد

کجا اندران کشتی نامدار
که قلواد بود اندران کامکار

کمرگاه قلواد دیل را گرفت
ربودش ز کشتی همی اندر شگفت

برآورد بر روی دستش روان
که اندازدش سوی بحر گران

مگر سام را دیده بر وی فتاد
فتادش یکی آتش اندر نهاد

برآورد گز ز بیان گرد
در آمد بدان دیو با دست برد

بزد بر نهنگال گز یلی
فتادش ز کف پهلوز ابلی

بجان رست قلواد از دست او
وگر نه بجان بود پابست او

نهنگال اندم یکی جوش زد
به جنبانید سر گوش بر گوش زد

دو گوشی بمانند دو گوش پیل
رخ او شبه همچو دریای نیل

یکی جستنی کرد همچون پلنگ
بکشتی قلوشش در افکند چنگ

در آن توی کشتی بقد چون منار
بایستاد مانند دریای قار

چو قلوش ورا دید خود را ندید
زد اشت سر انگشت خود را گزید

یکی زور برزد نهنگال دیو
دران توی کشتی بیانگ غریو

فرو برد کشتی بدریای آب
خود اندر میان بود بر پیچ و تاب

هزار آدمی غرق کرد آن زمان
خود ایستاده مانند کوه گران

کجا آب بد تا کمرگاه او
همی زد چپ و راست آن جنگجو

شنیدم که آن قلوش زابلی
شنا برد چون مردم کابلی

بزد دست و پای بر آن روی آب
بمشتی ورا فکند خود را بتاب

چو سام نریمان چنان حال دید
برآورد سر بر سما بنگرید

که ای پاک دادار پروردگار
توئی آفریننده مور و مار

مناجات کردن سام نریمان

جهان بخش و نیرو دهنده توئی
بسی عاد یارا نرا فکنده توئی

مکن شرمسارم بایران زمین
بپیش منوچهر شاه گزین

که گویند سام نریمان نژاد
بسر حد چین و بماچین فتاد

ببند مرد دست نهنگال دیو
بشد کشته بر دست آن دیو نو

توام یاوری ده الاهم توئی
بهر جنگ پشت و پناهم توئی

مدد ده مرا تا بدین روی آب
بکوشم بدین دیو سر پرشتاب

بگفت و یکی نعره زد سام یل
برافراخت گرز از برای جدل

بزد یک اورا ندکشتی خویش
یکی گرز زد بر سر تیره کیش

سپهر در سر آورد دیو دمان
یکی نعره بر سام زد در زمان

که این بود ضرب تو و گرز تو
بجنگ اندرو فرّه و برز تو

برین روی دریا هلاکت کنم
عذابی عجب دردناکت کنم

بدو گفت سام ای دژاژخای
درین جایگه هرزه کمتر سرای

اگر فرّوز در خدائی بود
ترا خود ز من کی رهائی بود

کنم ماهیان را یکی میهمان
ز چشم تو ای دیو تیره روان

برآورد بار دگر سام نر
که تا برزند بر سر دیو نر

بجست از بر او نهنگال دیو
بآب اندرون شد بشور و غریو

بشد ناپدید اندران زیر آب
ندید نداور اگر از نهیب تاب

به یک زیر کشتی شد آن دیو نر
برآورد کشتی ابر فرق سر

هزار آدم و کشتی آنچنان
ببالای سر برد دیو دمان

بدش آب دریای چین تا کمر
بگفتش که ای سام فرخنده فر

چکوئی زنم بر سر فرق تو
بهم بشکنم فرق تا حلق تو

ولیکن جوانی تو اے نامدار
برو باز گرد ان سپه را ز کار

بگفت این و گرد اند کشتی ز دست
بآب اندرون کرد آن دیو پست

نعره زدن سام و سخن گفتن با قلوش

یکی نعره زد سام اندر یلی
که لرزید آن آب از پر دلی

نهنگال را گفت کای نره دیو
برآرم ز جانت همین دم غریو

قلوش چنین گفت سام گزین — که امروز چنگال شیران ببین
سپه راستا بان و رآور بجنگ — بگرز گران سنگ بگشای چنگ
زرین بحر امروز کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
بخون تیغ را آتش افشان کنم — همه آب لعل بدخشان کنم
بدین تیغ کاتش برآرد ز آب — شرار افکنم در دل لعل ناب
پس آنگه نهنگال جادو به بند — بگیرم به بندام بخم کمند
رهانم شما را ز دیوان سیاه — بفیروز بختی روم پیش شاه
بگفت این و جست آن دلیر پاک — بپرواز شد کرد بازو ترش
بدوش نهنگال برشد سوار — کمر بند بگرفت با شاخسار
ز ایوان کشتی برآمد نفیر — همه روی دریا سیه شد چو قیر
دو کشتی ز بس کشته آکنده شد — نهنگ اندرون جا پراگنده شد
همی گفت هر لحظه فرخنده سام — که ای پهلوانان گسترده نام
بکوشید لختی به نیروی بخت — بگیرید سست این چنین کار سخت
یکی امروز مردی بجای آورید — هنرهای مردان بپای آورید
اگر باز گردیم ازین جا بکام — توان برد ما را بنامو ننام
وگر کشته گردیم هم پاک نیست — که فرجام مردم بجز خاک نیست
ز گفتار سام یل پاک رای — دل جنگ جویان برآمد ز جای
چنان تیره گشته آتش کارزار — که از روی دریا برآمد شرار
همه روی دریا پر از کشته بود — ز کشته همه آب خون گشته بود

بیرون بردن نهنگال از دریا سام را



ز هر گوشه کشتی بکشتی رسید
همی آن ازین این ازان کین کشید

سر تیر با سینه گستاخ شد
ز فوک سنان سینه سوراخ شد

ز بس کشته بر روی دریا سیاه
چنان شد که کشتی نمی یافت راه

جهان پهلوان سام فرخنده فر
گرفته نهنگال دون را کمر

و را آن چنان خشک در بند کرد
تو گفتی مر او را جگر بند کرد

فرو کوفتند لشکر زابلی
بدان لشکر دیو از پر دلی

یکی را به تیغ و یکی را بگرز
فرو ریختندی سر و دست و برز

بر آمد شد تیر پران عقاب
بپوشید تابان رخ آفتاب

دلیران زابل اگر کم بدند
ولیکن بدریا مکرم بدند

بماندند سرگشته دیوان ز تیر
ز تیر دلیران ز زرین کمر

نهنگال را داشت سام دلیر
بگردی و مردی چو غرنده شیر

نیارست دم زد بر سام یل
تو گفتی مگر سام بودش اجل

و ز انسوی قلواد مانند باد
با قلوش آن پهلو پاک زاد

دگر لشکر زابلی سر بسر
بر آشفت مانند شیر نر

دو پر دل ز هر گوشه بیدریغ
فرو کوفتند آن دو را به تیغ

بخون اندرون ز ورق آفتاب
چو کشتی که افکنده باشی در آب

ز یکسوی سام یل اندر ستیز
نهنگال را داشت بر تیغ تیز

ز یکسوی دیگر جهان پهلوان
چو قلواش قلواد چابک عنان

بر آورده بودند تیغی بدست
تو گفتی مگر ژنده پیل اندمست

زبس دیو جنگی که افکنده بود | همه روی دریا پر اکنده بود

آمدن زشت نام دیو و گرفتن قلوش را

درآمد یکی دیو زشت نام | دران روی دریا بضرب تمام
همانذم کرگاه قلوش گرفت | برآورد بر دست دیو از شگفت
چو تندر خروشید بر دیوها | که از من ستایند این پرجفا
ببستند دست گو زابلی | بدژخیم دادندش از پر دلی
که اورا بدر برازین بحر آب | بکهسار چین بر پراز پیچ و تاب
نهنگال چون حال اورا بدید | ز شادی یکی نعرهٔ برکشید
که ای سام یل ابن عمت بچین | که بردند اورا بکهسار چین
نخواهی دگر دید دیدار او | میازار ما را تو ای جنگجو
ره خویشتن پیش گیر و برو | ندیدی تو ما را ایا گرد کو
درین گفت گو لشکر زابلی | برآورده شمشیرهای یلی
زدند بر سر فرق دیوان زر | هزیمت گرفتند سر تا بسر
بدیدن نهنگال بر دست سام | گرفتار گشته بسودای خام
همه لشکر زابل و سیستان | نهادند سر در پی دیو کان
کواژه زدند و سر نگ بلند | بگشتند بسیار دیو نژند

یکی نعره زد سام گرد آن زمان
که ای نامداران زابلستان

نعره زدن سام نریمان بر دیوان

بگرید از این زیونان شوم — که جانی ندارند در مرز و بوم
رسیدند آن لشکری پیش سام — فرخناک و خندان و دل شاد کام
بگفتند دیوان هزیمت شدند — درین جنگ بیقدر و قیمت شدند
ولی قلوشت را بکردند بند — ببردند دیوان ناهوشمند
چنین گفت سامش کزین نیست باک — نگهدار بادش خداوند پاک
اگر دور گردون مرادم دهد — درین روی دریا گشادم دهد
بدست آرمش من بهر جا که هست — بحکم خداوند بالا و پست
بباشید دور و تماشا کنید — که تا من چه سازم بدیو پلید
روان دست کرد و دو ساعد گرفت — بماندند گردان ازو در شگفت
برآورد خنجر روان از میان — بزد بر سر و شانش اورا روان
بگفتا بدر رو ازین بحر آب — وگرنه بجانت فتد پیچ و تاب
بگفتا درین بحر آبت کشم — همین دم بدرد و عذابت کشم
بگفت و همانذم بجا بر نشست — که در آب اورا کند زود پست

کشتن دیو را بر آب

بگردن زدش سام یل خنجری — که آزاد برجست در داوری
بگفتا برون رفت باید همی — ویا غرق خون رفت باید همی

بگفت ار کنی پاره پاره مرا
نه جنبم از این آب ای سرور

همی سام سوگند خورد آن زمان
بارواح گرشاسب روشن روان

به اترط بجمشید فرخنده پی
بتاج و به تخت منوچهر کی

که گر بر نگردی بگردانمت
همه کتف و شانه بدرانمت

نمیرفت آن دیو از جیر کی
زدش سام یل خنجر از زیر کی

نشست اندر اندام او یک وجب
بلرزید بر خویش دیو از غضب

بگفتا که سام از من خنجرم
که با خود دمی مصلحت بنگرم

روان کرد آن خنجرش در غلاف
ولی شاخ او داشت از روی لاف

بگفتا اگر من معلق زنم
ترا اندرین بحر آب افکنم

شود طعمهٔ ماهیان پیکرت
برند هر یکی پارهٔ از برت

که داری که آرد درین جامدد
جوابم بگو ای یل پرخرد

بگفت ای نهنگال شاخ ترا
رها کی کنم اندرین ماجرا

تو خواهی بخواب و تو خواهی نشین
تو دانی و این دشنهٔ سهمگین

برآورد خنجر دگر از نیام
که تا بر دراند تن دیو خام

نهنگال در دم فغان کرد باز
که ای پهلوان سام گردن فراز

کنم رحم بر تو جوانی هنوز
ندارم تو رحم ای یل کین فروز

بگفت و بگو تا بیاید دیو لعین
دران توی دریای ماچین و چین

یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر
برآورد خنجر سبک آن دلیر

بزد بر سر دیو تیره کار
که آزاد برجست آن خیره کار

بایستاد از ترس خنجر بپا
بگفتا که ای سام کشتی مرا

ببینی زخم بر من زدی در نبرد
در آوردی این لشکرم را بگرد

بگفتش که این زخمها مردنی
نباشد بگفتا شنوای دانی

زنم بر تهیگاهت این بار تیغ
بدرم جگرگاه تو بید ریغ

سخن گفتن سام نریمان با نهنگال دیو پاک

همه رودهایت بریزم در آب
کشم این زمانت بدرد و عذاب

مگر بشنوی پندهایم روان
ازین بحر بیرون روی در زمان

که نزدیک ساحل رسیدیم ما
ز تو ضربت مردی بدیدیم ما

کنی این عجم را ز زندان خلاص
برون آورش همچو زر از رصاص

ره خویش گیریم و گردیم باز
همه کینها در نوردیم باز

بشرطیکه دیگر بفغفور چین
نداری سر مایه دشوارکین

ببستند عهد و گرفتند راه
ابر کتف او بود آن زر فخواه

بساحل ره خویش بگرفت پیش
همی شد نهنگال آن زشت کیش

مر آن لشکر زابلی سر بسر
همی در عقب رفتن آهسته تر

بخشکی چو آمد نهنگال دیو
بگفتش که ای سام پرمکر و ریو

رساندی بمکرم درین جایگاه
ابا لشکر و رایت و دستگاه

بدامت گرفتارم اکنون ای نامور
فرود آی از گردنم ای پسر

بهمراه باشیم هر دو بهم
رویم اندرین کوه بی درد و غم

گشایم ز بند این عمت روان
بیارم به پیش تو ای پهلوان

ازین جای برخیز رو تا بچین
در آنجای فغفور شه را ببین

بگوی از من او را که ای شهریار
ز ما جمله بد ها تو معذور دار

ولی مر خرابی که کردم ز پیش
بدان ای شهنشاه فرخنده کیش

بدم عاشق دخترت ای شهریار
که کردم ستیزه دران روزگار

کنون این دلاور که پیدا شده است
ز عشق پریدخت شیدا شده است

چگویم شها تا بشمشیر کین
چه کرد این دلاور بدریای چین

نیارم بیان کردن احوال او
همان مردی و زخم کوپال او

ز دیوان من کشت پنجه هزار
بزخم دم تیغ زهر آب دار

بسی غرقه گشتند در بحر آب
بخورد مدشان ماهیان در شتاب

طمع کندم ای شاه از دخترت
ازان سرو دلجوی مه پیکرت

همی گوی می باش آنجا بچین
شب و روز دیدار دلدار بین

که قطع نظر کرده ام زان پری
تو باید گزان ماه رخ برخوری

همی گفت دجانش خبر دار نه
ورا غیر آزار خود کار نه

که باشد در روز هیجا و کین
کشم سام را آورم روز چین

بیارم پریدخت مه روی را
نگار سمن بوی دل جوی را

جهان بگذرانیم با روی او
شب تیره سازیم با موی او

ندانست سام آن زمان مکر وی
فرود آمد از دوش آن زشت پی

بهمراه همراه رفتند زود
نهنگال در فکر اندوه بود

که چون مکر سازد با سام گرد
ز دستش برد جان بدان دستبرد

درین گفت گو گشتی آمد پدید
همه لشکری سر بسر در رسید

ز کشتی برون آمدند آن زمان
نهادند سر در پی پهلوان

مران هر دو عادی بهمراه هم
ز عشق پریدخت گشته دژم

بدانست سام از ره صادقی
که دارد شریکی دران عاشقی

بدل گفت اگر نکشمش خوار و زار
درین دور گردون نگیرم قرار

ببین اینچنین دیو وارون زشت
که گشتست عاشق بحور بهشت

سه روز و سه شب راه رفتند باز
رسیدند در پای کوه دراز

فرود آمدند آن زمان لشکری
دران پای کهسار بی داوری

چو شب آهن روز را آب داد
بالماس شب روز را تاب داد

بجنبید در پای کوه آن سپاه
گرفتند بالای کهسار راه

همیرفت سام و نهنگال دیو
سری پر ز جوش و دلی پر غریو

ببالای آن کوهسار آمدند
وز انجا بیک مرغزار آمدند

فرود آمدند آن زمان سر بسر
نهنگال دیو ویل نامور

بفرمود بزمی نهنگال زود
که باشد دران بزم رود و سرود

رسیدند در لحظه رامشگران
برابر استه ساز از هر گران

ز چنگ و دف و نالهٔ ارغنون
صدا رفت تا گنبد نیلگون

بخود راست کرده نهنگال باز
که چون مست گردد دل سرفراز

بمستی کشد مرورا در زمان
ره شهر فغفور گیرد روان

بگیرد مر او را کشد زیر بند
بیارد پریدخت را بی گزند

چو سه دو راز باده اندر گذشت
نهنگال گفتش بدیوی که زشت

که قلوش که مانده به بند گران
گشاید ش از بند آن پهلوان

بیارید اورا بنزدیک ما
که افروزد این جان تاریک ما

روان رفت دیو و مر او را ز بند
بردن کرد و کردش بسی ارجمند

بیاورد او را بنزدیک سام
بیا خواست سام و بدو داد جام

نشاندش زیا آن گونامدار
بگفت این همه باشد از روزگار

بزابل زبان گفت با سام یل
که این بزم را هست آخر جدل

درین بزم کم خوری و هوشدار
همه ساز جنگت در آغوش دار

رقیب تو باشد مرین دیو نر
تو با آن خوری باده ای نامور

مبادا بلائی درآید به پیش
که تیچی درآندم با حوال خویش

مبادا که از ما بود پر زبیم
زند این زمان طبل زیر گلیم

تو خود هیچ دانی چه کردیم ما
دران روی دریا بدین دیوها

مخور می دگر این زمان خوش بخواب
که ما پاسبانیم و سر بر شتاب

بخوابید از مکر سام آن زمان
که یعنی که مستیم خفتیم روان

چو قلواد و قلوش ستاده به پیش
همه واقف آن گونا پاک کیش

نهنگال در مکر و تلبیس بود
بحیله بکردار ابلیس بود

دلیران زابل همه در قطار
ستاده بر پهلو نامدار

هزار و صد و شصت دیو دمان
بفرمود بدشان که از ناگهان

که تا اندر آنجا کمین آورند
همه روی خود را بچین آورند

از ان حال بد سام یل بیخبر
بخوابیده بد آن گو نامور

چو نصفی ز تیره شب اندر گذشت
همی گفت قلواد یک سر گذشت

که برخواست شور و فغان و غریو
بجستش ز جا خود نهنگال دیو

چو غوغا شنیدند آن زمان سام یل
ز جا اندر آمد چو تیر اجل

بزد دست و بر بود گرز گران
بگفت این بود کار تیره روان

هر انکو بدیوان کند اعتقاد
بود باد در دستش ای بد نژاد

بگفت و برآورد و پس گرز کار
بزد بر سر دیو بی اعتبار

که یک شاخ آن دیو درهم شکست
یکی آه از جان شومش بجست

بزد نعره سام نریمان روان
به قلواد و قلوشش هم اندر زمان

که بیدار باشید و هشیار بید
ز دیوان تن خود نگهدار بید

یکی نعره زد از غضب سام گرد
که هوشش ز سر نعره دیوان ببرد

پس آن لشکر و آن دو زابل نژاد
بدیوان فتادند چون گرد باد

ز غیرت رخ نر ابر افروختند
دو دستی همه گرز می کوفتند

طراق طراق عمود گران
همی شد برین نیلگون آسمان

شد از تیر سوراخها سینها
نمی ماند در سینها کینها

چو تیر از راه راستی می شتافت
چو بار استی بود موی شگافت

کمند از کمین گه گلو میگرفت
همه راه حلق عدو میگرفت

یکی شور و افغان پدیدار شد
نهیبش سوی چرخ دوار شد

یکی گفت گیرو یکی گفت دار
یکی گشته کشته یکی بیقرار

دلیران زابل چوشیران مست
بدیوان فتادند کردند پست

یکی نعره زد سام گرد ازیلی
برآورد تیغ ازره پردلی

حواله بفرق نهنگال کرد
یکی زور بر هر دو چنگال کرد

چو دیو دلیر آنچنان تیغ دید
تو گفتی بگرد اندرون میغ دید

سپر بر سر آورد تا رد کند
جهان پهلوان سام آن برخورد

بزد تیغ در لحظه بر پای دیو
برآورد فریاد و شور و غریو

بینداخت یک پای او را ز تن
بیک پا بایستاد در انجمن

نیاورد پای کم آن دیو بند
نه یک ذره تندی او گشت کند

چو سام آنچنان دید مر حال را
برآورد در لحظه کوپال را

سپر بر سر آورد دیو دلیر
بزد بر سپر در دم آن نره شیر

که بیهوش گردید آن دیو نر
در آن بیهشی پهلو نامور

برو جست و در دم یل نیوزاد
فرو بست دست چنان دیو زاد

چو با هوش آمد نهنگال دیو
برآورد زور فغان و غریو

که تا بندرا پاره سازد روان
بزد گرز دیگر بر و پهلوان

سه جای سرش را به نیرو شکست
طلب کرد ز نجیرها خیره دست

بستش همانذم بمانند سنگ
بگردن فکندش سبک پالهنگ

چو دیوان بدیدند سالار خویش
بزنجیر بسته و گشته ریش

نکردند جنگ اندران دمدمه
همه زیست برفتند بی زمزمه

دلیران زابل بدنبال شان
ببردند اسباب و پرتالشان

ازان جایگه جمله گشتند باز
رسیدند بر پهلو سرفراز

جهان پهلوان چون چنان حال دید
بزنجیر بسته نهنگال دید

بغلطید بر خاک آن نامدار
به پیش جهان آفرین کرد کار

ستایش همیکرد و خون میگریست
چگویم دران لحظه چون میگریست

که ای داور آسمان و زمین
تو کردی مرا بهره مند اینچنین

که همچون نهنگال دیوی بزور
به بستم در اینجا بافغان شور

همه از تو میدانم ایداد گر
جهانگیری و فروز و رد هنر

سر از خاک برداشت چون پهلوان
بقلواد و قلوش بگفتا روان

که جمع آورید مال و اسباب شان
همان خیمه ساز و پرتالشان

که تا باز گردیم ازین جایگاه
زشادی بدرگاه غفور شاه

وزانجا خرامم بایران زمین
که ماندیم در شهر ماچین و چین

به بینیم روی منوچهر باز
کشیم از کف سرکشان جام ناز

برفتند قلواد و قلوش دلیر
بجمع آوریدند مال کثیر

زتیر و کمان و زبرستوان
همه جمع کردند پیر و جوان

چهل کشتی از مال پر بار کرد
دران چند روز آنچنان کار کرد

نهنگال را و دو چهل دیو نر
که بگرفته بودند بدان جنگ در

بکشتی درآورد آن نامدار
بسته بزنجیرها استوار

سرنگ فغانی زلشکر بخاست
که دریا زافغان ایشان بکاست

بشد سوی چین سام نیرم نژاد
با آیین و ترتیب آن مال شاد

شراب عقیقی طلب کرد زود
که چندگاه از شر آن رسته بود

یکی جام پر کرد قلوش روان
بداد و ستش بسام جهان پهلوان

چو بر دست بگرفت آزاد مرد
بیاد پریدخست مه پاره خورد

بنوشید آهی ز دل برکشید
فغان آن زمان از دست و بر کشید

که آیا پریدخست ماهم کجاست
ندانم کجا او و راهم کجاست

همی گفت و میخورد جام شراب
ز هجران دلبر بداز پیچ و تاب

ندانم که مارا فراموش کرد
و یا جرعهٔ بادهٔ نوش کرد

دریغا که بی لعل نوشین یار
بگشتیم در هجر او هر دیار

دریغا ز جانان ندارم خبر
که تا چند مانم درین بحر و بر

روم تا به بینم رخ آن پری
که تا چند باشم ز دلبر بری

شب آمد سبک لنگر انداختند
دران روی دریا مکان ساختند

کشیدند خوان پیش آن نامدار
همه خوردنیها برنگ و نگار

برنج مزعفر سر افشان بقند
نهادند پیش پل هوشمند

چنین گفت آن لحظ سام دلیر
بقلوا ز ابل چو غرنده شیر

بر خوردنی بند یا نرا روان
به پیش نهنگان دیو دمان

نباشد روا از مروت مدام
که اسیر باشیم از هر طعام

مر ایشان همه گر سنه زیر بند
ز ما دیده چندان بلا و گزند

پس آنگه ببرند از هر طعام
بر بندیان خاصه از پیش سام

چو روز دگر سر برآورد هور | از ان آب دریا بافغان و شور
علمهای زرین برافراشتند | همی خویش در لحظه برداشتند
براندند کشتی همی روز چند | بساحل رسیدند خوش بیدرنگ
فرستاد یک گرد اندر زمان | ببزد یک فغفور روشن روان

فرستادن سام گردی ببزد فغفور شاه چین

که اینک رسیدم بدرگاه شاه | به بندد اندرون جمله بدخواه شاه
فرستاده شد در زمان همچو باد | بدرگاه فغفور فرخ نژاد
بگفتا که از پیش سام دلیر | رسیدم همین دم بمانند شیر
بگفتند باشاه احوال او | درآورد بنشاند اورا نکو
ببوسید دادش بفغفور شاه | ستایندش از سام گیتی پناه
چو برخواند آن نامه فرخ وزیر | سیه گشت رویش بمانند قیر
بفغفور گفت او که ای شهریار | نه برکام ما گشت این روزگار
نهنگال را و چهل دیو نر | گرفته جهان پهلو نامور
هم اکنون زمان تا زمان میرسد | بدرگاه شاه جهان میرسد
بامید روی پریدخت ماه | رسد سام نیرم گو زرم خواه
چو بشنید فغفور چین در زمان | یکی خلعتی خواست او بیگمان
فرستاده را خلعت و تحفه داد | ز درگاه برگشت خندان و شاد
بایوان درآمد شهنشاه چین | برو پر ز چین و دلی پر ز کین

وزیر جهان دیده را پیش خواند
برو آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند

پس آنگاه رو کرد فغفور چین
که ای پیر روشن دل پیش بین

بسام نریمان کنون فکر چیست
که بر حال خویشم بباید گریست

چکوئی چه سازم ورا چاره چیست
که کس بان هم آورد این مرد نیست

بزیر گل ارمن کنم دخت خویش
همان به که سامم بود اهل و خویش

بریزمش خون بپارم بخاک
گزاندوه سامم شود مغز پاک

بدو گفت دستور کای شهریار
دلت اندرین کار غمگین مدار

در چگونگی فرهنگ دیو با ترتاش (م)

سرائنده نامه‌ور باستان
چنین گفت ازان گرد رزم آزمای

که چون از برنامور پهلوان
بشبی تیره سوی خطا شد روان

یکی هفته میرفت زورق در آب
بهشتم چو بنمود رخ آفتاب

بدو راهنمون گفت کای نامدار
رسیدی نزدیک دریا کنار

بسی شد و شد دیو زاده ازین
ز شادی بر و بر گرفت آفرین

چو زورق ز دریا بساحل رسید
بدو راهنمون آفرین گسترید

که ایدون تو بردار زی شهر راه
گزایدر شوم من سوی بارگاه

چو بشنید آن شیر باگیر و دار
روانشد سوی آمده و آن حصار

چو آمد بدیده آن نیل پاک دید
تو گفتی که شد روز محشر پدید

از و شد همه ده پر از رستخیز
گرفتند یکسر ز بیمش گریز

بگفتا مترسید و گویید راست
که آن مهوش گلعذار این کجاست

یکی پیشتر رفت پوزش نمای
بپرسید ازان گرد فرخنده رای

که گر از پریدخت پرسی خبر
همان از تمرتاش پرخاش خر

بنیک اختری داستان زن یکی
ازیشان خبر ده مرا اندکی

دعا کرد آن مرد کای شیرروش
بگویم ترا راز بگشای گوش

بگیتی تمرتاش پرخاش خر
بود شاه چین را برادر پدر

از و شاه چین است همواره شاد
که باشد خطا شهنشاه را داد

پریدخت فغفور را دختر است
بمه پیکری شهره کشور است

از ایران مگر سام پرخاشجوی
زعشق پریوش چنین کرد روی

شه چین ابا لشکر بی شمار
زرزمش گریزان شده چند بار

ازان پس زر آشتی لوفت است
به نیرنگ با سام آشوفت است

روان کرد او را بدریای چین
که جوید ز جنگ نهنگان کین

زچین چون شد آن گرد رزم آزما
پریدخت آمد بشهر خطا

تمرتاش چون یافت ازان آگهی
بگردون رسیدش کلاه مهی

چو گنج اندر ایوان او را نهفت
زمستی همانشب بدو گشت جفت

بدل گفت باز این شگفت است در
که مرسام را اندر آمد بسر

همانگه پری پیکر دل ربا
بسی دور بوده زراه وفا

چه خوش گفت دانای فرهنگ جوی
که از زن بپرهیز و یاری مجوی

گر گفت کانماه خوبان عهد — بعزم خطا چون نشسته بهد
بدینگونه با خویش داده قرار — که شد سام یل از پی کارزار
اگرچند رود است در رزم نیو — برو چیره گردد نهنگال دیو
ازین رو چنین سر برافراخته است — بمهر تمتاش برساخته است
چه سان بازگردم کنون سوی سام — چه گویم بر پهلوان این کلام
دگر گفت ما تا که این بی فروغ — مرا باز دارد ز گفت دروغ
بباید شنود همش نمودن بسی — حلب کردن این راز از هر کسی
بدان مرد زد بانگ کای بدگهر — دگر گونه راندی سخن سر بسر
کنون شمع جانت کنم بی فروغ — نمانم که گوئی ازین پس دروغ
چو فرهنگ جنگی درآمد ز جا — طلب کرد آنمرد چندین گواه
همه باز گفتند ز انسان سخن — که اول مر آن مرد افکندبن
ازان پس مر آن مرد جانجوی — همی خورد سوگند کاین هست راست
چنین گفت دهقان دانش نما — که چون لاله رخ شد بسوی خطا
بره بر بناخن خراشید روی — زاندوه هر دم همی کند موی
چنین تا درآمد بایوان شاه — نمرتاش ز ایوان درآمد بگاه
همه موبدان را برخویش خواند — سران را بکرسی زر برنشاند
بپستندی عقدی باین خویش — بگشید گوهر ز اندازه بیش
شبانگه بیامد بدل مهر جوی — که تا پرده بردارد از روی اوی
پرستش بدو اندر آورد دست — ز کارش تمرتاش را دل بخست

بدو گفت کای مایهٔ دلخوشی
سزد گر نتابی رخ از سرکشی

چه بد کرده ام در جهان بازگوی
که از من نهفتی همی روی و موی

همانا که با من دلت نیست رام
سرت هست در بند فرخنده سام

ز گفتش پریوش برآشفت سخت
بدو گفت کای شاه بیدار بخت

همانا که در سر نداری خرد
نه پیموده ره سوی نیک و بد

اگر چه چو فغفور داری منش
ز بانر امیاور سوی سرزنش

بر من ازین پس مبر نام سام
که با او دلم نیست در دهر رام

تو نیز این گمان را ز دل دور ساز
همیشه به نیک اختری سور ساز

ز سام است مردیده ام بیفروغ
بدان اندیشش می ساخت زینسان دروغ

تمرتاش گفتش که این آرزوست
بگو تا که این سرکشی از چه خواست

بپاسخ پریدخت لب برگشاد
تمرتاش را گفت ایشاهزاد

یکی روز آمد بر من پدر
یکی تازیانه مرا زد بسر

که از شهریاران کسی را بجوی
اگر چه نبوده ترا آرزوی

برآشفتم و گفتم ایشهریار
دلم کی شود جفت را خواستار

هماندم قسم یاد کردم بلات
بزنار و رهبان دهر سومنات

که چون رخ بایوان شوآورم
ز چشم آب حسرت بروآورم

زمان تا زمان برخروشم چو کوس
چه سالی نشینم شوم نوعروس

تو را باشم ایدون شوی حلال
ز من کام یابی سرآید چو سال

امان ده که سالی برین بگذرد
مبادا که الا تم بدین بشکرد

تمر تاش گفت این نباشد روا | مرا هست اکنون وصالت هوا
بسی کام جو کشت و کم یافت کام | بسی لابه کرد و نشد بخت رام
بسی خواهش آراست سودی نداشت | بر ماه پیکر وجودی نداشت
سرانجام گفتش که ای نیک فال | چو سالی بخوئی بمن اتصال
روانه ز اندیشه آزاد کن | ببوس و کناری مرا شاد کن
مه قند لب پاسخ آراست باز | چنین داد نقش سخن را طراز
که چون لب بسوگند آراستم | چنین گفت کو را به پیراستم
که یکسال در کاخ خود شوی من | نه بیند دو چشمش همی روی من
بدامن ورم دست کمتر زند | اگرچه بمه ناله بر تر زند
یکی یاد کن در جهان خشم لات | که گر کام جوئی نه بینی ثبات
تمر تاش چون دید کان سیمبر | زمانی نپیچد ز سوگند سر
بناکام رخ تافت از بخت خویش | بیامد بخوابید بر تخت خویش
پریوش بدین چاره زو شد رها | به گنجش ببرد راه پی اژدها
ز مشرق چو آن صبح صادق دمید | پدیدار گردید تا بنده شید
بهفتند آن راز را محرمان | بگفتند شه شد ز مه کامران
جهان یکسره زین خبر یافتند | ز شادی بر شاه بشتافتند
بگفتند کای شاه فرخنده کام | پریوش ابا شوی خود گشت رام
رخ شاه از ایشان چو گل تازه شد | همه شهر ازان پس پر آوازه شد
چو شاه از سمن بوی گردید شاد | رسید ست دستش بگنج مراد

ازان بد که آن مردم ده تمام
بفرهنگ گفتند شه یافت کام

دل دیو زاده در آمد ز جای
دگر باره زد با دل خویش رای

که باید مرا شد بسوی خطا
بدل گفت آن گرد رزم آزما

بگفت و برون شد ازانجا چو باد
بسوی خطا در زمان رو نهاد

همیرفت سوده و پویه پوی
ز گشت سپهر ستم کرده روی

دلش از شهنشاه چین بر ز قهر
چنین تا یکی میل ماندش بشهر

ز ناگه سواری پدیدار شد
که از روی او دشت گلنار شد

نشسته چو شاهان بر اسبی نوند
بدست اندرش باز زرین کمند

سراپای در ساز زرگشته غرق
خطائی یکی تاج بودش بفرق

کمر بسته چون نامور خسروان
بر اسب او شیر مردان روان

پس آن بلند اختر کامگار
ز ناگه پدیدار شد صد سوار

شگفتی فرو ماند فرهنگ راد
چنین با دل خویشتن کرد یاد

که این نوجوان هست شاه خطا
کز ینسان سوی سیر دارد هوا

همان به که سازم برو بر کمین
ز افراز اسبش زنم بر زمین

به بندم دو بازوش از کین و قهر
چو صرصر ازان پس شوم سوی شهر

مگر یابم از ماهوش آگهی
که روز غمم را شود کوتهی

بگفت و کمین کرد در پیش راه
ز راز ش کجا آگهی داشت شاه

ز ره چون بنزدیکی که رسید
یکی نعره فرهنگ یل بر کشید

بدانسان که شد روی بخشش ژرم
سمند نوندش از و کرد رم

تمرتاش را بر زمین زد چنان — که شد بهش و رفتش از کف عنان
سواران ازان نیز بگریختند — بفرهنگ یل در نیاویختند
همی گفت هر یک بد آمد بسا — که آمد نهنگال سوی خطا
ولی دیو زاده بیازید دست — زنیرو تمرتاش را دست بست
دلش بود از کار او چون ستوه — ببردش ز پامون ببالای کوه
درآویختش سرنگون بر درخت — ازان پس بدو گفت کای تیره بخت
چه کردی پرید حضت را باز گوی — متاب ازره راستی هیچ روی
همی گفت با او تمرتاش راز — برآشفت فرهنگ گردنفراز
همی زد مر او را که برگوی راز — اگرنه بآن خالق بی نیاز
که از ضرب تیغت کنم ریزریز — بشهر خطا افکنم رستخیز
چو بیچاره شد راز را از نهفت — سراسر بفرهنگ جنگی بگفت
چو دانست فرهنگ کان سیمبر — بحیلت بپیچید ره از شاه سر
بسی شاد گردید و رخ برفروخت — همی بخت بد را دو دیده بدوخت
ازانسو سواران چو بگریختند — دگر باخرد اندر آویختند
بیاک جا مر اسر شدند انجمن — براندند زینسان سمند سخن
که هستیم یکسر سرافراز و نیو — سوی جنگ آمد یکی تره دیو
شهنشاه ما ماند در چنگ او — چرا ما نکردیم آهنگ او
همان به که تازیم زی اهرمن — به جنگ اندران گرز خارا شکن
بکوشیم و شه را به چنگ آوریم — ابا دیو دارو نه جنگ آوریم

ویا جان نثار شهنشه کنیم
بخود روزاندوه کوته کنیم

که بیروی شه زندگی مشکل است
زشه کام نام آوران حاصل است

سبک روی برتافتند از گریز
براندند بر دشت اسب ستیز

نگه کرد فرهنگ زافسر زکوه
بدید آنکه آمد بکین آنگروه

همی خواست تا رخ نهد سوی جنگ
همان بر دلیران کند کار تنگ

خرد برزدش نعره کای نیک بخت
مکن جنگ زاید روان شو بشهر

چو صرصر درآمد بشهر خطا
دل ازگردش چرخ دریا جرا

هرآنکس که دیدار او را بدید
چو آهوی وحشی ازو در رمید

غریوی بشهر خطا در فتاد
که چون اندارد چهان خود بیاد

برفتند مردم ببام و سرا
همه شهر زافغان درآمد زجا

خبر شد همانگه بسوی حرم
که آمد سوی شهر دیو دژم

نهنگال آمد بشهر اندرون
که ریزد زجنگ او روان جوی خون

پرید خت گفتا که آن اهرمن
چو پوشیده گوئید بکسر سخن

چه باشد زحربه بدست اندرش
چگونه بود صورت و پیکرش

بگفتند با او که ای رشک ما
بود روی آندیو وارون سیاه

به تن کوه برزاست رویش چو قیر
قبائی به بر کرده از چرم شیر

گران چوب دستش باشد بجنگ
کلاهیش بر سر زچرم پلنگ

بجای کمر بسته زنجیر زر
زده دامن جامه را بر کمر

بدانست مهوش که آن نامدار
بود گرد فرهنگ خنجر گذار

بزد دست بر دست و از جا بجست
بدانسان که برق از ثریا بجست

همی گفت ای نامور خادمان
که هستید یکسر مرا همدمان

نمایندگان در شبستان شاه
در آید مرا در رباید ز گاه

غلامان پی رزم بشتافتند
ز ویله دل کوه را کافتند

چو از خادمان شد شبستان تهی
بزیر آمد از تخت سرو سهی

پرستندگان در هم آویختند
همی خاک بر فرق سر ریختند

که ما ناسزا رزم داریم هوا
سزد گر بتابی رخ از ما چرا

مبادا که گیرد تو را دیو نیز
تمرتاش را زین بد آید ستیز

خرد شید و گفت ای پرستندگان
بآئین خدمت سرافکندگان

نهنگال بهر من آمد بشهر
بترسم که سازد مرا نوش زهر

همان به که بر بارهٔ بادپا
برآیم روم نزد شاه خطا

ویا آنکه سازم رخ خود نهان
به جوید مرا و نیابد نشان

بگفت این و آمد ز ایوان برون
کشیده یکی خنجر آبگون

کشید نبور از برش کو سرین
چو باد و زان اندر آمد بزین

برانگیخت باره همانگه ز جای
دلش سوی فرهنگ پیل داشت رای

چو چندین در آن دشت گرده سپرد
بناگه ز فرهنگ پیل باز خورد

در او دید مانندهٔ پیل مست
گرفته بگردن درون چو بدست

ز خون یکسره کوه را کرده جوی
ز رزمش دلیران بپیچیده روی

برانگیخت اسب و سرش باز شد
به جنگ آوری با دی انباز شد

ندانست و نشناخت فرهنگ هیچ
همی خواست ساز و نبرد و ستیز

ورا آشنائی نبرد و ماهروی
ورا باز دانست پیکار جوی

بتابید رخ دیو زاده ز قهر
برون رفت با ماه پیکر ز شهر

از انسو سواران نامور خواه
برفتند تازان نزدیک شاه

بدیدندش آویخته بر درخت
برآشفته بروی درخشنده بخت

همانگه بزیر آمد از اسپ و گرز
گشودند از آن دخت ارجمند

بگفتند یکسر که ای شاه نیو
جهان شد پر آشوب از آن تره دیو

یکی بانگ بر داشت بر ایشان نبرد
پس آنگاه رخسارگان کرد زرد

کجا رفت برگستوانگیزنده دیو
که برجانستان او فتاده غریو

که نبود ز مردی شمارا نشان
ندارید گوهر ز گردن کشان

بیامد یکی زنگی از نزد سام
همه روز من ساخت او تیره شام

شما رخ نهفتید از مرد و نیو
جهان شد پر آشوب از آن تره دیو

فکندند سر نامداران به پیش
شهنشه بگفت آنچه بد کرد و بیش

دگر گفت کان زنگی بدگهر
روانشد بشهر از پی سیمبر

بباید یکی چاره انگیختن
درفش از بر مه برآویختن

بپاسخ سواران فرخنده سر
بگفتند کای شاه والا گهر

یکی لشکری باید انگیختن
وزان پس ورا خون زتن ریختن

سر ره گرفتند ازان دیوسار
نباید که تا جان برد زین دیار

چو زینگونه گفتار آراستند
همانگاه کار آگهان خواستند

ز دروازهای دگر سوی شهر
فرستاد شان شاه فرخنده مهر

که تا لشکر آرند زی شهریار
به بندند زه را بدان زرنساز

برفتند کار آگهان سپاه
دمادم بیامد سپه سوی شاه

سپاهی بر کوه انبوه شد
کزان پیکر کوه نستوه شد

رده برکشیدند و تیغ آختند
درفش ستیزنده افراختند

بپوشید اسباب پیکار شاه
ستادند نزدش سران سپاه

رسیدند فرهنگ و مهوش ز شهر
یکی همچو نوش و یکی همچو زهر

پریوش چو آن لشکری را بدید
سوی دیوزاده یکی بنگرید

بگفتا که از بهر من ایدلیر
بشهر خطا آمدی همچو شیر

فراوان به تن رنج برداشتی
چنان راه دشوار برداشتی

مرا از نهان آوریدی بدست
وزان شد تورانوش یکسر گسست

کنون رنج تو شد همه بی بها
که بست است ره پادشاه خطا

صف لشکرش را نگه کن یکی
تن خود بکین برگرانند کی

ترسم که ما را بدست آورند
وزان پس ابا خاک پست آورند

تو گر میتوانی بکین رخ بتاب
مباد اکه بختت درآید بخواب

ازو دیوزاده بخندید و گفت
که با دل مکن زین نشان بیم جفت

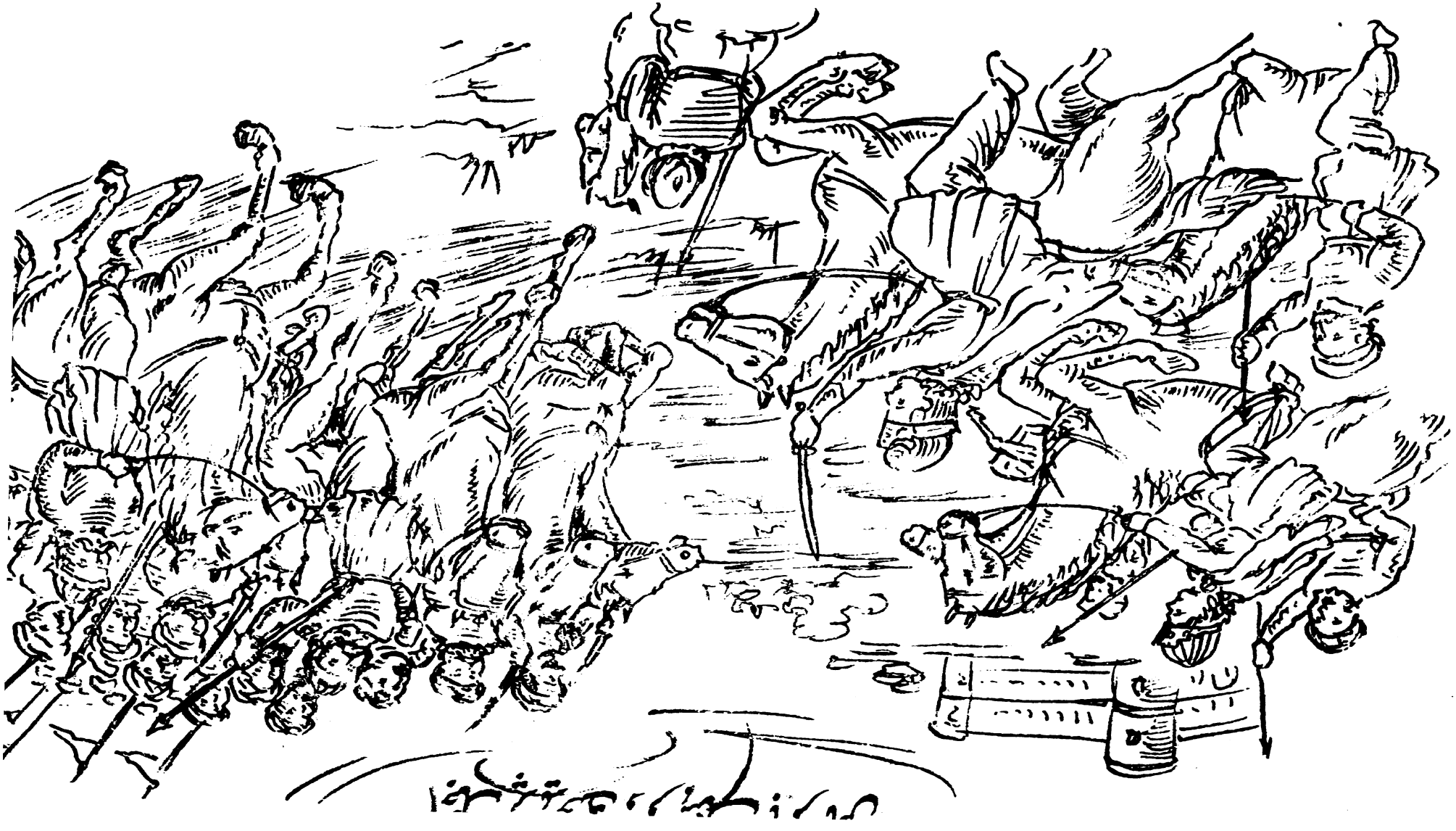
من از پیش سالار رزم آزما
ازان رخ نهادم بشهر خطا

که بر لشکر شه شکست آورم
تو را از نهانی بدست آورم

کنون چون مرا بخت گردید یار
تو هستی جهانجوی را خواستار

نتابیم از رزم و پیکار روی — جهان تیره سازیم بر جنگجوی
کنون تو مکن رزم کین را هوس — نگهدار بر جا عنان فرس
به بین تا پیاده یکی مرد گرد — چه سازد گه کینه و دستبرد
شکر لب بدو گفت کای نامور — نگفتار بیهوده بر تاب سر
کجا این بپسند و همان آفرین — که تنها تو جوئی همی رزم و کین
من از دور استاده نظاره گر — تو با لشکر کش پرخاشخر
بگفت و برانگیخت اسب نبرد — بدان لشکر نامور حمله کرد
برو دیو زاده گرفت آفرین — ازان پس چو شیر اندر آمد بکین
پیاده درآمد بنزد سپاه — جهان ساخت بر نامداران سیاه
چو آن شیرزر شد بنزد آزما — گرفتند دورش بایان خطا
بدانسان بدو لشکر انبوه شد — که بر جا تو گفتی که بسته شد
خروشید ناگه چو نر اژدها — که کس از نبردش نیابد رها
بگیتی یکی بنده ام سام را — زشیران برآرم بکین نام را
نیندیشم از لشکر بیکران — بخاک اندر آرم سران را سران
منم دیو زاده که هنگام کین — تن اژدها را زنم بر زمین
پدر بد قران دلاور که اوی — نه پیچید از کس گه رزم روی
کجا بود او را پدر متهاس — که بودند شاهان ازو در هراس
بگفت و ز ضرب گران چو بدست — درافتاد در سر کشان پیل مست
بپرداخت چون سوی پرخاش شد — زناگه به نزد تمرتاش شد

تمرتاش چون برسمندش بدید — یکی نعره از جگر برکشید
بدو گفت کای دختر شوخ چشم — چرا رخ ننهادی سوی کین و خشم
نگفتی دلم نیست با سام رام — ز بت هست پیمان و عهدم تمام
کنون با غلامش کجا میروی — بدینسان چرا از خطا میروی
بت قند لب نعره برزد بدوی — کزین گفته زشت برتاب روی
مرا مهر سام است در دل نهان — که گردم ز دور ریش هر دم نوان
تو را در دل آن بد که نابرده رنج — بدست اندر آری گرانمایه گنج
من آن گنج از تو نهان داشتم — بچاره سر از چرخ بگذاشتم
چو از سام آمد برم آگهی — در آمد باندیشه ها کوتهی
کنون زان نشستم بابسب سمند — که رو آورم سوی آن ارجمند
نشان گرانمایه گنجش دهم — مهی گنج از بهر رنجش دهم
تو چون اژدها سر برافراختی — پی کین کشن لشکری ساختی
ببستی چو شیر دژآگاه راه — که تا سازی این روز روشن سیاه
بگفت این و آهنگ پرخاش کرد — ازین رو بسوی تمرتاش کرد
تمرتاش با نیزهٔ جان ستان — بیامد بنزد پریوش دمان
به تندی برو نیزه را کرد بند — نه جنبید برزین مر آن ارجمند
نشان بر پی رزم او چاره کرد — بزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد
وزان پس برانگیخت باره زجا — برآویخت با پادشاه خطا
تمرتاش ناگه برآمیخت تیغ — برآمد بدو چون خروشنده میغ



پریوشش نهان شد بزیر سپر
بزد بر سپر شاه پرخاشخر

پریدخت افتاد بر خاک خوار
دگر ره زجا جست همچون شرار

تمرتاش برکرد اسب نوند
در آورد او را بخم کمند

چو مهوش بسی کارزار آمدش
بناگاه فرهنگ یار آمدش

نظر کرد او را بدان سان بدید
دلش همچو آتش زجا برد مید

خروشید و آمد بر شاه زود
بزد چنگ و شه را ززین در ربود

وزان پس یکی ویله برزد مدوی
چنین گفت کای گرد پیکار جوی

بلشکر بگو تا نجوید جنگ
وگرنه جهانرا کنم بر تو تنگ

همانگاه شاه چنین گفت شاه
که رخ باز تابید از کینه خواه

سپه رخ چو برتافت از رزم و کین
بزد شاه را در زمان بر زمین

وزان پس بیستش بخم کمند
سپه یکسره شد ازو دل نژند

چنین گفت جنگی تمرتاش را
که چون دیدی این رزم و پرخاشرا

سزد گر بگوئی که پرده سرای
بفرهنگ یل گفت کای نیک رای

دو روزی بدشت خطا در بمان
که گردیم یکسر زمی شادمان

تمرتاش را نیز سازیم رام
شتابیم آنگه بنزدیک بام

پریدخت و فرهنگ در این سخن
شب آمد پراکنده شد انجمن

تمرتاش را گفت فرهنگ گرد
که ای نامور شاه با دست برد

سر بخت فرتاج در آمد بخواب
زنیک اختری روی زیبت بتاب

خدای جهانرا پرستنده گرد
همه رسم و آئین بت در نورد

تمرتاش ازوی بگردانید روی
که دیگر چنین گفتگوها مگوی

چرا روی برتابم از دین بت
مرا فرخی هست از آئین بت

ز گفتش برآشفت فرهنگ راد
ز آشفتگی پاسخ او نداد

سحرگه تمرتاش درشد بخواب
ز بدبختی خود دو چشمش پر آب

بخواب اندران دید کز رویدشت
دلاور سواری پدیدار گشت

نشسته برافراز اسب سیاه
قدش سرو بر سرو تابنده ماه

پس او سواری نشسته ببور
برآراسته تن چو مردان هور

خواب دیدن تمرتاش سام را و ترک پرستش نمودن

نهفته رخ خود بزیر نقاب
ز عشوه گری نرگسش همچو آب

سواری که میراند در پیش اسب
بیامد برشه چو آذر گشسب

تمرتاش را گفت کای تاجور
ز آئین فغفور برتاب سر

ز بت روی برتاب و شو سرفراز
پرستش نما بر در بی نیاز

تمرتاش گفت ای گو سرفراز
سزد گر بگوئی بمن نام باز

چنین داد پاسخ که ای نیکنام
ز یمان جنگی مرا خواندسام

چنین پاسخش داد شاه خرد
که اندر زمین بی خرد نگذرد

دل من بدام پریوش دراست
روانم بسوزنده آتش درست

ز بت رخ بتابم ایا نامور
پرستنده گردم ابر داد گر

بگو با دل پر ز خون چون کنم
چه سازم بخود بر چه افسون کنم

ز گفتش بخندید فرخنده سام
بدو گفت با ایمنی باش دام

یکی دیده بگشا بدین ماهروی
که جز تو نجوید دگر هیچ شوی

سمن بوی و سیمین بر مهوش است
ولیکن ز عشق تو در آتش است

تو نیز از پریدخت بردار دل
سمن بوی را دل شکسته مهل

بگفت این و از روی آذرگ با
برافکند بر قع بر یل پاک زاد

تهمتاش چون کرد در وی نگاه
همانگه درافتاد در خاک راه

چنان گشت دلداده آن پری
که گفتی ز جان گشت خواهد بری

بردن کرد مهر پریوش ز دل
دلش شد گرفتار آذرگسل

چنان چند در بند آن حور زاد
که نام پریدخت رفتش ز یاد

بدو گفت سام ار خدا جوی شوی
چو من در جهان زاهل ایمان شوی

همانا که یابی ز دل دار کام
اگر سر بپیچی نیابی تو کام

تهمتاش شد شاد از آن گفتگو
همانا که از لات برتافت رو

گذشت از بت و راه یزدان گرفت
وزان پس ستایش بیزدان گرفت

همی خواست تا نام آن نازنین
بپرسد ز سالار ایران زمین

که ناگاه از خواب بیدار شد
ندید آن پری را دل افگار شد

ز حرمان دلش اندر آذر بجوش
تهمتاش از درد بر زد خروش

همانگه برش رفت فرهنگ راد
شمنشه بدو خواب خود کرد یاد

ازان پس بگردید از دین بت
زبان کرد گویا به نفرین بت

خدا را بدانست و شد اهل دین
همی برد نام جهان آفرین

از دیو زاده جدا کرد بند
که آن بند بروی نبودی پسند

ز عقد پریدخت برتافت سر
دلش سرد گردید ازان سیمبر

وزان پس ببارید از دیده آب
ز هجران آن ماه مشکین نقاب

که او را ندانم کنون در کجاست
بچین است یا در دیار خطاست

پریدخت گفتش که ای شهریار
مکن خویشتن را چنین سوگوار

از ایدر چو رخ آوری سوی شام
همانا بیابی ز دیدار کام

دران شب بخوابید زاندیشه شاه
همی ریخت سیاره بر دور ماه

دم صبح بکسر مهانرا بخواند
ز خواب گذشته سخنها براند

وزان پس همه راه یزدان بجوید
چو من سر بسر اهل ایمان شوید

هر آنکس که پند رفت گفتار شاه
به بخشید شاهش بسی دستگاه

هر انکو ز گفتش بتابید سر
ببرید زو سر تا جور

بگشتند زی شهر از دشت شاد
بدادند یک هفته در عیش داد

سر هفته بنشست شاه خطا
نشستند گردان رزم آزما

ز گنج نهان بهر فرخنده نام
هر آنچیز کانرا توان برد نام

ز سیم و ز زر و گوهر و مشکناب
ز یاقوت رمان و در خوشاب

ز خز و ز ریبفت و دیبای چین
ز شمشیر و خفتان و زرینه زین

شهانه یکی هدیه آراستند
وزان نیز خود را به پیراستند

به بستند هودج به پشت هیون
روانشد سوی بحر چین رهنمون

پریدخت در هودج زرنشست
تمر تاش هم بر تکاور نشست

همه برنشستند نام آوران — جهاندار بر دشت گرد پیکران
رسیدند نزدیک دریا کنار — تمرتاش پرسید از باژدار
که از سام نیرم چه داری خبر — بمن کار و کردار او برشمر
بدو باژبان گفت کای پیل مست — نهنگان را بست از کینه دست
سوی شهر چین راند از ان پس چو باد — ابا نامداران فرّخ نژاد
تمرتاش را شد از ان نامور — ز شادی بگردان برافراخت سر
وزان پس ابا نامداران کین — نهاد ندرخ را سوی شهر چین
چنین داد دهقان شیرین کلام — ز فغفور شاه و ز فرخنده سام

جنگ کردن سام با فغفور چین (م)

چنین داد دهقان شیرین کلام — ز فغفور شاه و ز فرخنده سام
که چون نامهٔ سام را خواند شاه — برافراخت با سروران سپاه
همانگه یکی نامه پاسخ نوشت — بباغ جیل تازه نخلی بکشت
سرنامه بود از نخست آفرین — بدان کو زدیو و ژم هست کین
سپهدار ایران زمین سام گرد — که گو از همه نامداران ببرد
دگر گفت چون نامه آمد بمن — شدم شاد با نامور انجمن
پس از نامه زی سام رای آورم — همه عهد و پیمان بجای آورم
شهنشاه چین را نبود این خبر — که هست آگه از مکرش آن نامور
همه چنگ و نیرنگ را داد ساز — بدان تا سر شرا در آرد بگاز

چو شد نامهٔ نامور اسپری — نهاد اربرش مهر انگشتری
فرستاده و خلعت آراست شاه — برافراخت با سروران سپاه
چو او شد در راز را باز کرد — سخنها بدینگونه آغاز کرد
که ای نامداران جنگی سران — ز لشکر گزینید نیزه وران
بپوشید در زیر جامه زره — ز بند از نهانی زره را گره
گزاید رسوی سام یل رونهم — همه داوریها بیک سو نهم
زراهش سوی شهر باز آوریم — سر شهر ابدام گداز آوریم
چو سر گرم گردد ز جام شراب — دهیم از تف تیغش انگه گلاب
سر شهر اورا آریم در زیر پا — وزان پس برآئیم بر باد پا
دگر سوی یارانش و کهین آوریم — سران یکسره بر زمین آوریم
برین بر نهادند برخواستند — سپاه گرانی بیارا ستند
نهان هر کسی زیر جامه زره — بپوشید و برزد زره را گره
شهنشاه چین نیز چون بانگ خواست — بپوشید ساز و غم از دل بکاست
نشست از بر بارهٔ کهرسین — برون آمد آنگاه از شهر چین
اباو یکی لشکر بیکران — زره کرده در زیر جامه نهان
برسم پذیره بدریا کنار — براندند با نامور شهریار
چو شد نامه شاه چین سوی سام — طلب کرد نام آوران را تمام
مر آن نامه را خواند فرّخ دبیر — شگفتی فرو ماند سام دلیر
همی گفت شه چاره جوید مگر — بدانم در آرد دگر باره سر

ولی مرغ زیرک چو از دام جست
نگردد بدام دگر پای بست

درین بد که آمد سواری ز راه
همی مژده دادش ز فغفور شاه

که آمد شه چین پذیره چو باد
ز بهر دل پهلو پاک زاد

سزد گر پذیره شود سام گرد
که شه سویش از دل همی ره سپرد

سبک سام نیزم در آمد چو باد
ابا نامداران نسترخ نژاد

که بودند گردنکش انجمن
نیارست تا باز راند سخن

سترگ جهان پهلو سرفراز
بیامد چو پرخاش نمایدز راز

بخرگاه او شد دلیر گزین
فرستاده برجست و کرد آفرین

که روی جهانجوی فرخنده باد
چو فغفور چینت دو ضده باد

غلام پرنیوش خاقان منم
یکی محرم راز شاهان منم

یکی نامه دارم از ان ماهروی
بنزد جهانجوی برخاشجوی

چو فرماندهی نامه آرم برون
به نیک اختری گردمت رهنمون

بخندید پهلو از این کامه اش
طلب کرد از مهر دل نامه اش

بدو داد نامه پرستنده مرد
جهان پهلوان نامه را باز کرد

چنین بود کای سام فرخنده کام
مباد اشوی با شهنشاه رام

که چون رو نهادی به پیکار دیو
ابا خود ببردی دلیران نیو

ز پیمان تو شه بتابید روی
در آمد بنزدیک آن ماهروی

بزد مرورا تا زیانه بسی
نبودش دران غصه یاور کسی

از ان پس بهودج برآورد نای
بچینیش فرستاد سوی ختای

کنون با تو گردان بجوشیده اند
زره زیر جامه بپوشیده اند

که از زره بشهرت درآرند باز
سرت پست سازند در زیر گاز

چو زین گشتم آگاه ای پاکزاد
مرا آمد از تژند واز بند یاد

بسویت فرستادم این نامه را
کنون راز آن شاه خود کامه را

چو برخواند نامه بخندید سام
بخنده چنین گفت با آن غلام

که برگو با آن مهوش سیمبر
که بودم با آن راز ها با خبر

ولیکن ندانستم این راز را
که پوشیده زیر قبا ساز را

کنون چون شدم آگه از کار او
کمر تنگ بندم به پیکار او

تو اکنون برو نزد آن سرو بن
بگو هر چه بشنید کی از من سخن

فرستاده برگشت شد سوی شهر
چو شد آن جهانجوی فیروز بهر

طلب کرد قلواد را نزد خویش
بدو راز ها گفت از کم و بیش

وزان پس به گفتش سپه را زجای
سزد گر برانگیزی ای پاکرای

پی من پذیره بیائی ز راه
که بر شاه سازیم گیتی سیاه

بگفت و بجرگاه شد بیدرنگ
نهانی بپوشید اسباب جنگ

برآراست خود را بچینی قبا
وزان پس نشست از بر بادپا

تنی چند همراه آن شیر کین
پذیره برفتند زی شاه چین

فرستاده از پیش شد همچو باد
چو آمد بر شه زمین بوسه داد

که شاها ترا بخت گردیده رام
سزد گر درافتد بدام تو سام

ازان رو که با خود زره پیل سیاه
[illegible] کس را براه

چو بشنید فغفور شد شادمان ز شادی دلش گشت در بر نوان
چنین گفت با لشکر نامجو که چون سام رو اندر آرد برو
به بینید کورا کسی نیست یار برآرید شمشیر زهر آبدار
با نبوه زرمی بسازید سخت به بحر فنایش درآرید رخت
گزایدر چو رانیم باره بشهر بنوشش رسانیم از زهر بهر
بزین بر نهادند و راندند آب سوی سام یل همچو آذر گشسب
چو گردید بر چرخ گردنده شید جهان پهلوان زی شه چین رسید
بهمراه او قلوش نامدار ابا او ز زابل سپه ده هزار
چو آمد نزدیک فغفور سام فرود آمد از باره تیز گام
بشاهنشه چین گرفت آفرین وزان پس چو باد اندر آمد بزین
شه چین ز گردان زابل سپاه ندید هیچ کس با گو کینه خواه
همی خواست تا برکشد تیغ تیز نماید بدان جنگجو رستخیز
که ناگه برآمد غوی نای و کوس هوا شد ز گرد سپه آبنوس
یکی لشکر آورد قلواد راد کز و در درود دشت غو غا فتاد
شه چین چو آن سرکشان را بدید رخش شد از اندوه چون شنبلید

گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام نریمان (م)

بگرداند از کینه ورزم روی دلش گشت از نو دگرمهر جوی
برانگیخت بورا برش تیز گام گرفت از ره ایمنی دست سام

ز دیو دژ آگه پژوهش گرفت
جهان پهلوان ز انکوهش گرفت

که چون رزم جستی ز دیو دژم
سزد گر بگوئی مرا بیش و کم

که تا تو شدی سوی پیکار دیو
دلم بُد ز اندیشه ات پر غریو

بخندید از و سام و لب برگشاد
همه رزم و پیکار او کرد یاد

ز ناگاه فغفور چین بنگرید
بزیر قبا جبعه اش را بدید

تو گفتی که نوشش همه شد نکبت
ز دستش به تندی جدا کرد دست

وزان پس بدو گفت کای نیک بهر
سزد گر رخ آری کنون سوی شهر

سر غم در آریم در زیر بند
بسازیم با خوشدلی روز چند

بدانگه که کردی ز می بی خبر
پرید خت را اندر آری ببر

چو نام پرید خت بشنید سام
تو گفتی ورا روز شد همچو شام

چو آتش دلش اندر آمد ز جای
ز کردار فغفور و شاه ختای

ز غم چهره اش ز عفران بار شد
سر شکش نشانی ز گلنار شد

به فغفور گفت البته زشت خو
چه کردم ز بد با تو خود باز گو

ز خاور چه راندم سوی چین سپاه
نخستین کمین برگشودم ز راه

مر او را به خنجر سر انداختم
وزان پس بدژ سر برافراختم

بکندم ز بن بیخ و بنیاد را
ز محنت رهاندم پریزاد را

همه گوهر و لعل و در ثمین
کشیدم ز زرینه دژ سوی چین

سرم را ز گردان برافراختی
ولیکن به بندم در انداختی

اگرچه در آن بند بودم نژند
ولی داد گستر رهاندم ز بند

چو از کار من آگهی یافتی
سوی رزم و پیکار بشتافتی

فراوان کشیدی بمن تیغ تیز
ز نا بخردی باز جستی گریز

اگرچه کشیدم بسی درد و رنج
ولی شاد گشتم ز دریا بگنج

چو گنجم بدست اندر افتاد باز
به نیکی ترا کردم آگه ز راز

همانگه یکی نامه آراستی
ز من آن پریروی را خواستی

نه پیچیدم از امر تو هیچ سر
سپردم بتو لاله رخ را دگر

پذیرفتی ایشاه بیداد خوی
که آری به نیکی سوی داد روی

بخوبی دهی ماهرو را بمن
نرانی ز پیکار رو کینه بخن

برادر پسر را سر افراختی
مرا در جهان جفت غم ساختی

من آرم بدین رزم پرخاشرا
تو سر برفرازی تمر تاشرا

ز من نیکی آید همی از تو بد
چنین بد ز شاهنشهی کی سزد

کنون چاره از نو بیاراستی
پی خون من لشکر آراستی

می جنگ و پیکار نوشیده
نهان آلت رزم پوشیده

که در بزم بر من سر آری زمان
کنی لشکرم را ازین غم نوان

بگفت و خروشید مانند میغ
همانگه بزد دست و آهیخت تیغ

سپر بر سر آورد فغفور چین
بزد بر سر نامدار گزین

چنان زد که سر تا بسر بر شکافت
ز تیغش شهنشاه چین سر بتافت

به تندی برانگیخت اسب نوند
به نیرنگ سر دور کرد از گزند

خروشید ازان پس بتر کان چین
که یکسر برآرید شمشیر کین

نمانید تا او شود چیردست ... یکوشید با او چه پیلان مست
همانگه ز پیکار فغفور شاه ... ز جاه اندر آمد سراسر سپاه
برانگیختند اسب گند آوران ... کشیدند یکسر پرند آوران
جهان شد به پیکار پر رستخیز ... که فلواد آمد بشهر ستیز
پس و پشت او لشکر زابلی ... کشیده همه خنجر کابلی
سپرهای زرین گرفته بچنگ ... یکایک خروشان چو شیر و پلنگ
همان لشکر خلخ و خاوری ... برافراخته سر پی داوری
درآورده بر یال مرکب عنان ... بسوی هم آورد داده سنان
دو لشکر بهم آنچنان باز خورد ... که گردنده گردون نهانشد ز گرد
غو کوس و شیپور و آواز نای ... تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
ز سم ستوران زمین شد ستوه ... درآورد لرزه بهامون و کوه
ز خون شد دم تیغها ژاله ریز ... وزان ژاله صحرای کین لاله خیز

جنگ تکش خان با سام نریمان (م)

تکش خان جنگی شه تاشکن ... که چون او ببندد جهان زرمزن
کجا شاه را بود جهتر پسر ... وز و بد همه تاشکن سربسر
چو آن داوری دید آهیخت تیغ ... درآمد بخون ریختن بید ریغ
بر لشکر زابل آمد فراز ... بیفکند از یشان بسی رزمساز
زمین را ز خون ارغوان خیز کرد ... هر آنگه که آهنگ آویز کرد

گهی تیغ زد گاه پیچان سنان ندیده کسش هیچ دست و عنان
چو چندین سران را سر آورد و بست بگردان زابل در آمد شکست
همانگه خبر شد بنزدیک سام که آمد سوی کین یکی خویشکام
تو گوئی که سوزنده تر ز آذرست نیندیشد ارد همی پر شکر است
پی کینه رزم دل آکنده کرد سپاه کشن را پراگنده کرد
کنون ایچهان پهلو پاکدین کسی نیست کورا در آرد زرین
شگفتی فرو ماند سام دلیر برانگیخت اسپ از پی دار و گیر
بدانسان ز جا اندر آمد غراب که از گرد او رخ نهفت آفتاب
بمیدان بدانگونه جولان نمود که گرد سمش شد بچرخ کبود
چو باد اندر آمد میان سپاه جهان دید از نامداران سیاه
ز خون دشت کین رود جیحون شده دل جنگی از پرده بیرون شده
فتاده تن کشته در خاک و خون ازان گشته نام آوران بی سکون
تکش خان خروشنده چون پیل مست یکی تیغ پر خون گرفته بدست
چپ و راست را آورد او ستیز وز و بود نام آوران در گریز
چهان پهلوان چون بدیدش چنان بدستی کمند و بدستی سنان
برو بر خروشید کای نامدار مکن ترک و تازی یکی پایدار
اگر سر کشی جنگجو شو ز مرد بدان تا به بینی ز مردان مرد
تکش خان نگه کرد بر پهلوان عنان تاخت از رزم نام آوران
چو باد اندر آمد به نزدیک سام خروشید از دسام و برگفت نام

نظر کرد بر وی گو نامور — یل شیر دل دید باز یب و فر
بنفشه رمیده ز برگ گلش — زده تکیه بر نسترن سنبلش
ببر از همه ساز آن شیر کین — چو شاخ گلی بر نشسته بزین
بر و سام یل را بجنبید مهر — همانگه بدو گفت کای خوب چهر
ز من نام جستی شنو نام من — ولیکن ز گفتار ده کام من
مرا سام نام است ای ارجمند — سر آمد ز من مکر و افسون و بند
سر و گر بمن برگشائی دو لب — نسازی نهان نام و گوئی نسب
چنین پاسخ آراستش نامدار — که من هستم از گوهر شهریار
بدو سام یل گفت کای نوجوان — نکردی چو گفتم تو نامت نهان
بیا روی برتاب از کیش بت — ازین پس ستایش مکن پیش بت
به یزدان روزی دهنده گرای — که او دست گردنده گردون بپای
ز بت روی برتاب و هم بر شکن — به بخشم بتو خاور و تاشکن
سر شاه چین را ببرم بکین — ازان پس تو را شاه سازم بچین
تکش خان نه پذرفت گفتار سام — برخ آورد از کین به پیکار سام
بر آویخت با او جهان پهلوان — شد از گرد شان قیر گون آسمان
به تیغ و سنان و بگرز و کمند — بر آویختند آن دو گرد بلند
دل هر دو از درد هم گشته خون — ولیکن نگشتند از هم زبون
ز ناگه جهان پهلو نامور — بزد دست و بگرفت او را کمر
ز بس مهر دل در ربودش ز جا — تکش خان فغان کرد کای پاکزاد

برون کن زمانی سر از خشم و کین
مرا با زبنشان برافراز زین

که از بت رخ خویش برتافتم
سوی دین داد ار بشتافتم

بزین در نشاندش چو جا بجوی یار
تکش خان بدو گفت کای سرفراز

چنین بود پیمان من در نهان
که هر کس به بندد مرا از میان

همانگه شهی را گذارم بجای
به بندم کمر نزد آن پاکرای

کنون تو زمردی و نیروی دست
مرا ساختی ایسر افراز پست

بگیتی کمینه غلامم تو را
چو بخت نکو خواه را هم تو را

از و شاد شد پهلو نامور
تکش خان زبت باز پیچید سر

جهان آفریننده را یاد کرد
زیادش دل خویش را شاد کرد

وزان پس برانگیخت اسب نبرد
برلشکرش رفت برسان گرد

خروشید کای لشکر نامجوی
سراسر زبت باز تابید روی

که من در جهان راه ایمان شدم
هواخواه سام نوهان شدم

شما نیز رخ را سوی کین کشید
به نزد سپاه شه چین کشید

زگفت تکش خان نیزه گذار
بجنبید جنگ آوران چهل هزار

همه تیغ و نیزه برافراختند
سوی قلعه فغفور برتاختند

یاری نمودن تکش خان برسام و جنگیدن برفغفور چین (م)

شه چین چو از گفتش آگاه شد
بدو روز گفتی که کوتاه شد

راندوه برزد بسر هر دو دست
همی گفت پشت امیدم شکست

همی گفت دستور اندیشه راست
پریدخت خود نزد شاه خطاست

همانا نیابد از و سام کام
که او با تمرتاش گردید رام

چه شد گر تکش خان ز بندرخ بتافت
بیاری سام زنیمان شتافت

کنون صد هزار است با تو سپاه
همه زرمجوی و همه کینه خواه

چو رخ برسر کارزار آورند
جهانرا ز بدخواه تا رآورند

جز از غیر اندیشه ات پیشه نیست
بسام و تکش خانت اندیشه نیست

راندیشه برتاب رخ سوی جنگ
به بدخواه کن روز را تار و تنگ

سپه را برانگیز بر هر طرف
زانده مزن هر زمان کف بکف

شه چنین چو بشنید برگرد بور
خروشنده گشت و برآورد شور

برانگیخت لشکر درآمد بجنگ
زخون دشت چین شد همه لعل رنگ

تکش خان جنگی و سام دلیر
نکردند اندیشه از تیغ و تیر

نهادند رخ برسوی قلب گاه
گرفتند دور گرانمایه شاه

به بستند ره را بجنگ آوران
زبس گشته شد کاو ماهی گران

دو روز و دو شب همچنین جنگ بود
جهان بر هژبر افکنان تنگ بود

بروز سیم شاه شد چیردست
درآمد بسام و تکش خان شکست

چو بیچاره شد سام لب برگشاد
زداد ار دارنده میکرد یاد

همی گفت کای آگه از هر چه هست
مگردان درین رزم پشتم شکست

اگر چند دشمن کند چیرگی
همان تا کند اخترم تیرگی

درین بُد که از فرّ پروردگار
یکی گرد شد ناگه از یک کنار

خمانی سواران زرّینه جنگ
همه شیر صولت ابا فرّ و هنگ

دلاور سپاهی همه نامور
همه همچو شیران پرخاشخر

همه همچو نر اژدها روز کین
همه دل نهاده بیکجا بچین

کجا پیش رو بود فرهنگ گرد
که چون او بند درگه دستبرد

پس دیو زاده تمرتاش بود
کجا اورا بدل رای پرخاش بود

ابا او همه سروران سپاه
برانگیخته باره با دپا

چو آگاه گشتند ازان داوری
براندند اسب از پی یاوری

پریدخت پوشیده ساز نبرد
زهودج بسب اندر آمد چو گرد

خروشنده شد ماهرو همچو میغ
پی رزم و کینه برآهیخت تیغ

دگر ره زهر سوی پیوست جنگ
ز بس کشته ره بر اجل گشته تنگ

خبر شد همانگه به فغفور چین
که گشت دگرگشت چرخ برین

پریوش نشد با تمرتاش رام
ولی شد تمرتاش یل رام سام

ازان رو بیامد چو نر اژدها
بیاری سام از دیار ختا

مر این فتنه فرهنگ انگیخت است
بخنظل درون نوش آمیخته است

پریدخت آن خنجر آب گون
کنون ریزد از سروران جوی خون

چو بشنید فغفور شد پر ز خشم
ببارید آب ندامت ز چشم

عنان برکرائید از قلعگاه
جهانگشت از گرد لشکر سیاه

گزیدار دلیران خنجر گذار
پی رزم دخون ریختن ده هزار

ز خشم رخ سوی پرخاش کرد — گذر سوی جنگ تمرتاش کرد
بدیدش که برباد داده عنان — ربوده سر از نوک سنان
به پیکار او سرکشان را نداشت — همه ویله از چرخ گردون گذاشت
ز ناگه نقاب افکن ارجمند — پدیدار شد با کیانی کمند
یکی تیغ کینه برآهیخته — سمند سبک رو برانگیخته
همی زد چپ و راست تیغ ستیز — وز و بود نام آور ارا گریز
بدو چون نظر کرد فغفور چین — چو شیر دژ آگاه در خشم و کین
بدانست کان جنگجو مهوش است — کز ایشان به پیکار چون آتش است
سوی رزم او رفت با صد هزار — فرو بست بروی ره کارزار
خروشید و گفتش که ای تیره بخت — مرا شد نگون از تو این تاج و تخت
پریدخت چون روی شه را بدید — ز خشم گشت از بیم چون شنبلید
بدانست کافتاد دیگر بدام — خداوند را آن زمان برد نام
بینداخت بر شاه چین تیغ تیز — گرفتش سر دست شاه از ستیز
برون کرد تیغ از کفش در زمان — بزد چنگ از کین گرفتش میان
پریدخت از خویش شد ناامید — بلرزه درآمد چو از باد بید
همانگه شه چین ربودش ز جا — برانگیخت کو پیکر باد پا
ز لشکر برون برد و دستش ببست — دل نازکش را بانده بخست
وزان پس غلامان خود را بخواند — پریدخت را بر تکاور نشاند
همه نوش مه روی را کرد زهر — چو صرصر فرستاد با زشت شهر

خود آمد نبرد یک دستور باز
بدو گفت اکنون یکی چاره ساز

که این رزم و کینه شود اسپری
بر آساید از هر دو سو لشکری

چو در بند آمد مرا دخترم
همانا فروزنده شد اخترم

چو بشنید دستور شد شادمان
بزد طبل آسایش اندر زمان

غو طبل آرام چون شد بلند
بتابید هر یک عنان سمند

سپه رخ زپیکار برتافتند
سراسیر سوی شاه بشتافتند

شه چین سراپرده برپای کرد
بیامد بتخت مهی جای کرد

دلیران به نزدش شدند انجمن
همی از تمرتاش شان بد سخن

وزین سو درآمد بخرگاه سام
نشستند نزدش بزرگان تمام

تمرتاش و فرهنگ زورآزمای
رسیدند زی پهلو پاک رای

زبان برگشادند نام آوران
بما بر بد آمد ز جنگی سران

پریدخت از ایدر سوی جنگ شد
همه روی گیتی بما تنگ شد

بدو باز خورد است فغفور چین
به نیروش بربوده از پشت زین

ندانیم با او چه سازد دگر
ازین کار گشتیم ما خون جگر

زبهر دل شهریار ختا
دژم رونشد شیر رزم آزما

بگفتا کزین غم مدارید هیچ
بشادی کنون برد باید بسیج

دگر بر شه چین شکست آورم
مر او را دگر ره بدست آورم

چه کردی مرا یکسره بازگوی
بپیچ از ره راستی هیچ روی

سبک دیو زاده زبان برگشاد
ز کردار خود یکسره کرد یاد

همان هم زخوب تمرتاش گفت — جهان پهلوان شد بسی در شگفت
ورا با تکش خان نوازش نمود — همی دم بدم پایگه برفزود
چو یک بهره بگذشت از شب دراز — بخواب و بآسایش آمد نیاز
تمرتاش چون شد بخرگاه خویش — زکار پریوش دلش بود دریش
مرا گفت زاندیشه دل خون بود — دل سام رزم آزما چون بود
یکی خواب دیدم شدم بیقرار — جز از غم ندارم کنون غمگسار
چه سازد درین تیره شب پهلوان — زدوری دلدار شیرین زبان
که با او فراوان بسر برده است — بمهرش دل خویش پسرده است
بدادم زکف یار دلجوی او — کنونم بود شرم از روی او
دلش چون باندیشه ها گشت رام — نهان ره بپیر شد بخرگاه سام
سر پاسبان دید در خواب خوش — تو گفتی که در سر ندارند هش
برخرگه آمد شه تیز هوش — یکی ناله زار شد بگوش
بخرگه درون از نهان بنگرید — زناکام مرسام یل را بدید
که از هجر دلدار خون میگریست — چگویم کز اندوه چون میگریست
زمان تا زمان دست میزد بسر — همی گفت کای مهوش سیمبر
ندانم زهجرت چه چاره کنم — چگونه ز رویت کناره کنم
ازین پس نتابم رخ از رزم و کین — مگر سر ببرم زسالار چین
تو را از نهانی بدست آورم — سراختر شوم پست آورم
ازان پس شب و روز بنیم شوم — ببوی دو زلف تو خرم شوم

تمرتاش را چهره شد شنبلید — چو گفتار سام دلاور شنید
بدانست کو بحر غرق غم است — خیال رخ همدمش محرم است
همانگه ز دهلیز پرده سرای — تمرتاش برجست و شد باز جای
به پیش اندر افکند زاندوه سر — ببارید از دیده خون جگر
یکی تیره او مرد جاسوس داشت — که از تند خویش با فسوس داشت
به حیلت گری در جهان شهره بود — ز مردانگی نیز با بهره بود
کمندش ز حل را کشیدی مدام — ذ رزم دیو بودیش نیز نام

رفتن به روندوگرفتن غفور از اردو و آوردن (م)

تمرتاش خواندی ورا به روند — چو راندی به تجسیر اسب سمند
بجستی بمانند تند از جای — نماندی کز و گذرد باد پای
چو شد شه ز اندیشه ها دل نژند — در آمد ز در ناگهان به روند
شهنشاه را دید رخساره زرد — ز گشت سپهری دلش پر ز درد
دعا کرد و بوسید روی زمین — وزان پس بگفت ای شه پاکدین
چرا چهره ات زین نشان زرد شد — دل نازکت درد پرور دشد
تمرتاش بروی نظر کرد و گفت — که راز عیان را نشاید نهفت
رسیدیم تند از دیار ختا — براندیم در زرنگه با د پای
پریخت چون اندر آمد بکین — بناگه ببستش شهنشاه چین
چه رفتم بناگه نبرد یکسام — پریخت را او نبرد هیچ نام

ولیکن بسی بود اندوهناک | دل من زاندوه او بود چاک
پراکنده گردید چون انجمن | بیفزود بر سام یل مهر من
نهانی شدم سوی خرگاه او | شنیدم همی بانگ و آوای او
زبهر پرستش رخش بد دژم | شدی دم بدم نرگسش پرزنم
زمه رویی و خویشی گفتی سرود | رسانیدی از مهوش خود درود
دلم را چو آتش درآمد ز جا | سبک بازگشتم زپرده سرا
ازان گشت رخسارهام زرد زرد | که دیدم دل و جان او پرز درد
چه سازم کنون من زآزرم اوی | مگر رخ نهان دارم از شرم اوی
چنین داد پاسخ بدو به روند | که از غم مکن جان خود را نژند
هم اکنون چو صرصر شتابم براه | یکی سر درآرم بخرگاه شاه
به بینم اگر چهره ماهرو | سبک دزبایش از پیش او
وگرلاله رخسار نه بینم بجا | به بندم شهنشاه را دست و پا
رسانم نهانش بنزدیک تو | که روشن شود جان تاریک تو
بری شاه را چون بنزدیک سام | همانا شود سام را بخت رام
تمرتاش گفتش که ای به روند | سر شاه را گر کشی زیر بند
تورا در جهان سرفرازی دهم | ز زر و گهر بی نیازی دهم
چو بشنید گفتار او چاره ساز | برون شد ز نزد شه سرفراز
تن خود بیاراست چون شب روان | بلشکرگه شاه چین شد روان
بهر خرگهی جست و هر سو شتافت | نشانی ز رازش پرپوش نیافت

ذرم گشت و در شد بخرگاه شاه
ندیدش کس از پاسداران براه

به پرده سرا در یکی سنگرید
بدانجا پریروی را هم ندید

همانا ز غم با دل خویش گفت
که فغفور مانا مرا در نهفت

پدیدار نامد چه آن نوش خند
سر زلف گر کنون شه در آرم به بند

بگفت و برآمد همانگه بتخت
بخواب اندرون بد شه شرمبخت

بدارو ی بیهوشیش بست دست
به پرده درآورد بر دوش بست

نهانی گذر کرد از پاسبان
سوی لشکرسام گو شد روان

دم صبح مانند باد صبا
بیامد بر شهریار ختا

دعا کرد زد پرده را بر زمین
که بستم شها دست فغفور چین

به جستم نشان پریوش بسی
چو عنقا ندانست جایش کسی

تمرتاش از کار او شاد شد
ز اندیشه ها جانش آزاد شد

بدادش بسی گوهر و سیم و زر
ازان پس بمالید بر خاک سر

همی گفت کای داور دادرس
جز از تو کسی نیست فریادرس

ز آرزم سامم جدا ساختی
سرم را بگردون برافراختی

ببین هیچ در بت پرستی من
نگه کن بدین ضعف و سستی من

که کیش بت از کف رها کرده ام
در فش پرستش بپا کرده ام

چو از آفرین گشت پرداخته
بر شاه شد تیغ کین آخته

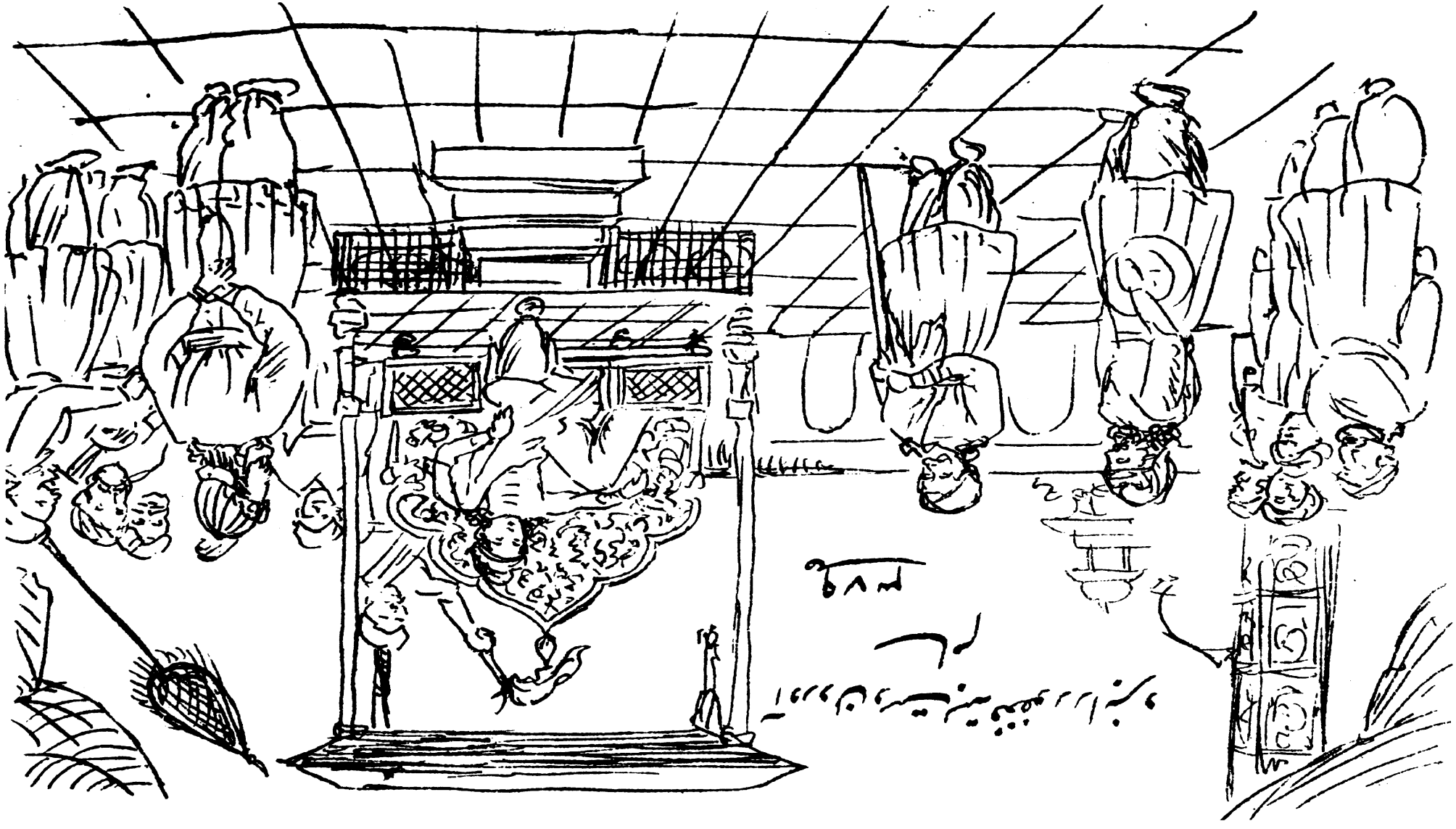
بکامش در افکند داروی هوش
همانگه شه چین درآمد بهوش

تمرتاش را دید با تیغ تیز
بجانش در افتاد از ان رستخیز

همانگه زبان را به نرمی گشاد — سخنها فراوان بدو کرد یاد
که برسام روی جهان تیره ساز — بدادی مبین سرت برفراز
تمرتاش گفتش که چونین مگوی — که نبود بگفتار تو رنگ و بوی
زبت روی برتاب و شو یار سام — وگرنه هم اکنون شوی تیره کام
کنون باز گو تا پریوش کجاست — که سام از غمش با سر درد و نواست
بگفتا کزو من ندارم نشان — که آمد نزد تو با سرکشان
تمرتاش باوی نشد هیچ رام — ببردش همانگه نزدیک سام

بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند او

سران سپه زین خبر یافتند — سراسر سوی سام بشتافتند
بدیدند فغفور را بسته دست — بر پهلویل سر افکنده پست
تمرتاش جنگی سخن کرد باز — به پرده همی راند با سام راز
چو گشتند نام آوران انجمن — تمرتاش پرداخته شد از سخن
زناگه جهان پهلو نامور — به فغفور کرد از سر کین نظر
بدو گفت کای شاه وارونه رای — هم اکنون سرت را درآرم ز پای
با تش بسوزم همه کشورت — نهم بر سر موج خون افسرت
تو دانی که با من چه کردی بدهر — همه نوشم از کار تو گشت زهر
همانگه طلب کرد دژخیم را — بگفتش ز دل دور کن بیم را
سر شاه چین را جدا کن ز تن — که آسوده گردد ز کین انجمن



سبک مرد خونریز آهیخت تیغ
که خون ریزد از شاه چین بیدریغ

پیاده لابه بگشاد فغفور لب
چو دید آن که روزش شود تیره شب

بسام دلاور خروشید و گفت
کزین پس نگردم ببیدار و جفت

چو کام دل خود نیابم زبت
همان به که رخ را بتابم زبت

چو پاکان درآیم سوی دین تو
برانم ز دل یکسره کین تو

بخندید ازو سام گردن فراز
بدو گفت از من نیابی جواز

کنون کت روان در دم اژدهاست
رخ خود نهی سوی دادار راست

ز بحر فنا چونکه یابی نجات
دگر ره خداوند تو هست لات

گهی در پذیرم من این گفتگو
که از بت بتابی بیکبارگی رو

بسان تکش خان شه تاشکن
که آورده بر همان بتها شکن

ز بهر بتان برآری بیکره روان
صنم پست سازی و سازی فغان

بیاندر آری سر بتکده
به بندگی در و پیل واسوده

چو این کرده باشی بدانم نخست
که در تن بناشد دلت هیچ سست

چنین پاسخش داد فغفور شاه
که سازم کنون دیر و بت را تباه

بتان را سراسر بهم برزنم
صنم را ازین غم بخاک افکنم

زبانش همی داد زینسان خبر
دلش داشت را زنهانی بسر

ز گفتار او سام گردید شاد
سبک بند از بال او برگشاد

شه چین بناکام شد زاهل دین
بیاورد سام دلاور بچین

همه دیر و بت خانه ها کرد پست
صنم را بفرمود تا بت شکست

دها کرد مه روی را او زبند
نشاندش برافراز گاه بلند

وزان پس بیامد بنزدیک بام
بدو گفت کز دل شدم با تو رام

بتان را زگیتی برانداختم
پریدخت را هم رها ساختم

ولیکن دو هفته مرا ده امان
که سازم از و مر تو را شادمان

خز و لعل و در گهر بی فسوس
بکار آورم از برای عروس

وزان پس ز شاهان برآرم سرت
بیارم شبی ماهرو در برت

جهان جو پذیرفت گفتار او
ولیکن نه بد آگه از کار او

چه خوش گفت جمشید فرخنده بهر
کز افعی مجو در جهان غیر زهر

شه چین اگر ره بیاری بخت
رها گشت و برشد برافراز تخت

برو سروران آفرین خواندند
دگر باره اش شاه چین خواندند

چو بنشست بر تخت فغفور شاه
جهان پهلوان شد بسوی سپاه

نکیش خان و فرهنگ و قلواد شیر
تمرتاش و هم قلوش شیر گیر

نشستند با نامور پهلوان
کشیدند باده بروشن روان

تمرتاش ازان خوابش آمد بیاد
چنین گفت کای پهلوی پاکزاد

ز دلدار مه رو نیابم نشان
چنین چند چشم بود جانفشان

بچربی چنین داد پاسخش جواب
که بر دل منه هیچ راه شتاب

شکیبائی ار پیشه سازی نکوست
بدان تا نماید تو را چهره دوست

در آنروز شه چین بدستور گفت
که رای نکو با دلم گشت جفت

اگر تیره گردد رخ اختر م
که نه هم بداند یش را دخترم

فلک گر زهم بگسلد بند من
نبیند دگر سام فرزند من

همان به که سازم حیلت گری
بجوئیم با او دگر داوری

بروخوش برائیم شادی کنیم
که و مه دگر باره رادی کنیم

چو او گردد از هر سوئی بی گمان
برآریم آوازهٔ ناگهان

که سرو سمن بوی رنجور شد
زبس ضعف از خرمی دور شد

چو روزی درین گفتگو بگذرد
شبی زین شبستان رویم از خرد

درآریم آن زشت خور از گاه
گزینیم جایش نهانی زچاه

زناگاه بنیاد شیون کنیم
همه چین زماتم چو گلخن کنیم

که ببریده شد از پرستش روان
دریغا ازان سرو زاد جوان

زماتم چو چین اندر آید بجوش
دژم رو شود سام یل زانخروش

پژوهش چو گردد زغم جان دهد
ویا رخ روان سوی ایران نهد

درین گفتگو شاه را باز دار
گزو سام خواهد شدن سوکوار

داستان سهیل جهانسوز با سام نریمان و چگونگی آن کام

یکی داستان از قمر رخ شنو
بیفزایدت عقل و دین نو بنو

سراینده دهقان مؤید نژاد
چنین از قمر رخ سخن کرد یاد

که چون سام یل راز زنجیر و بند
رها کرد و دادش سلیح و سمند

جهانجو سوی قصر دلدار شد
قمر رخ بهجران گرفتار شد

سهیل جهانسوز ناگه چو باد
بیامد زنخجیر خندان و شاد

ز کار قمر رخ چو شد باخبر
تبر سید و گردید آسیمه سر

همی گفت اگر سام نامد بدست
شه چین سرم سازد از تیغ پست

نخستین بر دختر آمد چو باد
نکرد هیچ با او بد و نیک یاد

بزد بر سرش تا زیانه بسی
نیامد پی خواهش او کسی

در آمد ز پا سر و زاد بلند
تنش سر بسر شد چو نیلی پرند

ز بیهوشیش جای در بند کرد
دل خویش از ان بند خرسند کرد

از ان پس بپوشید اسباب جنگ
سر خویش را دید در زیر سنگ

گزیده سوار افگنان شش هزار
نشست از بر بارهٔ راهوار

به باره یلان را همه بر نشاند
پی سام چون باد لشکر براند

همی تاخت اندر فراز و نشیب
دلش بود از شاه چین با نهیب

ز هر سو بمانند صرصر شتافت
نشانی از ان شیر جنگی نیافت

سر انجام آمد بر شاه چین
دعا کرد و بوسید روی زمین

شه چین بدشنام لب برگشاد
بدو گفت ای بدرگ بد نژاد

ز دژ دوزچه رو ز خ نهادی بصید
که شیر دژ آگه در آید ز قید

سهیل جهانسوز بگشاد لب
که شد ز اختر من روز من همچو شب

سخنهای ناخوب پرواز کرد
شه چین بدژخیم آواز کرد

که اورا در آرد در زیر بند
به بندد ز دلش بیخ شادی بکند

همی بود در بند آن نامدار
دگر یاد ناورد از شهریار

شه چین نباکام چون دین گرفت
همه شهر را یکسر آئین گرفت

بمرگ پریخت گفتار ساخت | بدینسان درفش سیه برفراخت
سهیل جهانسوز شد باخبر | زراز شهنشاه بیداد گر
نهانی فرستاد کس سوی شاه | که گر شه بخشد مرا زین گناه
بپاداش آن بدنکوئی کنم | چو نام آوران کینه جوئی کنم
به پیست آورم برشده نام سام | زنا گه سر شرا در آرم بدام
شه چین چو بشنید شد شادمان | برون کرد پایش ز بند گران
همانگه نبرد یک خویشش نشاند | به نیکی سخنها فراوان براند
وزان پس بدو گفت کای نامور | چه سان دور سازی ز بد خواه سر
در اندیشهٔ خویشم آگاه کن | وزان پس بکین رخ سوی راه کن
سهیل جهانسوز از گفت شاه | بخندید و گفت ای شه کینه خواه
مرا ده ز جنگ آوران ده هزار | کز ایدر شوم سوی دشت شکار
برکوه بی غوگشایم کمین تو | ابا نامور لشکر شیر کین
جهاندیده دستور را زاید رجواب | شود زی سراپردهٔ سام راد
ازان دشت و نخجیر راند سخن | بدانسان که خیره شود انجمن
دل سام یل اندر آید زجای | کند در زمان سوی نخجیر رای
چو آید بنزدیکی گه فراز | همانا که از من نیابد جواز
کمین برگشائیم تا گه بدوی | در آریمش از بارهٔ تیز پوی
بگردان او روز تا در آوریم | سر شرا بر شهریار آوریم
چو گفت این سخن شاه گردید شاد | بر و آفرین کرد و فرمانش داد

شبانگه جهانسوز خنجرگذار — گزین کرد از جنگیان ده هزار
برون کرد لشکر نهانی ز کیس — کجا داشت در دشت بیشه کمین
دم صبح کین افسر خاوری — چمان گشت بر طارم اخضری
ز فغفور پرسید و ز لشکرش — بنا گه سخن گفت از کشورش
که توران زمین کشور خرم است — ز هر سو گل و نسترن درهم است
چنین داد پاسخ فریبنده مرد — که کس یاد ننجیر بیشه نکرد
بر آمد شت اگر پهلوان بگذرد — دگر راه ایران زمین نسپرد
بدو سام یل گفت بیشه کجاست — اگر پاسخ من بگوئی رواست
مر آن پیر دستور لب برگشاد — بدو گفت کای نامبردار راد
دو منزل چه باره برانی زمین — به بینی یکی منزل دلنشین
ز سبزه زمینش همه سبز پوش — ز هر سو چکاوک زند صد خروش
چمان گشته در سبزه آهو بره — نواساز گردیده کبک از دره
ز آهو واز گور واز غرم رنگ — فراوان در اندشت دارد درنگ
ز هر سو غزاله گروها گروه — شتابد چو صرصر بدامان کوه
چنان دید سام سرافراز را — که راند وران سرزمین باد پا
سران نیز پاسخ بر آراستند — پی صید از جای برخاستند
سیه را بفرهنگ بسپرد سام — از ان پس ابا نامداران تمام
صد از نامداران خنجرگذار — برفتند با او بدشت شکار
چو با صبح خورشید گردید جفت — سپاه شب تیره را رخ نهفت

رسیدند شادان دران مرغزار — کجا بودشان در کمین حیله کار
چمان دید بر روی سبزه سمند — فکندند بر یال گوران کمند
گرفتند آهو بره از کمین — زدند از هوا کبک را بر زمین
چو اسپ از پی آهوان تاختند — کمین آوران گردن افراختند
سهیل جهانسوز با تیغ تیز — برانگیخت اسپ از پی و ستیز
سیاه از پی کینه آمد برون — سراسر بکف خنجر آبگون
رده برکشیدند از هر دو صف — هژبران همه بر لب آورده کف
همه گرد گشتند بر دور سام — سراسیمه گشتند گردان تمام
سهیل جهانسوز چون کار ساز — همانگه بر پهلوآمد فراز
خروشید و گفتش که ای جنگجوی — ز کار تو آمد مرا بد بروی
کنون چشم بگشا و پاداش بین — چو شیر ژیان آگاه پرخاش بین
بدو گفت سام ایندلیران کنید — کمین کرده زینسان زبهر چه اند
سزد گر بگویی همه راز خویش — به پرده مزن زین سپس راز خویش
بگفتا جهانسوز خنجر کشم — که مریخ را سر به چنبر کشم
کجا کوتوالم بتوران دیار — نباشد چنین همچو من یک سوار
شه چین چو بستت بزنجیر و بند — فرستادت از چین بر من نژند
چنان چون که فرمود مغفور شاه — بدادم تو را جای در قعر چاه
نهادم یکی روز رخ سوی صید — قمر رخ بناگه رهاندت ز قید
چو باز آمدم شادمان از شکار — ز کردار دختر شدم سوگوار

رودم تازیانه فراوان بدوے
ازان پس نهادم سوی راه روی

رسیدم تو را سوی شه تا ختم
بخواهش فراوان سخن ساختم

راشفقت ازمن شه ارجمند
مرا کرد دژخیم در زیر بند

کنون چون پذیرفتم از شهریار
که از کین سرآرم بتوروزگار

ببندم رها کرد و با لشکری
فرستادم اکنون پے داوری

چو از راز او گشت آگاه سام
برآورد شمشیر کین از نیام

بنام آوران گفت جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید

کشته شدن جهانسوز بردست سام (م)

که دیگر بفرمودهٔ شاه چین
جهانسوز نگشاید لب بخاکمین

بکش با تمر تاش و قلواد گرد
کشیدند تیغ از پے دستبرد

سران یکسره تیغ کین آختند
بدان لشکری جنگ در تاختند

سهیل جهانسوز و سام دلیر
بهم در فتادند چون پیل و شیر

فراوان بگشتند بایک دگر
که آنرا خطر بُد نه این را ظفر

جها بخوید و تاخت ناگه ستور
ببرد تیغ و سر از تنش کرد دور

وزان پس بدان لشکرش حمله کرد
بیفکند از سرکشان چند مرد

زخون سبزه را کرد شنگرف پوش
یلان را همی داد زالماس نوش

چو دیدند آن لشکر نامدار
که سالارشان کشته شد گاه کار

دمادم سپهبد درآمد زجاے
سر از زاد در انداخت از باد پاے

سواری فرستاد سام دلیر — همانگه نبرد یک فرهنگ شیر
که شه باز کرده ره ریمنی — پذیرفت گفتار را هر یمنی
تو هم لشکر خویش را ساز ده — دل سرکشان را همه باز ده
برآرای لشکر که اینک زراه — رسیدم که از شه شوم کینه خواه
ازانسو خبر سوی فغفور شد — تو گفتی که هوش از سرش دور شد
دگر باره دستور را خواند پیش — ببارید خونابه از چشم خویش
زرزم جهانسوز سام دلیر — سخن گفت بسیار با دستور پیر
که سام دلاور شده چیره دست — کمین آوران را سراورده پست
کنون رخ بیارد سوی تاختن — نیارم برد تیغ کین آختن
بدو گفت پرمایه دستور پیر — که گفتار من یکسره یاد گیر
بگو کز جهانسوز پرخاش خر — مرا نیست زین حیله اصلاً خبر
چو آن زابلی این نوا بشنود — همانا سوی رزم و کین نگرود
وگر سرکشی سازد و بدخوئی — تو باید که گیری ره نیکوئی
برهنه مکن تیغ و در بر فکن — سبک در شوی سوی آن تیغ زن
همه لابه سازی و خواهش گری — بدان تا نیاید سر داوری
وزان پس مشو هیچ درکار سست — دگر روی کن سوی مکر نخست
سخن زان زیباری درخت خویش — بمرگش دل خویش را ساز ریش
پذیرفت گفتار او شهریار — ز نو حیله را شد ز نو خواستار
دران سو جهان پهلوشیر ز — سوی لشکر خویش شد ره سپر

گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری (م)

تکش خان و قلواد تیغ تیز زن
تمر تاش با قلوش صف شکن

برانگیخته ابرش تیز گام
روان گشته یکسر بدنبال سام

بر چشمه از قضا در رسید
یکی آهوی پر خط و خال دید

ندا آهو عروسیست گفتی بجای
به بندش جهان پهلوان کرد رای

برانگیخت از جا غراب نوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

رمیده شد آن آهوی شیر فر
سوی دشت شد چون صبا بره پیر

پسش بارگی راند سام دلیر
بدستش کمندی بد از چرم شیر

چو آمد بنزدیک آهو غراب
همانذم جهان پهلوان کامیاب

بر آهو بیندا ختش خم خام
چو صرصر برون جست آهو ز دام

کمان را بزه کرد مرد دلیر
ز ترکش برون کرد یک چوبه تیر

بینداخت بروی نیامد صواب
بر انداز پی او دمادم غراب

همی رفت آهو و سام از پیش
بهمراه بنود از دلیران کمش

بر آن دشت تا هفت فرسنگ راند
بسی نام یزدان بر ان راه خواند

دگر ره چو نزدیک آهو رسید
حصاری بنا گاه آنجا بدید

کجا بود ز آهن درون حصار
خروشیده مانند شیر شکار

که ای صاحب قلعه بگشای در
ویا از سر باره بر من نگر

ازان قلعه کس پاسخ او نداد
فرود آمد از باره مانند باد

بزد بر زمین نیزهٔ آهنین
بدانسان که لرزید روی زمین

چو بنشست بر خاک تیرهٔ سنان
برو بست مر بارگی را عنان

وزان پس بتندی همی کوفت در
ز گشت سپهری بیندیاخبر

پس در زناگه صدائی شنید
جهان پهلوان چون به پس بنگرید

نه نیزه بدید و نه بر جا غراب
شد از بس شگفتی دلش پر ز تاب

همی گفت کاین جای اهرمن است
که او آدمی زاده را دشمن است

در اندیشه بد آن گو سرفراز
بناگه در حصن گردید باز

یکی باغ خرم پدیدار شد
کز ان سام را رخ چو گلنار شد

دلش گرچه از بارگی داشت داغ
ولیکن بدشت اندر آمد بباغ

تو گفتی بهشتی است آراسته
مهیا در و هر چه دل خواسته

نه هر سو گلستان بدآن مرغزار
درختان ز هر گونه میوه دار

به نزد چمن در یکی رود آب
درخشان ترا ز چشمهٔ آفتاب

بیامد بر رود مرد دلیر
نشستن گهی دید بر آب گیر

ز بس خستگی خواست تا نوشد آب
چو کرد از پی آب خوردن شتاب

خروشی بر آمد همانگه چو دود
که ای سام بختت همانا غنود

نه بینی دگر روی یار و دیار
جز از غم نیابی دگر غمگسار

چه سانت رسانم درین سبز باغ
وزین ساختم پر ز خونت دماغ

که دیگر ره رفتنت نیست هیچ
فتادی درین عقدهٔ پیچ پیچ

اگر خود ندانی که من کیستم
سخن گوش کن از پی چیستم

منم عالم افروز برگشته روز
که با من نسازد شه نیمروز

گر امروز کامم برآری رواست
وگرنه کنم هرچه بر تو سزاست

که گشتم ز چنگال حرمان زبون
مرا کرده یکبار ازین زبون

چنین چند خون گریم از دوریت
بی آرام باشم ز مجوریت

تو با پرنیانت و من با غمم
چنین چند باشم گرفتار غم

دگر با من امروز جوئی فراغ
همانا روی سوی لشکرگاه

نه بینم اگر از تو خود رای و کام
نیابی ازین دژ رهائی زدام

جهانجو چو بشنید در شد بغم
شد از جور او دیده اش پرنم

بدانست کز وی نیاید رها
که او بند دارد ز جادوئی اژدها

چنین پاسخ آراستش جنگجو
که پنهان مشو هیچ و بنمای روی

درین گفتگو پهلوکامیاب
که شخصی درآمد سلیح پوشش ز آب

نقابی برو اندر آورده تنگ
گرفته سنانی ز آهن بچنگ

نشسته چو کوهی بپشت غراب
پی رزم و کین داشت گویا شتاب

چنین گفت کای سام رزم آزما
ازان برنشستم باین باد پا

که گر کشتن جوئی و گر بدخوئی
بجویم تو رزم پی جادوئی

جهانجو بدشنام لب برگشاد
بگفتا که چون تو پری رو مباد

چه خواهی زمن در جهان باز گوی
که هر دم بیاری مرا بد بروی

پری رو بدو خواهش آورد بار
که لختی درین باغ با من بساز

وزان پس برآن باره کز سرین
ازین باغ خرم برو سوی چین

بدو سام یل گفت کز جادوئی
همانا نیابی زمن نیکوئی

ز افسون گری و ز آئین شیر
اگر رخ بتابی شوی دل پذیر

نباکام یابی زمن کام خویش
اگر یابمت زین نشان رام خویش

پریزاد از گفت او شد دژم
ز اندیشه بخشم اندر آورد دم

بدو گفت کای مرد بیهوش و رای
مرا گوئی از شیر سر بر کرای

ز افسونگری هم میاور بیاد
مرا تا شوی از پی وصل شاد

چو از تو نباشد مرا خرمی
بنرمی چرا لب گشایم همی

همان به که گیرم ره جور و کین
ز افسون بتو تنگ سازم زمین

بگفت این و مهمیز زد بر غراب
چنان چون درآمد نهان شد در آب

چو او شد نهان پهلو نامدار
بیامد که بیرون رود از حصار

فراوان بگردید و راهی ندید
ز خشم گشت مانده شنبلید

دگر ره چه صرصر درآمد بباغ
سری پر ز کینه دلی پر ز داغ

همانگه بر رود آمد فراز
ز بس تشنگی آمد آبش نیاز

یکی دست ناگه درآمد ز آب
بدو ناخنان همچو چنگ عقاب

نگهگاه سام دلاور گرفت
جهان پهلوان شد ازو در شگفت

ز نیرو کشیدش بآب اندرون
از و اسپری کرد صبر و سکون

بپوشید مژگان گوزرنگ باز
ز مانی چو شد دیده را کرد باز

که آن باغ دید و نه آن رود آب
نه آرامگاه و نه ماوای خواب

شده قلعهٔ ریگش آرامگاه
جز از تابش خور نبودش پناه

ز هر سوش تا چشم میکرد کار
همی آتش تیز میزد شرار

تو گفتی مگر دی بدوزخ در است
که زیر آتش است و بسر بر خور است

چنان تشنه شد پهلو نیکنام
که شد روز روشن بر و تیره شام

بنالید بر داور بے نیاز
که ای بر همه بندگان کارساز

توئی آفریننده مور و مار
ندارم غیر از تو پروردگار

بگفت و بخاک سیه رو نهاد
ز دادار دارنده میکرد یاد

ز گرمی چنان از زمین بر فروخت
که رخساره و دست و پایش بسوخت

ز بیچارگے اندر آمد ز پای
نه هوش دید با خود نمردی ورای

چو از پا در آمد صدائی شنید
بدانسان بلرزید بر خود چو بید

که ای سام اگر خواهی از هر بلا
به نیک اختری باز یابی رها

همان به که تابی رخ از دین خویش
نیاری دگر یاد از آئین خویش

پرستش کنی شیر را همچو من
که گردی ازان سرور انجمن

دگر از پرستش بر دار دل
به نیکی سوی مهر من دار دل

چو این گفته ها سر بسر بشنوی
همانا بر حرّ می بدروی

تو را شاه ایران و توران کنم
شها ز اهمه کاخ ویران کنم

بدش نام بگشاد لب سام و گفت
که با تو همه تیرگی باد جفت

مبادا مرا هرگز این هوش ورا
که رخ باز تابم بدین خدا

ددی را پرستنده گردم بدهر
که او نوش را می نداند ز زهر

دگر با پریوش درین چند روز
قسم خورده ام ای دد کینه توز

که جز وی نباشد مرا یار کس
همان خود نیابد بکس دسترس

کنون باوی از مهر همخانه ام
ز کیش تو واز تو بیگانه ام

چنین پاسخش داد افسون نما
که ایدون رخ آور بدین خدا

برندت تو را گر سوی آسمان
نیابی ازین جادوئیها امان

ز گفتش دل سام آمد بدرد
رخ خود بدادار دارنده کرد

همیخواست آزادی از هر بلا
که تا باز یابد ز جادو رها

بناگه یکی آتش تیز و تاب
در آمد ز هر سو چو تیر شهاب

همه دور آن خانه آتش گرفت
همه ریگ نفتیده تابش گرفت

چو شد بر جهانجو جهان همچو دود
یکی دستش از ناگهان در ربود

ببردش بروی هوا در زمان
چنان بر خروشید و برزد فغان

که ای سام گفتا من گوش کن
می از ساغر بخردی نوش کن

اگر نه با تشت در اندازمت
بگیتی ازین پس نهان سازمت

نه پذرفت گفتار او پیل مست
فسون ساز ازوی رها کرد دست

بدریای بی بن رها ساختش
بیک باره از هش جدا ساختش

با آب اندرون شد جهان پهلوان
نهنگ دمنده شد از وی نهان

چو از پشت آمد با فراز آب
فسونگر گرفتش هم اندر شتاب

ز بحرش بسوی هوا برد باز
دگر چنگ افسونگری کرد ساز

نمی دید جز دست را هیچ سام
همی خواست خنجر کشد از نیام

ببند خنجرش نیز اندر میان
شگفتی فرو ماند از و پهلوان

بنالید و برزد یکی تیز دم
ز چشمش درآمد زاندوه نم

همانگه پریزاد افسون پژوه
نشستن گهی جست بالای کوه

بهر سو نظر کرد سام دلیر
همه گل بدو سبزه و آب گیر

چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد
خدا را ثنا گفت و آبی بخورد

یکی نیروئی یافت با خویشتن
چمان شد چو شاخ گل اندر چمن

بیامد بر آب گیری فراز
نشست اندر آنجا زمانی دراز

ز بس غم بخواب اندر آمد سرش
برآسود و آرام جان در برش

چو بیدار شد نام بردار سام
به پیش اندرش بود خان طعام

بیازید دست و چو شیران بخورد
همی شکر داد دارنده کرد

بناگه یکی پیکری شد پدید
جهانجو سراپای او بنگرید

ندانست او را چگونه است روی
شگفتی فرو ماند لختی بدوی

همانگاه آن پیکر آواز داد
چنین گفت و چنگ سخن ساز داد

که ای سام از گفت من سر متاب
بدان تا ز شاهان شوی کامیاب

تو را هر چه گویم پذیرنده شو
مرا کام ده شیر را بنده شو

ربودش دگر باره افسون نما
ازان پس بکوی دگر کرد جا

ز پولاد سیلی برافراز کوه
بدید آن جهان پهلوان شکوه

میانش ز افسونگری بد تهی
وزان نامور را ببند آگهی

در و بود سوراخها چون قفس
ندیده شگفتی بدینگونه کس

همانگه پریزاد افسون نما
جهان پهلوان را در آن کرد جا

بدو گفت کاین جای زندان تست
همان گوهر بدگمان تست

بگفت این و پنهان شد اندر زمان
جهان پهلوان شد ز کارش نوان

رهائی نیابی ازین کُه دگر
مگر آنکه تابی تو از مهر سر

سخن بشنو اکنون یکی گوشدار
به نیک اختری زین پس آموشدار

ز فرهنگ جنگی و فغفور شاه
همان هم ز نام آوران سپاه

نمش خان و گردان روشن روان
چو ماندند دور از بر پهلوان

رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ بطلب سام و چگونگی آن (م)

فراوان در آمد نشست بشتافتند
نشان جهانجوی کم یافتند

بناکام رفتند سوی سپاه
پرایشان شده روز بر روشن سیاه

چو رفتند زی دیو زاده فراز
سر حقه را باز کردند باز

به نخجیرگه در کمین آوران
چو پرداخته گشتند جنگی سران

بدیده همی گوهر افشاندند
ز سام و نژاد سخن راندند

که راند از پی آهو اسب سمند
همی خواست کش سر درآرد به بند

بناگه شد از چشم او ناپدید
کسی این شگفتی بگیتی ندید

به جستیم اورا فراوان بدشت
نشان پیش هیچ پیدا نگشت

دژم شد رخ دیو زاده ازین
بیامد بر نامور شاه چین

بدو گفت کای شاه بی رای و کام
مرا باز گو تا چه کردی بسام

گر آن پهلوان می نیاید پدید
تو را سازم از زندگی ناامید

بفرمان تو لشکر جنگ جو
کمین کرده بر شیر آزاده خو

قسم خورد شاهنشه کینه ور
کز ان رزم و کین من ندارم خبر

گر انمایه فرهنگ روشن روان
برون آمد از نرد شه در زمان

نهانی بقصر پریوش شتافت
مر او را ز اندوه دژم روی یافت

چو دیدش پرید خت گفت ای دلیر
چه داری خبر از جهانجوی شیر

بدو دیو زاده بیان کرد راز
از ان پس بدو گفت کای دلنواز

مخور اندوه و غم که در دشت و کوه
شوم ره سپر باد لاور کروه

چو یابم نشان گو نامور
تو را آگاه سازم از حال او باخبر

بگفت و بلشکر گه آمد چو باد
همه کار خود با سران کرد یاد

از ان پس تمرتاش را پیش خواند
به پرده فراوان سخنها براند

کزین پس سر این گروه انجمن
تو ئی و تکش خان لشکر شکن

هشیوار باشید هر دو بجا
مباد اکه سرتان در آید بپا

بقلوش چنین گفت از روی مهر
که اکنون ز آرام برتاب چهر

ز هر سو بران باره تیز گام
مگر آگهی یابی از کار سام

نه بچید قلوش ز گفتار او
همانگاه بر راه بنهاد رو

چو اورقت قلواد را گفت خیز
ز مهر آب بر آتش فتنه ریز

بر آهیخت قلوش به پشت سمند
بتازان ابر کوه و صحرا نوند

مگر یابی از سام یل آگهی
که مغزم ز اندیشه ها شد تهی

همانگاه قلواد پوشید ساز
نشست از بر باره تیز و تاز

سوی دشت و کهسار بنهاد روی
سمندش چو صرصر شده تیز پوی

سخن گویم از سام فرخنده باز
مگر یابد از چنگ جادو جواز

سراینده زینسان سخن باز راند
که چون سام یل اندران سیل ماند

چگونگی احوال سام بدست عالم افروز (م)

پریزاده از وی رخ اندر نهفت
دل سام با درد و غم بود جفت

دو روز و دو شب جادوی تیره کیش
نهان ساخت از پهلوان روی خویش

سیم روز آمد پدید از نهان
دگرگام جست از یل مهربان

چو دیدش جهانجوی پرخاشخر
بدو گفت کای زشت بی رای و فر

چه بدکرده ام من بتو باز گو
کزین پس مرا بد بیاری برو

ز سرما شب تیره ام نیست خواب
شوم روز از تاب گرما کباب

بدینسان جفا کس بعالم ندید
که از تو فسون گر بجانم رسید

بدو گفت جادو که ای نامدار
گهی شادمان گردی از روزگار

که با من همی سر ور آری بمهر
بتابی ز مهر پریدخت چهر

وزان پس پرستش کنی پیش شیر
درآری سر بخت بدرا بزیر

دگر ره جهانجوی والانسب
ز کینه بدشنام بگشاد لب

پری چشمکین شد ازان گرد زاد
ربودش ز جا در زمان همچو باد

ببردش بروی هوا بید رنگ
نمودش بسی رنگ و نیرنگ و ننگ

بناگه به پشتیش آرام داد
نگه کرد ناگه گو پاک زاد

یکی تخت بُد بر فراز درخت
فرود آمد آن پهلو نیکبخت

درخت کشن بود بی برگ و بار
سرش رفته تا سوی نیلی حصار

ز هر سو سری همچو شاخ درخت
ندیده کسی همچو آن تیره بخت

هزار و دو صد شاخ بروی دراز
همه شاخ و برگش چو شکل گراز

یکی دیو بُد اندرون تخت زر
که بودی ورا یکتن و چار سر

ز پیش و ز پس وز یمین و یسار
برافراخته سر به نیلی حصار

دهان همچو دوزخ پر از تیره دود
زمان تا زمان جادوئی میغنود

ز هر یک چنان آتش افروختی
که از دود و تفش جهان سوختی

چو آتش زمانی شدی بر فراز
فروریختی عقرب و مور و مار

نه ماتم بیاد کسی بُد نه سور
بد از هول آن عقرب و مار و مور

بلرزید آن پهلو نامدار
بنالید بر داور کردگار

دگر باره ابری بر آمد بلند
خروشنده شد همچو دیو نژند

صدائی بر آمد ازان ابر سخت
که کنده شد از بیخ شاخ درخت

فروریخت آن تخت دیو دژم
جهان شد سراسر پر از دود و دم

جهان پهلوان شد ز جان ناامید
بچشمش سیه گشت روز سپید

بدو گفت آنجا دوی تیره کیش
که لختی نظر کن بهر سوی خویش

یکی سام در پیش و پس بنگرید
زمین سر بسر کان الماس دید

دلا دم چنان بر دمیدی ز جا
که گفتی فلک را در آرد ز پا

زمین گفتی آذرفروزد همی
که آن شیر دل را بسوزد همی

دگر باره جادو زبان برگشاد
سخنهای پیشینه را کرد یاد

نه پذرفت گفتار او هیچ سام
بخود گفت افسون اگر تیره کام

که باید روان شد سوی لشکرش
رساندن سوار افگنان از برش

بدان تا مرا ورا باندرزو پند
بمن رام سازند پیر نخ و بند

همانگه از آنجا بزد بال و پر
بگردنده گردون برآورد سر

سوی لشکر سام یل شد روان
که زی او رساند دلاور سران

چو قلوش نشست از بهر باد پا
بفرمان فرهنگ رزم آزما

ز قلوش دگر بر سر ایم سخن
مر این داوری را درآرم بهبن

واقف نمودن عالم افروز قلوش را بر بن زدسام (م)

سوی دشت و کهسار شد همچو باد
که یابد نشانی ز سالار راد

فراوان بگردید و کم یافتش
ز بس تشنگی لب ببر تافتش

بناگه بر آب گیری رسید
زمین را سراسر پر از سبزه دید

فرود آمد از باره را هوار
شتابان بیامد بر چشمه سار

که آبی خورد آن یل پاک دید
ز هیبت بلرزید بر خود چو بید

جهانشد بچشمش سراسر چو قیر
همانذم بیفتاد در آب گیر

زمانی چو شد چشم را گرد باز
ندانست آن یل که چونست راز

به پیش و پس خود نظر برگماشت
همی جای بر خامهٔ نیک داشت

بدانجایگه چون همی بنگرید
گله در گله شیر درنده دید

همان گرگ و یوز و دمنده شیر بر — پلنگ دژآگاه و درنده ببر
به قلوش همه حمله آور شدند — تو گفتی که سوزنده آذر شدند
شگفتی فرو ماند ازان کارکرد — که این بنود از گنبد نیز گرد
همانا که این یکسر افسونگریست — ز نیرنگ عالم فروزپریست
درین بُد که آمد صدایش بگوش — که از هیبت آن زنش رفت هوش
بدان ایسوار افکن چیره دست — که از مهر سام است نوشم کبست
ورا داده ام جای در زیر کوه — همی خون بگرید ز بهر گروه
زلابه نگردد بمن هیچ رام — دمادم کند سرکشی را بشام
دلم هست اکنون بغم آژده — ز بیم نهیب دژآگه زده
اگر خواهی از بیم گردی رها — نه بیند دو چشمت ازین پس بلا
زگفتم به نیک اختری سر بپیچ — همه پند و اندرز را ده بهیچ
از ایدر رسانم تو را نزد سام — چنان کن که گردد بمن سام رام
اگر در پذیری تو این گفتگو — نیارند دیوان تو را بد برد
اگر سر بتابی تو از کار من — رسد بر تو بسیار آزار من
چو قلوش شنید این سخن شد دژم — تو گفتی در افتاد در بحر غم
اگرچند از کار او شد ملول — ولی کرد گفتار او را قبول
ربودش ز جا جادوی تیره رای — برسام یل در دمش کرد جای
چو دیدش بپرسید فرخنده سام — که اینجا که آوردت از آن مقام
که کردت جدا از سران سپاه — چه داری خبر گو ز نغفور شاه

بگفت آنچه بگذشته بد سر بسر ز فرهنگ و گردان پرخاشخر
که یکسر ز بهر تو ای نامدار ندارند بر دل ز مانی قرار
تو خود جای دادی درین برز کوه بتو مویه سازند اهل گروه
جهانجو همه رازهای نهفت بزابل زبان نامور را بگفت
چنین قلوشش داد پاسخ بمهر کزین پس مپوش از فسون سپهر
ابا او یکی رود در آور برو که بس کینه وز راست او بس نشست جو
مبادا که سازد دولت را نژند تنت را در آرد بدام گزند
نه پذرفت گفتار او گرد راد پرنیزاد دیگر بسی بیم داد
که مر هر دو تان را در آرم زپا نمانم که مانید دیگر به جا
بگفت این و بر رفت بر آسمان که قلوا در آورد از نهان
سرایندهٔ نامه باستان ز قلوا در این چنین داستان

بردن عالم افروز قلوا در از نزد سام (م)

که چون راند بر ابرش تیز گام نشانی ندید از گو نیک نام
هوا بود از تابش آفتاب بر آن ریگ از پر فتادی عقاب
بسی راند که پیکر باد پا بناگاه شد چشمه سارش جا
بناگه گوزنی بر آمد ز دشت بر آن نامور همچو صرصر گذشت
روان شد پی او چو آذر گشسب خرامنده او و شتابنده اسب
همی گفت با دل گزین بگذری که دارد درین دشت آبشخوری

چو لختی بر انداسب را کامیاب
پدیدار گردید از دور آب

سوی آب شد صید ازان بیشه دشت
زرود رونده روان برگذشت

چو آمد بر رود فلوا د راد
چنین با دل خویشتن کرد یاد

که باید نخست این گوزن دلیر
فکندن به تیر اندرین آبگیر

وزان پس نشستن بر رود آب
برافروختن آتش تیز تاب

بنوعی پدید آوریدن خورش
که تن یابد اندر خورش پرورش

بگفت و برانگیخت باره چه دود
شتابان درآمد درآن ژرف رود

باب اندر آمد چو شیر ژیان
یکی موج زد رود را ناگهان

جهانجوی در آب شد ناپدید
کسی این شگفتی بگیتی ندید

زهشس رفت آن نامور سرفراز
زمانی چو شد دیدگان کرد باز

پدید هیچ در زیر خود اسب جنگ
نشستن گهی بُد برافراز سنگ

شگفتی زمانی همی بُد بجا
زناگه برش شد یکی اژدها

خروشان و جوشان و آتش فشان
ازان گشت قارو چون همشان

بترسید و لرزید برخود چو بید
زافراز ناگه صدائی شنید

که خواهی که از چنگ این اژدها
تنت یابد اری مرد جنگی رها

زعالم فرود زیری یاد کن
دل سام نیره بدو شاد کن

که او را کنون جاست در برز کوه
ابا نامداران زابل گروه

زگفتار تو ای جهانجوی مرد
نه پیچید روی و بمن روی کرد

تو را در جهان برسر افسر کنم
مهی تخمتت از چرخ برتر کنم

وگر سر به پیچی نیابی رها ‌ ‌ ز چنگال آتش فشان اژدها
پذیرفت قلواد فرخنده کام ‌ ‌ که او را دهد شادمانی ز سام
همانگه پریزاد افسون نما ‌ ‌ ازان سنگ بردش بروی هوا
زمانی بروی هوا شد چو دود ‌ ‌ بر قلوش و سامش آورد زود
پس از پرسش سام قلواد را ‌ ‌ بافسون نما گفت قلواد شاد
که امروز بخشی تو ما را امان ‌ ‌ از ایدر شوی همچو عنقا نهان
به نیکی شوم سام را رهنما ‌ ‌ که با تو نشنید بخلوت سرا
پری در پذیرفت این گفتگو ‌ ‌ شد اندر هوا و نهان کرد روی
چو او شد جهان پهلوانا مدار ‌ ‌ بگفتا چه شد او بدین تیره کار
کز افسون او مر مرا دست نیست ‌ ‌ توانائی و کوشش و بست نیست
بدو گفت قلواد کای زرمرن ‌ ‌ همان به کزو در پذیری سخن
بشیرین زبانی و گفتار نرم ‌ ‌ چو آمد زمانی سخن گوی گرم
بگویش که گر میل داری بجام ‌ ‌ سوی مرغزاری برآری مقام
ولیکن بشرطی که از کیش من ‌ ‌ نگوئی سخن هیچ در پیش من
اگر گوید از دخت فغفور شاه ‌ ‌ مکن یاد دیگر بهر چشمگاه
بگویش کز و چشم برداشتم ‌ ‌ بمهر تو اکنون سر افراشتم
چو ما را بدین منزل جان گداز ‌ ‌ رساند بر چشمه ساری فراز
بگویش که بر صورت آدمی ‌ ‌ برآرای رخ از پی مرمی
چو بینی بدانسان که گفتم رخش ‌ ‌ بنزدیکی همی بازده پاسخش

بخلوت سرا چون شوی رام او
بناگه بتابی رخ از کام او

جگرگاهش از تیغ کین چاک کن
ز بیمش دل خویش را پاک کن

ز قلواد شد شاد سام گزین
بگفتا که بر رای تو آفرین

دلم را هم ایدون بگفت هوا
ولی خنجرم پیش افسون نماست

بدو گفت قلواد کای نیک بخت
مرا هست خنجر نهان زیر رخت

مبادا که جادو برد زین گمان
نیابیم ازان پس ز چنگش امان

بگفت و کمر از میان برگشاد
بدست جهانجوی فرخنده داد

نهان کرد در زیر جامه دلیر
دز دشد رخ بخت جادو چو قیر

زمانی چو بگذشت ازین داوری
پدیدار گردید ناگه پری

بدو گفت قلواد بشنو سخن
برو نزد سام آن بن یلتن

بسر دگر کنون کام جوئی ازو
درآری سوی مهرش از مهر رو

فسون گر ز قلواد شد شادمان
بیامد بر پهلوان زمان

جهانجو ز جا جست و بنشاختش
بزمی همی سر برافراختش

وزان پس بدو گفت کای نازنین
مرا بر سر منزلی دلنشین

کز انجا ز عشرت نشابیم سر
به بینیم کام دل از یک دگر

کزین کوه الماس خسته دلم
ز بیمش روان دل زهم بگسلم

پذیرفت گفتار ش افسون نما
ببردش بسر منزلی دلگشا

ازان پس بزد بال و زو شد نهان
بیاورد گردنکشان را روان

جهانجوی قلواد و قلوش بمهر
همان شیر دل سام فرخنده چهر

برفتند با جادوی تیره کار
خرامان بنزدیکی چشمه سار

بدیدند تختی نهاده بزر
مرصّع سراسر بدرّ و گهر

یکی جشن آراسته چون بهار
نشسته پری پیکران همکنار

مهیّا در و چنگ طنبور و نی
ز مکسوی بر جا بتکهای می

چو از ره رسیدند هر سه دلیر
نشستند هر سه بر آن آبگیر

پریزاد بنشست از انسو که خواست
ز جام دمادم غم از دل بکاست

ز ناگه نواساخته چنگ و نی
چو خوشدل شدند آن دلیران زمی

جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود
نوا بود و سازنده آنجا نبود

کشته شدن عالم افروز بدست سام نریمان (م)

زمانی چو بگذشت ازان مهربان
رسیدند در بزم گردن کشان

چو سرو سهی قد برافراختند
بدان جشن خلوت گهی ساختند

شبانگه پریزاد از ناگهان
شد از نزد سام و دلیران نهان

زمانی چه شد بارخی همچو شید
بطرف چمن چون صبا در رسید

بگوهر نهان گشته تیره تنش
پرستنده چندین به پیرامنش

بیامد بر سام نیرم نشست
همانگاه بگرفت دستش بدست

چو بنشست برجای افسون نما
برفتند قلواد قلوش زجا

چمان هر یکی چون گلستان شدند
پرستندگان نیز پنهان شدند

پریزاد را مهر دل برفروز
جهانجوی را تند از جا ربود

پرستیدش جادا در تخت زر
وزان پس بدو گفت کای نامور

ازان روی کردم بوصلت شتاب
گر آب تش نه رخ برنتابد ز آب

کنون جان بنا سپر کرده ام پیش تو
زنانم دگر حرف در کیش تو

بهر دین و آئین که خواهی بمان
ولی از پرستیدن دل بگسلان

پذیرفت از و پهلو نامور
که برتابد از مهر مر روی سر

وزان پس بدو گفت کای خوراد
ز دیدار تو جان و دل گشت شاد

نخستین تو را گر چنین دیدمی
ز گفتار تو سر نه پیچیدمی

بگفت و بر سینه اش کرد دست
سر خود پریزاد بنهاد پست

الف لام الف ساخت اندر زمان
شد او لام الف وار بر پهلوان

چو مانجو نخست اندر آمد بمهر
ولی زود از مهر پرداخت چهر

ز زیر قبا تیز خنجر کشید
سراپای جادو بخون در کشید

فسون گر ز دل نعره ها بر کشید
که آخر مرا ساختی ناامید

ولی گر شوی همچو عنقا بجسم
رهائی نیابد سرت زین طلسم

وگر ره نیابی که بیرون شوی
بیک بارگی غرقهٔ خون شوی

ز مام و ز باب و ز خویشان من
بد آید ز تو یاد دارا این سخن

بگفت این و برزد یکی تیز دم
روانش روان از تنش گشت کم

سر شرا ببرید سام دلیر
شناخواند بر کردگار کبیر

از و سام یل چون ببرید سر
برآمد ز هر سو بنوعی شرر

گهی باد و گه آتش آمد پدید
یکی ویله زد و آهی کشید

بیفتاد از تخت بر جو بیار
زبیم سران ذیلهٔ نامدار

چنان گشت بیهوش آن شیرزر
که از خود نبودش همانا خبر

فتاده بردی زمین ناتوان
تو گفتی که در غالبش نیست جان

پس از ساعتی چون بیامد بهوش
زمین دید از تابش خود بجوش

جهانجوی قلواد و قلوش چو شیر
ستاده ببالین مرد دلیر

نه آن بزم دید و نه آن تخت زر
پر نیزه افتاده خونین جگر

شده هر دو را دیدگان پرز آب
به برگ گل از مه ریزان گلاب

چو برخواست از جا جهان پهلوان
شدند آن هنرپرافکنان شادمان

جهانجو همه رازها باز گفت
بدان سروران در زمان باز گفت

وزان پس سه سالار پرخاشخر
پیاده نهادند زی راه سر

چو رفتند لختی جهان گشت گرم
ز خورشید تفشیده شد ریگ گرم

تو گفتی جهان سر بسر دوزخ است
بدان سروران ناله و آوخ است

به گشتند بسیار و راهی نبود
زگرما بجز خود پناهی نبود

زتن رفت نیرو و لب ناچران
سر اسیمه در کالبدشان روان

چنین است کار جهان سر بسر
نه بینی بجز رنج از وی دگر

رها کردن فرهنگ سام را از طلسمات عالم افروز (م)

مر این سرکشان را در ایجا بمان
ز فرهنگ ازین پس شنو داستان

سرایندهٔ داستان کهن
چنین گوید از دیو زاده سخن

که چون شد سوی دشت و کوه و ره سپر
بدان تا بیابد ز سامش خبر

بصحرائی افتاد او را گذار
که هرگز نبودی در آن قیر و قار

ز اندیشه پنهانش بودی فزون
دراز ریش افزون تر از چند و چون

پیاده بره رفت هفتاد میل
همه دشت تیره چه دریای نیل

دلش از بر تابش خور بتافت
همان هم برین تشنگی را بیافت

در آن تشنگی آن یل کامیاب
ز پا اندر افتاد و شد سوی خواب

چنین دید در خواب فرهنگ گرد
که نزدش یکی نیک پی ده سپرد

شنیدم ز دهقان شیرین کلام
که او بود آدم علیه السّلام

همان نیز پیش از گرانمایه سام
ز چین سوی ایران شوی بهرنام

سپهدار ایران و نام آوران
که چون در طلسم اندر از غم نوان

چو شد سوی فرهنگ پرخاشخر
بمالید از مهر دستش بسر

ازان پس بدو گفت کی تیزبین
بسی رزم جوئی بمغرب زمین

شکسته شود چون طلسمات چین
به بینی رخ پهلوان گزین

چو بیدار گردی سوی راست گرد
سبک ره سپر شو چنان کت هواست

درختی کشن شاخ مانند عاج
به بینی برش تیر مانند ساج

برافراز بال و به نیرو بکن
همانگه ابر روی ها مون فکن

بجایش یکی لوح از سیم خام
به بینی برافراز سنگ رخام

در و کنده خطها سراسر بخوان
هران چیز خوانی مکن غیر آن

که باشد زیزدان بدان لوح اسم
جز این رسم نبود کلید طلسم

طلسمات را چون بهم برزنی ‌ ‌ ز نیرو دل و جان برو برکنی
چنین گوی با سام رزم آزمای ‌ ‌ که با رنج دوری مشو غم فزای
مکن گاه سختی دل خود دژم ‌ ‌ که ایدر بلا نیست اورا چه غم
نه بینی الم چون ز گشت سپهر ‌ ‌ همانا نه بینی ز شادیش بهر
چو گردان برآرید تیغ ستیز ‌ ‌ کنید از نم خون جهان رستخیز
همانا که یابید از دهر نام ‌ ‌ تو هم تیغ کین را درآر از نیام
بگفت این و رخ را نهان کرد زود ‌ ‌ برآمد ز جا دیو زاده چو دود
بدان ره که آدم نشان داد رفت ‌ ‌ چو شیر ژیان آگاه چون باد تفت
بدانجا یکی بد درخت بلند ‌ ‌ رسید آنسوا را فکن هوشمند
بیازید دست و بنغل برگشود ‌ ‌ به نیرو درخت از زمین کند زود
بینداخت بر روی هامون چنان ‌ ‌ کز و شد دل گاو ماهی نوان
ز ناگه جهان شد پر از تیره گرد ‌ ‌ وزیدی زمان تا زمان باد سرد
چو آن تیرگی از جهان رخ نهفت ‌ ‌ رخ دیو زاده چو گل برشگفت
بجای درخت جوان بنگرید ‌ ‌ ز ناگه یکی لوح از سیم دید
دران بود از نام یزدان ده اسم ‌ ‌ کزان نامها بود برپا طلسم
سبک دیو زاده ببازید چنگ ‌ ‌ مر آن لوح بربود از روی سنگ
چو برخواند نام خداوندگار ‌ ‌ برآسود از گردش روزگار
همانگه حصاری در آنروی دشت ‌ ‌ بفرمان یزدان پدیدار گشت
بلندیش اندیشه ها رسته بود ‌ ‌ درش بود آهن دلی بسته بود

سبک دیو زاده بشد سوی در
بلوح اندران کرد ناگه نظر

نوشته چنان بود در لوح باز
که ای شیر دل مرد گرد نفراز

فلان اسم برخوان که این بسته در
گشاده شود بدبخت بی خطر

چو برخواند نام خدای جهان
در بسته شد باز از ناگهان

ستایش بسی کرد بر کردگار
وزان پس شد اندر درون حصار

زناگه یکی باغ خرم بدید
درختان او سرو شمشاد بید

همی خواست زو بگذرد نامور
زناگه نهنگی برآورد سر

دلاور بلوح اندران بنگرید
چنان برنوشته بآن لوح دید

که مندیش از هیچ ای پیل مست
بزن بر سرش از غضب چوبدست

چو برخواند فرهنگ اندر زمان
بزد بر سرش چوبدست گران

وزان پس چو باد از برآن جست
جهان گشت تیره دگرگونه شست

پس از تیرگی چون یکی بنگرید
زشادی همانگه زجا برجهید

زپیش و زپس آتش افروخته
درآتش جهان سر بسر سوخته

بترسید براوج چون بنگرید
نشیمن برافراز کوهی بدید

نوشته چنین بود بر لوح خام
که ای نامور مرد با نام و کام

چو آدم بنا کام فرمان بهشت
بکوه سراندیب رفت از بهشت

زکردار خود بود بسیار ملول
شد از این دعا توبه او قبول

تو برخوان سه بار و با تش بدم
که تا گرد آتش بیکباره کم

وزان پس گذر کن باتش چو باد
که گردی زگشت فلک باز شاد

برافراخت سر مرد بیهوشرا
گذر کرد زآتش بنام خدا

بیابانی آمد مرادرا بپیش
که تا بیدن آب پنهانش پیش

دران دشت چون ساعتی ره برید
زناگه یکی پشته آمد پدید

برافراز پشته برافراخت سر
برآنسوی بنگاشت سوی نظر

یکی ژرف دریای جوشنده دید
دمادم چو تندر خروشنده دید

بیامد بنزدیک دریا کنار
نظر کرد بر لوح آن نامدار

نوشته چنان بود کان نام حق
کزو هست یکسر جهانرا سبق

چو برخوانی از روی دریای ژرف
ببینی یکی زورقی بس شگرف

بزورق درآ همچو باد بهار
بدان تا بیابی ز دریا گذار

چو برداد گر آفرین گستریم
همانگه یکی زورق آمد پدید

درآمد بزورق سرافراز راد
گذر کرد از روی دریا چو باد

دگر ره بدان لوح چون بنگرید
چنین بود کای برد رخشان چو شید

برآن کوه الماس چون در رسی
از آنجا یگه خسته گردی بسی

بخوان اسم یزدان نیرنگ ساز
چو پیلی رسد مرغکی از هوا

قدم پیش نه همچو شیر دلیر
بزودی بزن دست و پایش بگیر

که او اوج گیرد ز بال و پر
تو از کان الماس یابی گذر

همانگاه فرهنگ لب برگشاد
ز نام جهاندار میکرد یاد

که ناگاه بنهفته شد روی شید
پدید ار گردید مرغی سفید

تنش بود همچون تن ژنده پیل
بر فجلش بود پیل دلیل

سوی پشت آورد میل از فراز
برآمد ز جا مرد پی کارساز

به چینی بزد دست و پایش گرفت
ندیده کسی در جهان این شگفت

بپرواز شد مرغ و پر بر فشاند
ز الماس اورا سبک بگذراند

به پیشش جادا دو خود بر پرید
شد اندر هوا در زمان ناپدید

دگر ره سپر شد یل کامیاب
بدید اسب گردنکشان و عراب

گسسته لگام و نگون کرده زین
مر آن هر سه صرصر تک و سرین

سبک کرد شان ز یر زین باز رام
پس آنگه پی سام برداشت گام

از ان روی سام یل و سروران
برفتند چون باد بر هر کران

ندیدند راهی به پیش اندران
شد از تاب خورشان گمان چون سنان

بناگه فتادند بر روی خاک
بماندند در زیر دام هلاک

چو رفتند آن هر سه جنگی ز هوش
شنیدند از افراز هر یک خروش

گشودند چون دیده فرهنگ بود
که با فر و نیروی هوشنگ بود

لجام فرسها گرفته بدست
برایشان خروشید چون پیل مست

بجستند از جای نام آوران
سخن ساز گشتند از بر کران

سبک دیو زاده ز کار شگفت
هر آن چیز در پیش او بود گفت

مر آن نامداران فرخنده نام
بگفتند احوال خود را تمام

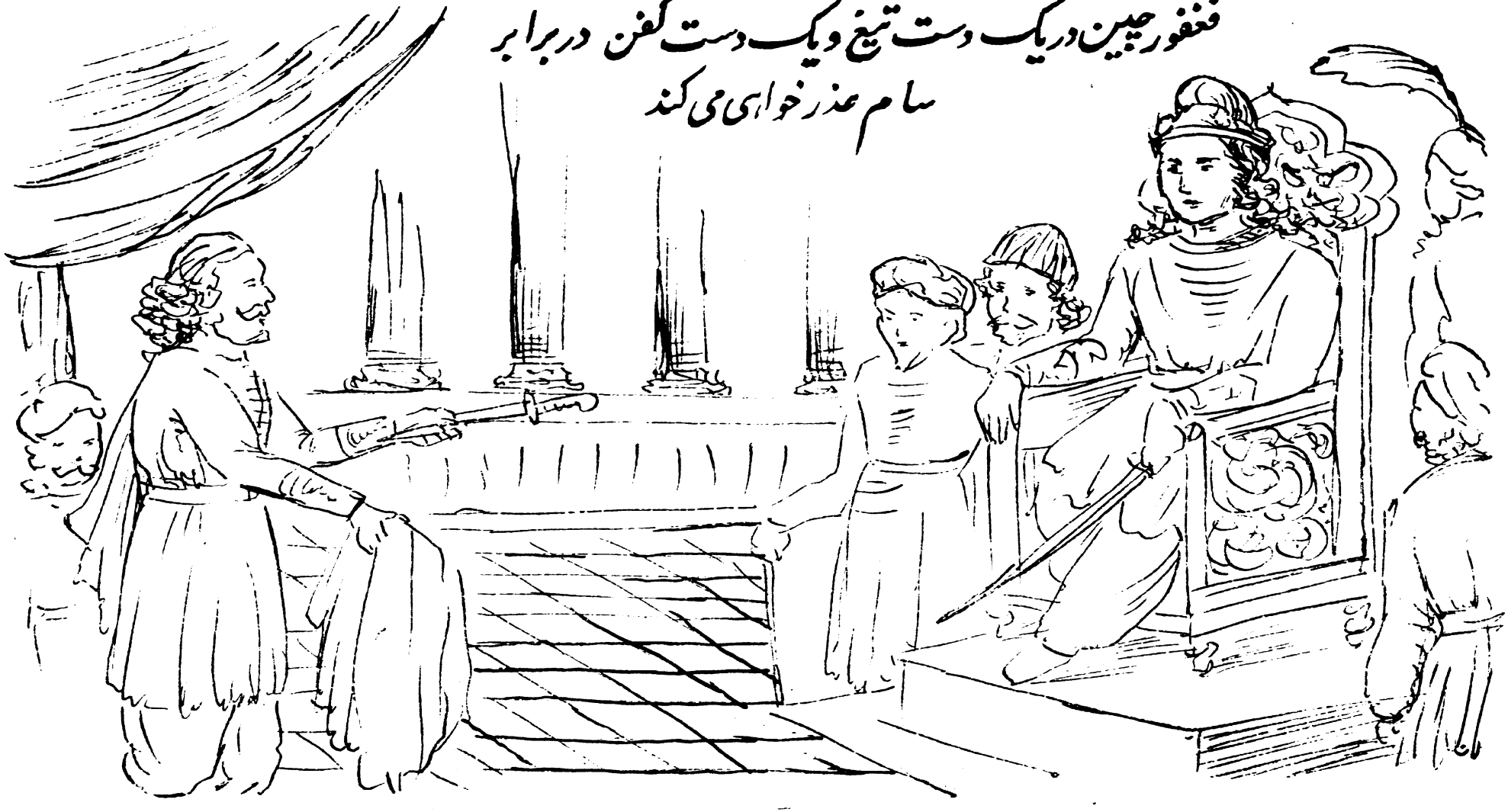
وزان پس نشستند بر باد پا
برآمد سبک باره گیشان ز جا

ز ناگه ز چین راه را یافتند
سوی لشکر خویش بشتافتند

بدل یاد مهوش نهان میگرفت
ز ساقی می ارغوان میگرفت

۴۱۳

فغفور چین در یک دست تیغ و یک دست کفن در برابر
سام عذرخواهی می کند



بمستی همه راز خود باز گفت
دلیران بماندند از و در شگفت

غو طبل شادی ز چرخ برین
چو در شد بنعم رفت آنشاه چین

فرستاد کار آگهی نامور
که آرد زگردان زابل خبر

فرستاده رفت و بدانست راز
هم اندر زمان سوی او گشت باز

بگفتا ترا بخت بد گشت رام
که پیدا شد اندر جهان نام سام

شه چین غمین گشت با سروران
همانگه برسام یل شد روان

بیکدست تیغ و بدستی کفن
ببسی گشته نام آوران انجمن

چو آمد برسام بگشاد لب
بگفت ای پسر افراز والانسب

بگردنده خورشید و رخشان قمر
به تخت بزرگی و تاج و کمر

که من از جهانسوز جنجر گذار
نیم هیچ آگه ازان کارزار

اگرچه مرا هست بیمر گناه
چو زینسان رسیدم درین بارگاه

سزد گر گناهم گو سرفراز
دگر یاد ناورد زگذشته باز

جهانجو چو دیدش بدانسان نوان
گناهش ببخشید اندر زمان

وزان پس بدو گفت برساز کار
که باید شدن سوی ایران دیار

پذیرفت فغفور و شد باز جا
ز کارش نه سر بود پیدا نه پا

یکی داستان دگر گوش کن
طلسمات چین را فراموش کن

رسیدن نامهٔ منوچهر شاه نزد سام نریمان (م)

بگردش درآمد می ارغوان
دلیران زابل همه شادمان

وزان خوشدلی سام با آفرین
یکی بزم کرد همچو خلد برین

نشسته در آن بزم فرخنده نام
مهیا بر او ساخت بگرفته جام

بنخش خان و فرهنگ و قلواد شیر
تمرتاش و قلوش گو شیرگیر

ولی سام از هجر یار گزین
بسی بود نزاندازه اندوهگین

نشسته در آن مجلس شاهوار
گرفته بکف جام گوهرنگار

پرستنده خوبان زرّین کلاه
همه پای کوبان در آن بزم گاه

که ناگه خردشی در آمد ز در
یکی گرد با طوق و تاج و کمر

در آمد دران بارگه همچو باد
دعا کرد بر سام فرخ نژاد

همانا که او همدم شاه بود
منوچهر از کارش آگاه بود

یکی نامه آورد نزدیک سام
ز شاه جهاندار فرخنده نام

چو بگرفت آن نامه را نامدار
بر آن کرد دینار و گوهر نثار

بزرگان آن بارگه سر بسر
فشاندند بر نامه در و گهر

چو سام از پی نامه خواندن گرفت
ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت

چنان زار بگریست سام دلیر
که از غم رخش گشت همچون زریر

که بوی شهنشاه بارای و کام
ازین نامه آید مرا بر مشام

سر نامه نام جهاندار بود
دگر شرح دوری دیدار بود

چنان بود کای پهلو نامدار
تو رفتی مرا تیره شد روزگار

بیامد ز مغرب زمین لشکری
ازان گشته ایران پر از داوری

سپاهی است ما ناشمرده صد هزار
همه عادی و سرکش و نابکار

چنان دان که در شهر مغرب زمین
بود شاه شداد نام گزین

فسونگر و رایاوری می کند
وزان دعوی داوری می کند

که جز من نباشد بگیتی خدا
منم خلق را در جهان رهنما

سپاهی فرستاد آنشاه شوم
گرفته به نیرو همه شهر روم

فزونست قدش ز سیصد رش
چه گویم که چون باشد شش دلش

تو گوئی که در گنج اهریمن است
عمودش فزونتر ز نهصد من است

نشست است با ناز و آرام و کام
دگر یک شدید پلید است نام

بگیتی سپهدار شداد اوست
بدر دز شیر دژ آگاه پوست

سر آورد زو ر شهنشاه روم
گرفته ز پیکار آن مرز و بوم

دگر گرد اطلاق و الانسب
کشیده است لشکر ملک عرب

کس از بیمده وطایف و از حجاز
همانا که ازوی ندیده جواز

بشهر یمن سر بر افراخته
شهان را ز گیتی برانداخته

هم از کشور ما گرفته بسی
ندیده چو او در گه کین کسی

همه مردم قندهار و فرح
از و نیدیوسته پر خون قدح

ز مرز هزاره گذر کرده است
همه مرز زیر و زبر کرده است

ز بلخار و کشمیر و کابل زمین
رسیده است ایدون بزابل زمین

فرو بسته بر شهر یاران گذار
اباجنگجو لشکر بیشمار

فراوان شهان از نیاری شدند
دلیران زابل حصاری شدند

چنان دید آمرد بیداد را
که نیم سپه را گذارد بجای

دگر نیم را از پی رزم و کین ز زابل درآرد با یران زمین
مرا پست ساز د ز تخت شهی برآرد بگردون کلاه مهی
گشایم کنون گنج آکنده را که خوانم سپاه پراکنده را
ازان رو بهم ایران شده پرخروش ز املاک جنگی و گردان ژوش
چو نامه بخوانی تو ای نامدار زچین سوی ایران زمین ره سپار
که آمد برت نامهٔ من بسے ولیکن نیاورد پاسخ کسے
اگر دیر مانی بچین اندرون همه مرز ایران شود پرزخون
بگیتی نه بینی دگر روے من مگر زانکه آئی دگر سوے من
بدادار دارندهٔ غیب دان که چون نامه نزد تو آید بران
زچین سوی ایران بشو همچو باد که گردان ایران شوند از تو شاد
چو برخواند نامه جهاندار مرد کشید از جگر بر یکی باد سرد
بسی شد دژم پهلو پاک دین فرستاد او نامه ذی شاه چین
چنین داد نزد شه چین پیام که باید سوی شاه شد بی کلام
مکن پیش چشمت جهان آبنوس شتاب آورد ساز کار عروس
که شاه جهان روی دارد بجنگ بمن تنگ شد روزگار درنگ
اگر بر به بیند شه کامیاب کنم کشور چین سراسر خراب
نه پیچم سر از سوی فرمان شاه ندارم بگیتی خبر او من پناه
شه چین که آن نامه شاه خواند زشادی برآن نامه گوهر فشاند
همی گفت با دل که کارم رواست اگر سام زابا رگیری رواست

فرستاده گفتار یار گزین — بیان کرد یکسر بسالار چین
همی داد پاسخ جفا پیشه شاه — که برگو بدان گرد گیتی پناه
سر تو شود بر سپهر برین — همانا خرامی بایران زمین
من از عهد و پیمان خود بگذرم — ره کیش و آئین تو بسپرم
فرستاده آمد نزدیک سام — که گفتار شه را بگوید تمام
چو آمد شهنشاه بیدار رای — همانگه در آمد بخلوت سرای
بدستور گفتا مشو هیچ سست — که شد کام از لات عزی درست
برو سوی ایران زمین سام گرد — نماید بالماق گودست برد
پریدخت را ساز جائی نهان — سیه ساز بر سام نیرم جهان
وزانسو فرستادهٔ تیز کام — چو در شد نزدیک فرخنده سام
سخنهای فغفور را یاد کرد — دل سام یل را ازان شاد کرد
سپهبد چنین گفت با انجمن — که اکنون برآمد همه کام من
ولیکن یکی مرد با هوش فر — که او را ز هر راز باشد خبر
بباید فرستاد از مرز چین — شتابان سوی شهر ایران زمین
که بشه را رساند زمن آگهی — نماید بدو روزگار رهی
همانگاه فرهنگ برجست و گفت — که گویم سراسر حدیث نهفت
نمودند در خواب چون این بمن — که پیش از جهان پهلو پیلتن
تو خواهی شدن سوی ایران زمین — نبرد منوچهر پاکیزه دین
که کینه ز دشمن نخواهی نخست — که جنگی را شود پای سست

چو بشنید سام از نریمان نژاد
بسی آفرین کرد بر گرد باد

پس آنگه بهان پهلوان در زمان
یل پهلوان کرد دل شادمان

دبیران زرّین قلم را بخواند
سخنهای نیکو برایشان براند

نخست آفرین بود بر ذوالجلال
که او داد مان فرّه و یال و بال

بنام تو ای شاه والا گهر
که جز تو نباشد بگیتی دگر

بدان ای شهنشاه باداد و دین
که برهم زدم یکسره مرز چین

بدیدم به نیکی رخ کام خویش
پریروی را ساختم رام خویش

چو آمد بمن نامهٔ شهریار
بسیچید گشتم پی کارزار

دگر رنج و سختی کشش آمد بپیش
نوشت اندران نامه از خط خویش

چو شد نامهٔ نامور اسپری
بفرهنگ بسپردی داوری

ببوسید فرهنگ روی زمین
بگردنکشان برگرفت آفرین

وزان پس برون شد بخرگه چو باد
سوی مرز ایران زمین رو نهاد

چو بگذشت از رفتنش چار روز
بدانگه که بفروخت گیتی فروز

شه چین خبر شد که فرهنگ شیر
که او رفته است از پی دار و گیر

بدستور خود گفت کای مهربان
بکاخ پریخت شو از نهان

بگیر آن سیه روی بدخوی را
پراکنده کن بر مهش موی را

چو شمعش ببر در شبستان خویش
چو گنجش نهان کن در ایوان خویش

مقامش چو گوهر دل سنگ کن
سرایش چو غم بر دل تنگ کن

پریوارش از چشم مردم بپوش
زچشم بدانش همی دار گوش

زمین را بوسید دانای راز
بدو گفت کای شاه گردنفراز

فلک گردی از خاک راه تو باد
قمر گوهری از کلاه تو باد

اگر زانکه فرمان دهد شهریار
برون آورم مهره از چنگ مار

هر آنچم اشارت کنی آن کنم
بپای سمندت سر افشان کنم

بدو گفت غفور کای هوشمند
ندارم بجز تو کسی ارجمند

توئی محرم رازهای نهفت
خرد باشدت یار و تدبیر جفت

بروز و بشتاب کین کار تست
متاعی چنین در خور بار تست

چو دستور دستوری از شاه یافت
به قصر پریدخت در دم شتافت

چو نرگس پریچهره را یافت هست
سهی سرو را یافت بگرفت دست

ز خرگه برون برد چون مه بمیغ
چو گوهر نهان کرد در آب تیغ

چو گنجی به گنجی نهان ساختش
ز گلشن بگلبن درانداختش

چو آب خضر در سیاهیش برد
ز خرگه ابر سوی ماهیش برد

نهان کردش از چشم ماهی چو ماه
مهش رفت در زیر ابر سیاه

نهان کردن پریدخت را بحکم غفور در سردابه و آوازهٔ مرگ او

فرو شد بزیر زمین ماه چهر
درخشنده گردید در زیر مهر

چو سایه روان رو بدیوار کرد
هم آواز خود ناله زار کرد

بسر دابه در زندگی کرد جای
به تنگ آمد از دل ز آن تنگنای

پری شد بملک سلیمان چو مور
جدا شد چو بهرام و در شد بگور

ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست
ز آب رخش برق آتش بجست

بنفشه ز نسرین بنش آمد پدید
ز برگ گلش زعفران شد پدید

فرو شد به نیلی قصب آفتاب
نهان گشت در برگ نیلوفر آب

بماند بش دستور از آنجا بگاه
چو آمد بنزدیک فغفور شاه

چنین گفت با او شهنشاه چین
که فردا نوا ساخت باید چنین

که از شاه چین خرّمی دور شد
پریدخت مهروی رنجور شد

همان شب بخواب اندران بیدمام
که بالاله رخ بود با ناز و کام

که ناگاه یکی پرده بس سیاه
در افتاد در روی آن نیک ماه

پریدخت شد در سیاهی نهان
برآمد ز هر سو غریو و فغان

بجست از سرگاه سام دلیر
کنارش شد از آب چشم آبگیر

همانگاه خورشید بر زد علم
برون شد شب قیرگون از قلم

مقارن که بد محرم راز او
بهر نیک و بد بود دمساز او

بخواند و بنزدیک خویش نشاند
از ان خواب با وی سخنها براند

دگر گفت بشتاب زاید چنین
خبر جوی از هر کران گزین

مرا از پریدخت آگاه کن
همه روز اندیشه کوتاه کن

زمه رو بنزد من آور خبر
کز اندوه شد گونه ام همچو زر

مقارن چو زی شهر چین کرد رای
بپرسید از خادمان سرای

که آن سرو گلروی چونست حال
کز و سام یل راست دل در ملال

بگفتند باوی که آن نوش لب — سحرگه تنش شد فروزان زتب
کنون سوی او شد فراوان پزشک — که شد رانده از دیده همچون سرشک
مقارن چو بشنید گردید باز — همه رازها گفت با سرفراز
دژم شد رخ سام نیرم ازان — ببارید بر زعفران ارغوان
پرستش کنان پهلو کینه توز — بدرگاه دادار بود سه روز
همی خواست بهبود آن دلنواز — همی گفت با داور کارساز
سیم شب چنان بد زغم پهلوان — که جستی چو آتش زهر جا زمان
چو گل روی شرقی جهان کرد گشت — فلک روی این مهد زرد گشت
زطاووس بونگشت بنگر تو زاغ — گل سرخ بشگفت ازین سبز باغ
برآمد زایوان فغفور شاه — خروش خروشنده بر اوج ماه
زتاریکی دور دلهای تنگ — فرورفته آئینهٔ چین زرنگ
برآمد غبار مصیبت زموج — برآمد فغان جماعت باوج
گله بر زمین زد فرزنده ماه — فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک — زطارم برافتاد برروی خاک
برآمد بیکباره از چین خروش — تو گفتی که عالم درآمد بجوش
بخواری درآمد بصحرای غم — فرورفت گیتی بدریای غم
برآمد غریو سمک برسماک — شه شرق بنشست برروی خاک
برآمد غریو از کهان و مهان — که ببریده شد بیخ عیش از جهان
بگجارفت بانوی چین و ختن — پریدخت گلبوی سیمین بدن

دریغا که آن کبک طوطی خرام
برون رفت چون مرغ وحشی ز دام

شه چین بدو روز برگشته بخت
نگون شد سر تاجش از پای تخت

ز خونابه چشم غزل وحشم
بدریا در افتاد چرخ علم

ز برنده موی کنیزان شاه
همه چین زده حلقه مار سیاه

ز برکنده چشم پری پیکران
ز خونابه اشک مه منظران

همه شهر بادام تر ریخته
همه خاک با خون بر آمیخته

چو لاله سمن عارضان غرق خون
چو غنچه شده هر یک از خود برون

جوانان ببرد رگرفته پاس
مهانرا نمانده در آن غم هواس

قضارا گرانمایه فرخنده سام
گو شیر دل پهلو نیک نام

دران شب شرابی ز غم خورده بود
می روشنش سر گران کرده بود

سحرگه چو از خواب نوشین بجست
چو خور مهد بر کوهه پور بست

بصحرا علم زد ز بهر شکار
دلی پر امید و سری پر خمار

زمانی در آن کوه و صحرا بگشت
فرود آمد آنگاه بر روی دشت

بر آتش رخان باده افسرده خواست
زمی مرهم جان آزرده خواست

بناگه خروشی رسیدش بگوش
بنوعی که آمد دلش در خروش

بپرسید کین بانگ و فریاد چیست
ازین گونه شیون در ایوان کیست

سوار خطائی در آمد چو باد
که سام ابقای تو جاوید باد

خبردار شدن سام از مرگ پریدخت

مرگ دروغی پریدخت و پریشانی سام



که امشب پریدخت حوری سرشت — بپرداز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می خورند — مذانم که این غصه چون می خورند
برآمد ز سام زمان خروش — دلش در بر از غم بیامد بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه — چو مه بر درید آسمانی قبا
همه دست و ساعد بدندان بکند — بزد لغره و خویشرا در فکند
فرو شد بجویش و در آمد بجوش — بری شد ز صبر و در آمد ز هوش
پس آنگه چه دریا ازان پهن دشت — خروشان و جوشان بچنین باز گشت
غریوان دل خسته و دردمند — بایوان فغفور تن در فکند
ز بس خاک ره کو ز سر بر فشاند — کف خاک در زیر پائی نماند
همانگاه تابوت آن گلعذار — نهانکرده در دیبهٔ زرنگار
نهادند بر دوش شاهنشهان — سیه گشت یکباره روی جهان
چو بر تخته بردند بر روی تخت — ز ایوانش بیرون کشیدند رخت
روان از پی نعش او دختران — روان کرده از دیده ها خون روان
به پیش اندران سام شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز سستی که از پای در می فتاد — ز پستی گهی پای بر در نهاد
گهی دست میکند و لب می گزید — گهی بر سر خاک و خون می طپید
ز سوزش در و دشت می شد کباب — ز اشکش دل سنگ میگشت آب
بفریاد می گفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین بود آئین و احسان تو — چنین بود آن عهد و پیمان تو

که تنها گذاری مرا در جهان
روی خود سوی سیر باغ جنان

نترسی ز داور پروردگار
نترسی ز آه من دل فگار

نترسی ازین چشم گریان من
نترسی ازین جان بریان من

که زینسان گذاری مرا ناامید
کجا داده بودی بو صلم نوید

همه جنگ و پیکار زان تو بود
تن سام یل میهمان تو بود

کنون چونکه رفتستی مرا زندگی
حرام است در دهر پایندگی

نه ایران به بینم نه گردان شاه
نه تاج و نه تخت کیانی کلاه

چنان چونکه من سوختم از غمت
چو مونی شدم از غم ماتمت

دل نام من هم بسوزد بمن
چه پروانه بر گرد هر انجمن

بگفت و دگر باره نالید زار
همی گفت کای داور کردگار

برون کن روانم بفرمان خویش
که دارم دلی پر ز غم ریش ریش

مرا زندگی بهر او بود و بس
ندارم دگر زندگانی هوس

بگفت و روانش پی لعش یار
نبود آگه از گردش روزگار

ازان پس که گرد نفر ازان عهد
بدخمه رساندند زرینه مهد

عروسانه مهدی ابا ساز زر
مرصع بیاقوت و در گهر

نهادند در دخمه بر روی تخت
بمهری در دخمه کردند سخت

سراسر ز دخمه برون آمدند
ز خون جگر غرق خون آمدند

پس آنگاه سام یل نامدار
براشفت از گردش روزگار

بدیوانگی سر بصحرا نهاد
چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد


۲۵
اُنس گرفتن
سام با وحش

روان رفته از کفر و فارغ ز دین
بری گشته از مهر و فارغ ز کین

بجز کوه او را هم آواز نه
بجز غم کشش محرم راز نه

دران کوه و در تا بجدی گذشت
که شد مونس وحشی کوه و دشت

گهی با چرنده چرا گر شدی
گهی با پرنده برابر شدی

گهی صحن میدان او تیغ کوه
گهی با گوزنان شدی همگروه

رمیده چو مرغ رمیده زدام
دراقشان چو صبح و خروشان چو شام

زهی دهر پر حیله پر فسوس
که گه سندروس است گه آبنوس

بدان ای جوان بخت روشن ضمیر
که چون مهره بازیست گردنده پیر

بدینسان که این مهره سندروس
روانست بر تخته آبنوس

چو کارش دو رنگی بود روزگار
تو یکرنگی از وی توقع مدار

بمیر اگر پادشه گر گداست
کسی کو نمرد و نمیرد خداست

درآ اندرین موج دریای دل
برون آی از ورطه آب و گل

جواهر فروشان جانرا به بین
بضاعات دریادلان را ببین

وزان پس بدرگاه پروردگار
روان شو چو مردان به روزگار

که جز وی نباشد کسی یار ما
بود بردو گیتی نگهدار ما

وگرنه ز ابلیس وارونه کار
نیاریم رستن ز روز شمار

کنون آمدم بر سر داستان
سخن بشنو از گفته باستان

عاشق شدن قمر تاش بر پرنیوش خاقان چین (م)

چنین تا بدین کار آمد سه ماه
که بودی همه چین پر از دود آه

پرنیوش از شاه آگاه بود
گذارش همه بر سر چاه بود

بهر صبح آمد نهانی ز راه
سخن گفت با ماه در ژرف چاه

وز آنجاه دگر سوی ایوان شدی
چو سرو خرامان به بستان شدی

ز ناگه یکی روز وقت سحر
چو گل کرد سوی گلستان گذر

که ناگاه بر پور دستور پیر
قمر تاش نامی بدل نره شیر

خردمند و بیدار و هم هوشمند
بصورت چو خورشید بد ارجمند

صبوحی کشان را سر از باده مست
خرامنده و دسته گل بدست

نهانی پرنیوشش را بنگرید
که مانند طاووس پیشش رمید

بتی دید در بر بخفتانی پرند
بهم بر شکسته لبش نرخ قند

دو زلفش چو شبهای هجران دراز
دو چشمش دو جادوی روباه باز

بگل در فکنده دو زلف گره
کلمان وار چشمش کمان کرده زه

ز ابرو کمان و ز مژگان خدنگ
چو ترکان خدنگ پیاپی ز چنگ

برخ خال مشکین او دل پسند
تو گوئی بر آتش نهاده سپند

شده بیسنی دلیر کامیاب
چو انگشت سیمین بروی کتاب

ویا زنش ناشگفته بگل
چو ماشورهٔ سیم بر روی مل

دهانی بمانند تنگ شکر
ویا همچو یاقوت ریزش گهر

ز تنگی نبود دیش پیدا دهان
بگاه سخن عقل از و در گمان

شده غبغبش سیب در سیب چاه
در آن چاه صد دل فتاده ز راه

بگردن گرفته ز آهو خراج
سفیدی و نرمی بمانند عاج

شده سینه آئینه پستان حباب
حبابی که افتاده بر روی آب

شکم چین چین عقل از و گشته مات
شده ناف گرداب آب حیات

کمر همچو مو و سرین کوه سیم
چه سیمی که از نازکی بود و نیم

سراپا همه نور تابان شده
چو سروی به بستان خرامان شده

قمر تاش از انسو پری چهره دید
بدان صورت ماه بی بهره دید

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
سرشکش ز مژگان چکیدن گرفت

سراپاش چون بید لرزیده گشت
پر نیو شرا در زمان بنده گشت

بیکسو نشست و کمین برگرفت
ز پی تا پی آمدم سر اندر گرفت

چو زانجای برخواست فرخنده ماه
قمر تاش استاده در پیش راه

نگه کرد و بگشاد راز و نیاز
بدو گفت کای دلبر عشوه باز

ندیدم بحسن تو هرگز پری
پری میشود پیشت از دلبری

برویت مبیناد چشم بدی
که حیف است روی تو بیند بدی

چو زلفت در افکند در آب شصت
مرا همچو ماهی در افکند بست

به تیغ نظر کردیم سینه چاک
به تیر مژه او فتادم بخاک

تو صیاد و من صید آهوی تو
شدم آشفته بر چشم جادوی تو

نگاهی کن و بنده آزاد کن
دل خسته ام را تو خود شاد کن

چو کردی دلم را بزلفت اسیر
کرم کن نگاهی زمن وا مگیر

در مرحمت بر رخم باز کن
بلطفت زمانی تو دمساز کن

چو بیمار علت شدم کام بخش
که باشند خوبان همه کام بخش

پرنیوشش چون این سخن بشنوید
بابرو گره زد سر اندر کشید

ز دنبال زرگس بیفشاند زهر
ز تندی بدو گفت از روی قهر

که ای خام گفتار بیهوده مرد
ز گرمی ندانسته گفتار سرد

چه سودا بت افتاده اندر دماغ
که خواهی برافروزی از مه چراغ

ز نورم نه بینی بجز تیره دود
ندارم تو را میل گفت شنود

ز تندی سر و پای او بنگرید
جوانی چو سرو خرامنده دید

بگلزار او سایه افکنده مهر
چو گلبرگ افروخته پاک چهر

دمیده بنفشه بگرد گاش
تو گوئی بگل تکیه زد سنبلش

پی مور بر آب گینش بدید
دیا بر رخ لاله عنبر دمید

همان مشک بر ماه گشته نشان
بر خسار گل گشته عنبر فشان

نیاند بچشمش چنان روی موی
ز معزوری حسن تابیده روی

دگر ره قمر تاش پوزش نمود
نیاز پیاپی فروزش نمود

شکر لب سر درج گوهر گشود
بناز و کرشمه زبان بر گشود

مزن دم که تو نیستی مرد عشق
نداری بر خسار خود گرد عشق

نشان محبت دگرگون بود
که رخ زرد و خونابه گلگون بود

تن عاشق زار باشد نزار
همی صبر باید ش درمان کار

ندارد امان هر که او عاشق است
همه زهر خوردن بر و لایق است

بدینگونه بسیار سر شد بباد
که دادند جان و نکردند یاد

تو امروز دیدی یکی چهر من
چنان گشت پیدا بتو مهر من

شبی را بیادم نکردی بروز
ندیدی دمی خانهٔ شعله سوز

تو خامی که سودا چنین پخته
غرور از تن خود نپرداخته

مبادا بدینگونه بنیاد کس
که عاشق شود کامجوئیک نفس

بگفت و بگردانید رخ را پری
روانشد بمانند کبک دری

قمرتاش پیچان بمانده بجا
فرو ماند از گفت آن دلربا

خجل شد ز گفتار و کردار خویش
که آمد شگفتی مرا کار پیش

بشد تا کند صبر درمان خویش
نگردارها ندز غم جان خویش

قمرتاش برگشته آشفته دل
نه دل در برش بود نه دل کسیل

شب و روز می گشت دودش بسر
ز غم سوخت و میریخت خون جگر

بیرون بردن رضوان پریخت را از سرا به گرفتار شدن هر دو بدست ابرها

از انسو پریخت سیمین عذار
گرفتار هجران در آن چاه سار

دلش پیش سام و غمش پیش دل
ز خون جگر پای مانده بگل

حکایت همی کرد از بخت خویش
ز تنهائی و هجر دل گشته ریش

مرا کاش خوبی نداده خدا
دگر با دو یارم نکردی جدا

بدینسان گرفتار با ساز و سوز
چو پروانه گردیده ام دل فروز

کجا باشد آیا جها ندار سام
که شد صبح امید او همچو شام

مگر رفت او سوی ایران زمین | امیدش ببرید از ملک چین
ندیدیم ما هرد و کامی ز هم | مگر دود اندوه و هجران و غم
همی گفت و میزد بر رخسار دست | ز دود و غم و هجر گردید پست
که ناگاه بانگیش آمد بگوش | که ای ماه پیکر چه داری خروش
مخور غم که یارب تو را غم مباد | فزون باد شادی تو را کم مباد
مباد از گردون تو را محنتی | که در درج خوبی توئی قیمتی
هم اینجا بود سام نیرم نژاد | تو را هیچ از درد بر دل مباد
که او هم گرفتار هجران تست | بیاد تو پیوسته گریان تست
بدین ناز نینی که اکنون توئی | مثالی نداری خود از نیکوئی
نباشد بحسن تو هرگز پری | پری را دل و دین بغارت بری
چرا گریه داری تو بر کار خود | همی زرد سازی تو رخسار خود
تو را صد هزاران دلت پای بند | تو دل را باندوه چندین مبند
پریدخت بشنید این گفتگوی | نگه کرد و دیدش یکی ماهروی
در آن کنج سرو ابه شمعی بدست | دو چشمش دو جادوئی نیمست
بپوشیده دیبای چین در برش | بگوهر فروبسته موی سرش
بر خسار مانند تابنده ماه | دو گیسو چو شبهای هجران سیاه
بلب گوهر و در درون ناپدید | تو خورشید گفتی شد آنجا پدید
پریدخت گفتش که تو کیستی | بدین خوبی اندر پی چیستی
چو بست است دراز کجا آمدی | چه جوئی در اینجا چرا آمدی

چه ماهی تو و از که داری نژاد — که کردی تو از سام فرخنده یاد
زمین را ببوسید آنماهروی — بدو گفت کای ماه زنجیر موی
منم دختر پادشاه پری — ولی هستم از جان تو را مشتری
مرا نام رضوان بود در جهان — همه رازها دارم اندر نهان
شبی بر سر چشمه لاجورد — نشسته بدم با دلی پر ز درد
دلم بود در فکر و اندوه تو — ز بس درد بسیار چون کوه تو
که آواز گریه رسیدم بگوش — که بر چرخ گردون رساندی خروش
کسی مویه کردی همی زار زار — همه رازها را ازان گلعذار
که آن سیمتن رفت در زیر خاک — تن من ازین غصه گردید چاک
چگونه نگه کردم اندر کنام — بدیدم سپهدار فرخنده سام
برهنه تن و موی سر بدُ دراز — همی کرد نالهٔ بسوز و گداز
بپرسیدم او را که این گریه چیست — نباید بدین پهلوانی گریست
بمن داستان را سراسر بگفت — که از درد او مانده ام در شگفت
چو آگاه بودم ز کردار تو — ز سر دا به و گریهٔ راز تو
همی گفتم او را که چندین مزار — که زنده است آنماه سیمین عذار
نیامد زمن با ورش پهلوان — همی گریه می کرد از غم نوان
نشاندم ورا بر سر چشمه سار — که آنجاست ما را کنام و قرار
وز آنجا رسیدم کنون پیش تو — بدان تا بدانم کم و بیش تو
کنونت از ایدر ببر پهلوان — رسانم تو را شاد و روشن روان

پریدخت از و این سخن چون شنید
بماند غنچه دلش بشگفید

چو بشنید نام سپهدار سام
برو روز روشن شد آن تیره شام

ز رضوان نشانش بپرسید باز
همه باز گفت آن تبه دلنواز

همانشب و را برد از آنجا پری
که کوتاه سازد همه داوری

روان شد سوی چشمهٔ لاجورد
بدان تا به بیند رخ شیرمرد

چو نزدیک آن چشمه سار آمدند
بدیدار آن نوبهار آمدند

که برخواست ابری بمانند قیر
گریز شد از ان ابر در بیشه شیر

غریوندهٔ مانند ابر بهار
کز و تیره شد چهرهٔ روزگار

جهان گشت لرزنده زان تیره ابر
که کر شد از ان نعره گوش هژبر

پریدخت از ان نعره ترسید سخت
بلرزید مانند برگ درخت

سراسیمه شد جان آن هر دو تن
بماندند رخ زرد و لرزان بدن

یکی دست از ان ابر آمد برون
سر دست مانند روئین ستون

بناخن بمانند چنگ پلنگ
که از بیم او آب گشتی بهنگ

گریبان آن هر دو دلبر گرفت
بماندند آن هر دو زان در شگفت

برون برد آن هر دو را تیره ابر
خروشان و جوشان بسان هژبر

چنین تا سه ساعت دراز فلک
همی رفت و ترسنده گشته ملک

بس آنگه بسوی نشیب آورید
بدان هر دو دلبر نهیب آورید

پریدخت و رضوان گشادند چشم
یکی دیو دیدند پرکین و خشم

پایان جلد اوّل